

هواشانی

کروناروایت

کرونابه روایت ادبیات

به کوشش و گردآوری

دکتر محمد کیاسالار

احسان رضایی

فرانک کلانتری



انتشارات سازمان جهاد دانشگاهی علوم پزشکی تهران



«من حالا این را می‌خواهم عرض بکنم که این هم یک مطالبه‌ی جدی و یک آرزوست. ان‌شاءالله این آرزو برآورده بشود. کاش کسانی بتوانند مثل شهید آوینی این جهاد عظیم و عمومی را روایت کنند؛ همچنان که شهید آوینی با آن بیان شیرین و زیبا و اثرگذار خودش توانست جزئیات جبهه را برای ما روایت بکند و آن را ماندگار بکند، کاش کسانی بتوانند این کار را بکنند؛ هم در گفتار و هم در نوشتار و هم در کارهای هنری و نمایش‌ها و پدیده‌های هنری...»

از بیانات مقام معظم رهبری
در ارتباط تصویری با
ستاد ملی مبارزه با کرونا
۲۱ اردیبهشت ۹۹

سرشناسه	: کیاسالار، محمد، ۱۳۵۵: گردآورنده
عنوان و نام پدید آور	: کرونا به روایت ادبیات / به کوشش و گردآوری محمد کیاسالار، احسان رضایی، فرانک کلانتری، زیر نظر محمدرضا ظفرقندی، مسعود حبیبی.
مشخصات نشر	: تهران: جهاد دانشگاهی، سازمان انتشارات، واحد علوم پزشکی تهران، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۲ ص: (رنگی).
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۵۰۱-۸-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت مالی هاگوپیان منتشر شده است.
موضوع	: کرونا ویروس ها — ایران
رده بندی کنگره	: QR۳۹۹
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۱۴۸۸۶
وضعیت رکورد	: فیپا



کرونا روایت

کرونا به روایت ادبیات

به کوشش و گردآوری: دکتر محمد کیاسالار، احسان رضایی

زیر نظر: دکتر محمدرضا ظفرقندی، دکتر مسعود حبیبی

مدیر دبیرخانه: فرانک کلانتری

مدیر هنری: لیلا شرافتی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۵۰۱-۸-۶

انتشارات: جهاد دانشگاهی. واحد علوم پزشکی تهران (تهران - سازمان جهاد دانشگاهی). واحد علوم پزشکی تهران، تلفن: ۰۵۰۸۰۴۹۶۶

نوبت چاپ: یکم، پاییز ۱۳۹۹

چاپ: عصر تبلیغ

تیراژ: ۱۰۰۰ عدد

تمامی حق و حقوق این کتاب برای مولف محفوظ می باشد.

حامی مالی: هاگوپیان

تهران، خیابان کارگر شمالی، بالاتر از جلال آل احمد، خیابان فرشی مقدم (شانزدهم)، شماره ۱۱۹، سازمان نظام پزشکی کل کشور، طبقه سوم، دبیرخانه کرونا روایت

تلفن: ۸۳ ۸۳ ۹۸۱ ۹۸۱ / ۰۹۳۹ ۹۸۱ ۸۳ ۹۲-۳ / ۸۴ ۱۳ ۸۳

ایمیل: coronarevayat@gmail.com / coronarevayatt@gmail.com وبسایت: irimc.org

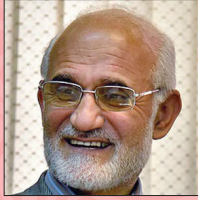
حامی کرونا روایت



همراهان کرونا روایت



اعضای شورای سیاستگذاری



دکتر مصطفی معین
رئیس شورای عالی نظام پزشکی



دکتر محمدرضا ظفرقندی
رئیس کل سازمان نظام پزشکی کشور



دکتر علی تاجرنیا
معاون توسعه مدیریت و منابع نظام
پزشکی



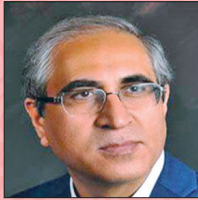
دکتر مسعود حبیبی
معاون اجتماعی و پارلمانی نظام
پزشکی



دکتر حسین کرمانپور
مدیرکل روابط عمومی و امور
بین الملل نظام پزشکی



دکتر کیانوش جهانپور
مدیرکل اطلاع رسانی و روابط عمومی
وزارت بهداشت



دکتر علی فتاحی
معاون انتظامی نظام پزشکی



دکتر محمد جهانگیری
معاون نظارت و برنامه ریزی نظام
پزشکی



دکتر بابک پورقلیچ
مدیرکل حوزه ریاست نظام پزشکی



دکتر علیرضا سلیمی
معاون آموزشی و پژوهشی نظام
پزشکی



علیرضا زراداد
مشاور عالی رئیس سازمان سینمایی



علیرضا تابش
مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی



دکتر محمد مهدی قاسمی
رئیس شورای سیاستگذاری سلامت
صدا و سیما



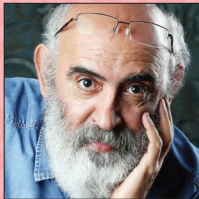
دکتر شهرام رفیعی فر
مدیر کمیته آموزش ستاد ملی
مدیریت کرونا



دکتر زینب نصیری
مدیرکل اداره سلامت شهرداری تهران



دکتر محمدرضا جوادی یگانه
معاون فرهنگی و اجتماعی شهرداری
تهران



دکتر یونس شکر خواه
مشاور عالی دبیرکل کمیسیون ملی
یونسکو



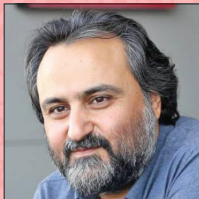
دکتر غلامرضا ظریفیان
رئیس اندیشگاه سازمان اسناد و
کتابخانه ملی



دکتر نیما رضایی
رئیس شبکه جهانی آموزش و پژوهش
علمی یوسرن



دکتر حمیدرضا نمازی
رئیس موزه ملی تاریخ علوم پزشکی



دکتر محمد کیاسالار
دبیر کرونا روایت



ارد عطار پور
فیلمساز

بسمه تعالی

ثابت است بر جریده عالم دوام ما



دکتر محمدرضا ظفرقندی
رئیس کل سازمان نظام پزشکی کشور

تاریخ کهن این مرز و بوم به درستی گواهی می‌دهد رشد و تجلی بسیاری از ارزش‌های انسانی مرهون و مدیون حرفه‌مندان پزشکی بوده است. یکی از مهم‌ترین تعینات و تبلورات ارزش‌هایی مانند رازداری و ایثار و مفاهیمی مانند اعتماد در جامعه بشری از گذشته تاکنون عمل و کردار پزشکان است. به گونه‌ای که حرفه پزشکی به عنوان امانت‌دار امین ارزش‌های انسانی رسالت یافته است و این امانت سترگ را مانند گوهری گرانبه‌تر از گذر دالان‌های گاه تنگ و تاریک روزگاران عبور داده و آرام آرام میراث‌دار آن شده است. این جایگاه و مسند بلند البته در فرهنگ و تمدن ایران ارج و منزلتی دوچندان یافته است و طبیبان میراث‌دار لقب «حکیم» شدند و مدال حکمت بر سینه آویختند. تغییرات شگرف دنیا در سال‌ها و دهه‌های اخیر مانند تغییر الگوی بیماری‌ها، ایجاد نظام‌های سلامت با محوریت دولت‌ها، رشد فناوری‌های پزشکی، افزایش سطح سواد سلامت و آگاهی‌های دیگر در جامعه بشری و سایر تغییرات بزرگ اخیر اگرچه موجبات پیچیده‌تر شدن روابط بیماران با پزشکان و پرستاران و سایر حرفه‌مندان پزشکی را فراهم آوردند اما هرگز این پیوند مبارک تاریخی نگسلید و کماکان بخش قابل‌توجهی از آنچه که امروز با عنوان سرمایه اجتماعی برای جوامع متمدن باقی مانده است، مرهون و مدیون ارتباطات انسانی در حوزه پزشکی است. اما همه‌گیری بیماری کووید-۱۹ یا همان که بیشتر به کرونا معروف شده است، محک دیگری بود که جامعه بار دیگر عیار همه اجزای خود از جمله اعضای جامعه بزرگ پزشکی را بسنجد، کما اینکه هشت سال دفاع مقدس نیز عیارسنج دیگری برای این مهم بود.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

همه‌گیری ویروس کرونا گویا به جز سلامت و اقتصاد و آموزش و اغلب فعالیت‌های اجتماعی یک عنصر مهم دیگر را به هم‌آوردی می‌طلبید و آن «اخلاق حرفه‌ای جامعه پزشکی» و پایبندی آنها به تعهدی بود که برای حفظ و ارتقاء سلامت همه آحاد جامعه سپرده بودند و به سوگندی که هنر پزشکی را با نوعی تقدس و خلوص می‌آمیخت و می‌آمیزد.

جامعه ایران شجاعت و رشادت و ایثار فرزندان رشید خود در کسوت حرفه‌مندان سلامت را در حافظه تاریخی خود ثبت خواهد کرد و اگرچه ممکن است عده‌ای گاهی گرد بی‌توجهی بر آن بپاشند اما درخشش این نور پاک‌شدنی و از یاد رفتنی نیست. آنانکه هر روز لباس شهادت بر تن کردند و جان در طبق اخلاص نهادند و راهی مسیری پرخطر و گاه برگشت‌ناپذیر شدند در حالی که بر خلاف خیلی دیگر از درد و رنجی که می‌توانست در انتظارشان باشد باخبر و آگاه بودند. جامعه پزشکی و پرستاری ایران در همه‌گیری ویروس کرونا نه تنها جان خود که جان نزدیکانشان را نیز به خطر انداختند که مردم عزیز این سرزمین در این روزهای سخت و زمانه «نفس‌گیر» تنها نمانند. این همه‌گیری کرونا نبود که دلاوران عرصه سلامت را قهرمان کرد. قهرمان بودن و قهرمان ماندن ماهیت این درمانگری است تا بدانجا که می‌توان ادعا کرد که وقتی پزشک یا پرستار می‌شوی یا کسوت سایر حرفه‌مندان سلامت را می‌پوشی، تعهد می‌دهی که همیشه و در هر زمان قهرمان باشی.

امیدوارم همکاران عزیزم در سازمان نظام پزشکی که کمر همت بسته‌اند تا در قالب مجموعه «کروناروایت» نمونه‌هایی از این دلاوری‌ها و شجاعت‌ها را در قاب هنر جاودانه کنند، در مسیر خود موفق و منصور باشند. کروناروایت هدیه سازمان نظام پزشکی به همه مردم عزیز ایران است تا بدانند همان‌گونه که «به پاس هر وجب خاک از این ملک چه بسیار فدا شده‌اند»، جامعه پزشکی نیز برای حفظ سلامتی مردم این مرز و بوم جان‌ها داده و می‌دهد تا ثابت کند که:

ثبت است بر جریده عالم دوا ما

هرگز نمیرد آنکه دلش خرنده شد به عشق

هم به قدر تشنگی...



دکتر مسعود حبیبی
معاون اجتماعی و پارلمانی نظام پزشکی

در ایام اپیدمی کرونا در چین فعالیت‌های متعددی در راستای آگاهی‌بخشی و شناخت بیشتر جامعه پزشکی از بیماری کووید ۱۹ در سازمان نظام پزشکی شکل گرفت و همزمان با شروع این اپیدمی در کشور عزیزمان ایران، ستاد مرکزی مقابله با کرونا سازمان نظام پزشکی و ستادهای استانی با هدف هماهنگی اقدامات جامعه پزشکی در مقابله با این بیماری ایجاد گردید.

تکاپوی مسئولان و مدیران بهداشت و درمان برای تجهیز بیمارستان‌ها، تهیه دارو و ملزومات درمانی و تدوین و ابلاغ پروتکل‌های درمانی و فراتر از همه، تلاش وافر کادر درمان برای درمان بیماران مبتلا به کرونا که بسیاری از ابعاد آن ناشناخته بود، صحنه‌هایی از جانفشانی و ایثار جامعه پزشکی را به منصف ظهور رسانید که در تاریخ پزشکی کشور کم‌نظیر بود. در این میان تاکید مکرر رییس سازمان نظام پزشکی به ضبط و ثبت این جانفشانی‌ها و ایثارگری‌ها حرکتی در حوزه اجتماعی سازمان ایجاد نمود تا راوی لحظه‌های ماندگار ایثار و جانفشانی کادر درمان و همدلی و همراهی آحاد مردم باشد.

به منظور ثبت جانفشانی‌ها و وقایع این دوران که دست‌مایه‌های تاریخ آینده خواهد شد از تمام ظرفیت‌ها استفاده نمودیم، خوشبختانه با همراهی نهادهای ملی و عمومی و شخصیت‌های بزرگ و تاثیرگذار شاهد ثبت هزاران اثر در سامانه این رویداد بودیم که باعث دلگرمی بود. البته تردیدی نیست که گردآوری و ثبت و ضبط تمام رشادت‌ها و وقایع با توجه به گستردگی و تنوع موضوعات و همچنین مدت زمان مشخص اعلام شده برای دریافت آثار ناممکن است و امیدواریم در فرصت‌های آتی برای احصا و ثبت عمیق‌تر آثار به صورت موضوعی اقدام نماییم اما به تعبیر مولانا:

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید...

به لطف پروردگار این اقدام ارزشمند به خوبی آغاز و با بیانات رهبر فرزانه انقلاب اسلامی در دیدار با اعضای ستاد ملی مقابله با کرونا که روایت این ایثارگری‌ها را از مطالبات جدی و یک آرزو و جهاد عظیم اعلام نمودند باعث مباهات و خرسندی گردانندگان کروناروایت گردید و ادامه حرکت را با عزم راسخ‌تر هموار نمود.

در پایان ضمن تشکر از تمامی همکاران و مدیران بخش‌های ده‌گانه کرونا روایت به‌ویژه هنرمند فرهیخته جناب آقای دکتر محمد کیاسالار دبیر رویداد کرونا روایت، برخورد لازم می‌دانم از هدایت‌ها و حمایت‌های استاد دکتر ظفرقندی رئیس کل سازمان نظام پزشکی و استاد دکتر معین رییس شورای عالی نظام پزشکی صمیمانه تشکر نمایم، و توفیق به انجام رساندن مسئولیت خطیری را که بر عهده گرفته‌ایم، از خداوند متعال خواهانم.

خدایا چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی و ما سرستگار

روایت همچنان باقیست...



دکتر محمد کیاسالار
دبیر کروناروایت

همراهی ۲۰ نهاد ملی و معتبر با رویداد کروناروایت و ثبت ۷ هزار و ۷۴۳ اثر در سامانه این رویداد نوپا دلگرم کننده است. کروناروایت در فروردین ۹۹ متولد شد. در موج اول کرونا. ایام عید و قرنطینه. هدف، ثبت لحظه‌های ماندگاری بود که در مقابله با کرونا در کشورمان اتفاق می افتاد. ایده اولیه از تجربه رئیس سازمان می آمد که معتقد بودند در دوران جنگ که خودشان به عنوان جراح در جبهه حضور داشتند، بسیاری از رشادت‌هایی که در عرصه طب شاهد و ناظر بودند، ثبت و ضبط نشد و امروز اثری از آثارش نیست. قرار شد تلاش کنیم تا چنین اتفاقی درباره کرونا نیفتد. قرار شد لحظه‌های ماندگار مقابله با کرونا را در ده روایت ثبت و ضبط کنیم؛ از سینما و تصویر تا ادبیات و پژوهش، از رسانه تا علوم انسانی، از آموزش همگانی تا رادیو و تلویزیون، از خیرین سلامت تا شهدای سلامت، تا اگر چند سال یا چند دهه بعد به تاریخ این روز و روزگار رجوع شد، اسناد و روایت‌های دست‌اولی از مواجهه درمانگران و مردمی که در این ایام ایثار و ایستادگی کردند، در دسترس باشد.

«کرونا به روایت ادبیات»، کتابی که پیش روی شماست، منتخبی از «یافته‌های سپهر عمومی و «دریافت‌های سامانه کروناروایت است که انتخاب و ویرایش آثارش با مدیریت دوستان ارجمند، جناب آقای احسان رضایی و سرکار خانم فرانک کلاتری، صورت گرفته و مشتمل بر پنج فصل زیر است:

- داستان
- داستانک
- روایت
- طنز
- شعر

نسخه الکترونیک این کتاب نیز مانند سایر کتاب‌های کروناروایت در قالب ePUB3 به‌روزرسانی خواهد شد و در لینک زیر در دسترس خواهد بود: store.scinito.com

از همان ابتدای پروژه، یکی از توصیه‌های مشترک بزرگان به کروناروایت، این بود که نگاهی به فردا باشد؛ فردایی که شاید راقم این سطور و سایر همراهان امروز کروناروایت هیچ ربط و رابطه‌ای با این پروژه نداشته باشند اما بذری که کاشته شده، همچنان می‌روید و می‌بالد و ثمر می‌دهد. بر مبنای همین توصیه، کروناروایت به گونه‌ای طراحی و ریل‌گذاری شد که آثار و ارتباطاتش در سینما و ادبیات و سایر عرصه‌های هنری بتواند سال‌های متمادی برای هنرمندان متعهد کشورمان سوره‌ساز و الهام‌بخش باشد و از این رهگذر، لحظه‌های ناب این ایام را که تابلوی شکوهمندی از تعهد حرفه‌ای و رشادت حرفه‌مندان بهداشت و درمان کشورمان است، در حافظه‌ها زنده نگه دارد. از تمام افراد و مجموعه‌هایی که در این مسیر مبارک، هم‌دلانه با کروناروایت همراه شدند، قدردانی می‌کنم و امیدوارم این همکاری و همراهی، مأجور و مؤثر باشد.



داستان

۱۴	ایران / فیروزه آقامحمدی
۱۵	آخرین آدم و حوا / زهرا اخلاقی
۱۷	نامه‌ای برای تو / هانیه اشجعی رودمعجنی
۱۹	سلام بابا / دنیا اسکندرزاده
۲۱	اتمام حجت / مجتبی بنی‌اسدی
۲۲	کرونایی‌ها همراه ندارند / امیر پروسنان
۲۴	آقای شریفی / نسرين تجویدی
۲۶	اگر قرار است بمیریم / معصومه جویباری
۲۷	حین مناص / دکتر غلامرضا خواجه علی چالشتری (پزشک)
۲۹	این داستان واقعیت دارد / الهام داستان‌پور (پرستار)
۳۴	نفس نفس / نسترن شفاف
۳۵	راهی به سوی آینده / فرناز شهبازی
۳۹	آرامش / مجتبی صفدری
۴۱	دور از همه / دکتر شهرام صفری (متخصص داخلی)
۴۳	پرستار کریمی و تخت شماره ۷ / زینب لویمی
۴۶	...و ماه آهسته می‌رود / دکتر زهرا عروجی
۴۷	به وقت دیروز / نعم‌محمدیان روشن
۴۸	مطب / مرتضی نظامی
۴۹	قهرمان / آذر وحیدی (پرستار بیمارستان قلب شهید رجایی تهران)
۵۰	من هم کرونا گرفتم / روح‌الله حسینی
۵۱	دوران کوران / سیدحسام‌الدین رایگانی

ایران

فیروزه آقامحمدی

غیر از صدای دستگاه‌ها هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. نور مهتابی‌ها و سکوت غیرعادی و آدم‌هایی که شبیه فضانوردان لباس پوشیده‌اند، فضای آبی‌سی‌یو را به شکل ناامیدکننده‌ای دلگیر کرده است. از پشت ماسک، صدا انگار از جایی دور به گوش می‌رسد:

- چه اسم قشنگی داری! من عاشق این جور اسم‌هام. چندوقته می‌خوام بهت بگم یادم میره.
دختر لبخند کم‌رنگی می‌زند.

- چه فایده؟!

- چی چه فایده؟ امیدوار باش، دختر! کلی سال پیش رفته. اول راهی.

- شما خیلی مهربونی اما کرونا پیر و جوون نمی‌شناسه.

پرستار سکوت کرد. ترجیح داد خودش را با تزریق دارو به سرم بیمار سرگرم کند.

- میشه برام یه کاری کنید؟ میشه هروقت فرصت کردید لاک‌های دست‌وپام رو پاک کنید؟
پرستار به لاک‌های قرمز نگاه کرد.

- یکی از آشناهامون وقتی مُرد، لاک داشت. می‌گن تو غسالخونه، لاک هاش رو با سنگِ پاک کرده بودن. می‌گن پوستِ دورِ انگشتاش داغون شده بود.
چشمانِ گردِ پرستار از پشت شیلد، «ایران» را به خنده انداخت؛ خنده‌هایی که با سرفه‌هایی خَش‌دار قطع شد.

- پاک می‌کنید؟

پرستار هنگام رفتن، دستش را به شانه دختر زد و آهسته گفت:

- دیوونه!

*

- میشه یه چند دقیقه صبر کنید و بعد بپریدش؟

پرستار با پنبه و استون، با مهربانی و آهسته، دانه‌دانه انگشتان پا و دست دختر را پاک کرد. دور پوست انگشت‌ها، هاله‌ای از رنگ قرمز پخش شد. انگشتان دستش شبیه دست دخترکی شده بود که در عصری پاییزی، اناری شیرین خورده است.



آخرین آدم و حوا

زهر اخلاقی

فرشته را که می‌خواست روی تو ترجمه‌ها را تمام کنی. اسمت را از دهان همسرت می‌شنوی: «فرزانه! لطفا فردا به مامان سر بزنی.» لپ‌تاپت را خاموش می‌کنی. امروز چند بار از خانه سالمندان تماس گرفتند و تو جواب ندادی. هنوز هم پشیمان نیستی از اینکه مادر مسعود به خانه سالمندان رفت. او خودش چند بار با مسعود صحبت کرده بود که دوست دارد با همسالان خودش باشد. حالا با خیال راحت‌تر می‌توانی به فرشته برسی.

انگشتت بی‌اختیار روی آیکون وای فای تلفنت می‌رود. سیل پیامک‌ها در واتساپ و سروش سرازیر می‌شود اما قطره‌ای اشک از چشمان سیاهت نمی‌چکد. مسعود هنوز سیاهپوش عزای مادرش بود. داغ فرزند حالا دنیایش را سیاه کرده بود. مگر تلفن را از پریش نکشیده بودی تا کسی مزاحمت نشود؟

«داغ فرزند سخت است و زبان قاصر. عزیزم تسلیت می‌گویم...»؛ «فقدان فرزند دل‌بندت ما را در بهتی عظیم فرو برد. فرزانه جان! تسلیت ما را پذیرا باش...» ایموجی گریه را هم گذاشته‌اند که یعنی ببین گریه می‌کنیم. این چندمین پیامی بود که در واتساپ و سروش می‌خوانی. چشمانت را می‌بندی تا شاید باز فرشته‌ات را ببینی. خرس قهوه‌ای را به آغوش می‌کشی. بوی فرشته را می‌دهد. دلت می‌خواهد ضجه بزنی. نمی‌توانی. نمی‌شود. چراغ‌ها را خاموش می‌کنی و شمع‌ها را روشن. صدای فرشته در گوشت می‌پیچد. باور نمی‌کنی نبودنش را. پس چرا گریه‌ات نمی‌گیرد؟ این قلب است یا تکه گوشتی بی‌خاصیت؟ به خودت نهیب می‌زنی احساست مرده یا دخترت فرشته؟

وقت شیر دادن فرشته است. دستپاچه می‌شوی. صدای گریه‌اش را به وضوح می‌شنوی. با عجله به آشپزخانه می‌روی. یادت می‌آید که فرشته حالا زیر خروارها خاک آرام گرفته است. ظرف را با تمام توانت درون سینک ظرفشویی می‌کوبی. کف آشپزخانه دو زانو می‌نشینی دستت را بالا می‌بری. یکباره و چندباره «خدا» را صدا می‌زنی. به چشمانت قحطی زده است انگار. قطره‌ای اشک را از او گدایی می‌کنی. تلفنت را برمی‌داری. گالری‌اش را باز می‌کنی. خودت روی عکس نوشته‌ای: «لبخند فرشته در بیمارستان». آخرین لبخند فرشته؟! پیام‌ها در بالای صفحه گوشی، خودشان را نشان می‌دهند و می‌روند. به فرشته نگاه می‌کنی. انگار او هم فقط آمده بود که خودش را نشان بدهد و برود.

«کرونا بود؟ یعنی از کرونا دخترت فوت شد؟»

«فرزانه جان! کجایی؟ دکترها چی گفتند؟ کرونا بود؟»

«مگه نگفتند بچه‌ها در امان هستند؟»

سؤال‌ها امانت را بریده‌اند. با خودت می‌گویی: «حالا از کرونا یا از هر کوفت دیگری...»

فرشته‌ات تازه ۱۸ ماهگی‌اش را تمام کرده بود. نمی‌توانی قبول کنی الان فرشته‌ات آسمانی شده و تو بین زمین و آسمانی. فرشته چه زود کلمه‌ها را یاد می‌گرفت. آن وقت‌ها با خودت می‌گفتی: «چه استعدادی دارد نفس مامان!»

با خودت می‌گویی: «اگر فرشته نَفَس بود، پس چرا الان زنده ای؟!» خانه‌ات چه سکوتی دارد. خودت هستی و خودت. آخرین نفس‌هایش را چه



سخت کشید! این روزهای آخر، نای گریه کردن هم نداشت. زجر تنفسی برای طفلی که مادرش نَفَس به نَفَسش، نَفَس کشیده بود... بلند می‌گویی: «روزهای بدون تو چه کنم، عزیزم؟! کاش امروز وقتی غریبانه تو را به آغوش خاک سپردیم، یکبار دیگر چشمان سیاهت را باز می‌کردی تا برای آخرین بار، خودم را در چشمانت می‌دیدم. عشق زندگی‌ام! بهانه‌ی بودنم!»

قرآن را باز می‌کنی تا برای فرشته نه، برای خودت کمی قرآن بخوانی. شمع‌ها که خاموش می‌شوند، خانه مثل قبری تاریک می‌شود. بلندبلند فکر می‌کنی: «امشب درون قبر چه می‌کنی عزیزکم؟! برایت لالایی بخوانم؟ من چطور تن نحیفت را روی خاک خواباندم؟»

«بأی ذنب قتلت؟!» به این آیه که می‌رسی، بالاخره چشمانت سیل اشک راه می‌اندازد. آنقدر ضجه می‌زنی که دیگر صدای خودت را نمی‌شنوی. زمین نگران به کووید ۱۹ زل زده بود. باورش سخت بود و ویروسی ده گرمی حالا مثل جلاذ ژست گرفته و می‌گوید: «آهای زمین! فقط به آخرین آدم نگاه کن که چطور خواهد مُرد!»

زمین پلک‌هایش را بست. آدم روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش مات شده بود به اتاق شیشه‌ای قرنطینه. حوا دوره نگاهت بود که ناگهان بیرون رفت. آدم با گریه زمزمه ای کرد: «زمین با آدم و حوا شروع شد و...» چشمانش را بست تا آخرین نفسش را در تاریکی بکشد. حوا لبخندزنان با واکنش به طرفش آمد. زمین چشم باز کرد. عشق آغاز شد.

چشم که باز می‌کنی، خودت را در آشپزخانه می‌بینی. خوابت را تعبیر می‌کنی به عشق. عشق به مسعود. تو هم آدمی؛ مثل آدم. تو هم حوایی؛ مثل حوا. مصمم می‌شوی که مسعود را برگردانی. شاید تو و مسعود آخرین آدم و حوا باشید.

خودت را در قبرستان می‌بینی. مسعود کنار سنگ قبر مادرش نشسته است.



نامه‌ای برای تو

هانیه اشجعی رودمعجنی

عزیز دلم، سلام!

می‌دانم که می‌توانم با این قاب‌های مجازی حالت را ببرسم؛ ماسک را از صورتم بردارم و تو نگران گودی زیر چشم‌هایم و خط‌هایی بشوی که ساعت‌های طولانی زیر ماسک‌های N۹۵ بودن، روی صورتم انداخته و غصه بخوری. ولی داشتن تو مرا سر پا نگه می‌دارد، خوب من! من طاقت دیدن گریه‌های تو را ندارم. هر چقدر که مریض بیاید و برود، من آماده خدمتم. اما اگر تو فروبریزی، من می‌شکنم، دُرذانه‌ی من!

می‌دانم که می‌توانم همین الان تلفن را بردارم و شماره‌ات را بگیرم اما دلم برای دیدن خودت و پرسیدن حالت و نگاه کردن به حرکت چشم‌ها و لب‌هایت که می‌گویی وقتی مرا داری، خوشحالی؛ تنگ شده! می‌دانم که نامه‌ها را بلند می‌خوانی؛ مثل تمام وقت‌هایی که درس‌ها را بلندبلند می‌خواندی و از من می‌پرسیدی. این یکی را طوری بخوان که فقط برای خودت باشد، بانوی قشنگم!

دلم برای همه چیز تنگ شده، شیرین من! امروز یک دختر ۱۵ ساله را برای CT به مرکز آورده بودند و بسیار شبیه تو حرف می‌زد. سرفه می‌کرد و همه را نگران کرده بود ولی خدراشکر ریه‌هایش مشکل خاصی نداشت. مرا یاد تو انداخت. اما چه کسی برای من مثل تو می‌شود، نازنین من! در واقع، این روزها هرچیز کوچکی مرا دل‌تنگ تو می‌کند.

این چهارشنبه دوماه می‌شود که تو را ندیده‌ام و چند روز دیگر اگر خانه بودم، برای تولد می‌گرفتم. پدر و مادرها را دعوت می‌کردیم، روی پشت‌بام صندلی می‌گذاشتیم و همان «تولدت مبارک» را که عاشقش بودی، دسته‌جمعی می‌خواندیم. تو شمع‌ها را فوت می‌کردی و می‌خندیدی و من کیف می‌کردم، دلبر من! یادت می‌آید که روز فردایش قرار بود مرخصی بگیرم تا با هم یک سفر یک‌روزه به شمال برویم پیش احمد و همسرش؟ سه‌شنبه زنگ زد و از حالش گفت. همسرش درگیر بیماری شده. احتمالاً در همین شیفت‌های طولانی. چیزی برای گفتن نداشتم. می‌گفت دوره بیماری بیش از حد طولانی شده و نمی‌تواند همسرش را ببیند. خیلی دلم گرفت.

فکر کردن به بهار پارسال بیمارستان که دیدنم می‌آمدی و برایم گلاس‌های تازه می‌آوردی، مرا امیدوار می‌کند که تو دوباره می‌آیی؛ با پرستارها بگویند می‌کنی و روی صندلی‌های سبز منتظر من می‌نشینی.

علیرضا شب‌ها با من شیفت می‌ایستد. می‌گوید این روزها که بگذرد، خوشحالی‌ها ارزان‌تر می‌شود. من تو را می‌بینم، نازنینم! تو برابیم از دانشگاه و پروژه‌های ترجمه و پایان‌نامه‌ها می‌گویی. می‌دانم که همین حالا هم سخت مشغولی. اما تلای‌رنگ محبوب من! دلم برای یک ذره شده و خیلی کم دارم! عکست را گذاشته‌ام روی میز. هرکس می‌آید، حالت را می‌پرسد، فدایت شوم!

بعضی روزها شده که به خودم می‌گویم یک شب می‌آیم دم در خانه و می‌خواهم از دور ببینمت، با دستکش و الکل و ماسک و فاصله‌های دومتی. ولی مگر من می‌توانم؟! اگر ببینمت، از جا کنده می‌شوم...



بیمارستان آنقدر شلوغ شده که ناچاریم بعضی بیماران را به خانه بفرستیم و حتی راهروهای بیمارستان از تخت‌ها پر شده‌اند. خستگی معنای خودش را گم کرده. همین امروز ده نفر دیگر که یکی دو پزشک در میانشان بود، از بین ما رفتند.

عزیز دلم! کاش اگر بخواهم چشم‌هایم را برای همیشه ببندم، تو کنارم باشی و من قبل از آن، یک روز تمام را به تماشای تو بگذرانم.

وقتی شب‌ها دیروقت حالم را می‌پرسی، دلم بیشتر می‌گیرد. قبل این داستان‌ها، شب‌هایی که زودتر به خانه می‌آمدم، تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و حرف می‌زدیم. چای می‌گذاشتی و به حرف‌های تکراری من راجع به بیمارستان گوش می‌دادی و می‌گفتی: «خسته نباشی، آقای دکتر قشنگ من! خسته نباشی...»

آه. دلم اصلا می‌خواهد ۲۴ ساعت تمام را بخوابم و تو را خواب ببینم.

آدم‌ها دارند مثل برگ‌های پاییز می‌ریزند. خدا خودش این غائله را به خیر بگذارند.

خیلی مراقب خودت باش، جان دل! کمتر نگران من باش، فرشته جان من! تولدت از همین حالا مبارک، قربانت شوم!

کادو را برایت پست می‌کنم. یادت نرود جعبه را ضدعفونی کنی، عزیزم! باز هم یاد آوری می‌کنم...

کاش می‌توانستم با یک دسته آفتابگردان زرد و تازه، تو را خوشحال کنم.

عاشق تو، همسر تو، آقای دکتر دل‌تنگ تو...

بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان، اردیبهشت ۹۹



سلام بابا

دنیا اسکندرزاده

با امروز، ده روز و هفت ساعت و چهل دقیقه و شانزده ثانیه است که ندیدمت... حالا شد هفده ثانیه... هجده... نوزده! ثانیه‌ها چه نامردند، بابا! عقربه‌های ساعت انگار با هم مسابقه گذاشته‌اند. بی فکر و بازیگوش در پی هم می‌دوند و کوله‌بار دلتنگی مرا سنگین‌تر می‌کنند. مگر نمی‌دانند اینجا دختری برای دیدن بابایش دارد جان می‌دهد؟

از همان دیروز که از پشت مانیتور تلویزیون دیدمت، دلم برایت تنگ‌تر شده. راستی چرا قبلاً دقت نکرده بودم که آن روپوش سفید چقدر به قد و قامتت می‌آید؟! درست مثل فرشته‌ها شده بودی... فقط دو بال کم داشتی!

دستم را روی شیشه تلویزیون گذاشتم. داشتی لبخند می‌زدی اما فقط من می‌دانستم چشم‌هایت مثل همیشه نبود و لایه‌ای از نگرانی نگاه روشنت را تیره کرده بود. دقت که کردم، دیدم موهای کنار شقیقه‌ات هم کمی سفید شده. غصه می‌خوری، بابا؟ غصه مردم کشورت را؟

بر خلاف همیشه، ته‌ریش داشتی. می‌دانم همه وقتت را صرف بیماران می‌کنی و وقتی برای خودت باقی نمی‌ماند. ته‌ریش هایت را نوازش کردم. چشم‌های سرخ و بی‌خوابت را بوسیدم و در خیال، دست‌های خسته‌ات را در دست گرفتم اما عطش دلتنگی‌ام فروکش نکرد که هیچ؛ من تشنه‌تر شدم برای دیدنت.

رو به دوربین، مشت‌هایت را گره کردی و راسخ و امیدوار گفتی: «ما کرونا را شکست می‌دهیم!» به همه گفتی این یک جنگ است. گفتی همه باید لباس رزم بپوشیم و سپر برداریم و دست در دست هم با این مهمان ناخوانده مبارزه کنیم. گفتی بهار نزدیک است و زمستان سرد و سخت بالاخره می‌گذرد. گفتی نباید از مشکلات بترسیم اما باید خیلی مراقب باشیم. گفتی تا می‌توانیم، از خانه بیرون نرویم. گفتی به توصیه‌های همکارانت موبه‌مو عمل کنیم. گفتی شما حواستان به همه چیز هست پس نگران نباشیم. همه را گفتی اما نگفتی دخترانی مثل من که پدرها و مادرهایشان در خط مقدم این جبهه می‌جنگند، با این حجم بزرگ نگرانی در دلشان چه کنند بابا؟! با این همه دلتنگی چطور؟! چشم، بابا! توصیه‌هایت را جدی گرفتم؛ موبه‌مو همه را اجرا کردم؛ کرونا که هیچ، تمام ویروس‌ها را از خانه‌مان پاک کردم اما... چه کنم که دلتنگی‌ام برای تو با هیچ پاک‌کننده‌ای از دلم پاک نمی‌شود؟! ببخش، بابا! ببخش که زیر قوالم می‌زنم... ببخش که از خانه بیرون می‌آیم. آخر، دلم دیدنت را می‌خواهد، حتی برای یک لحظه! دلم کمی خیال راحت می‌خواهد. توی تلفن گفتی حالت خوب است اما من باور نکردم؛ نه اینکه تو دروغ گفته باشی... نه! من باور نکردم! صدای گرفته‌ات، خس‌خس سینه‌ات و سرفه‌هایی که سعی داشتی پنهان کنی، نگذاشت باور کنم خوبی.

یادم نیست چطور خود را به اینجا رساندم و حالا ساعت‌هاست به جای تو، دلتنگی‌هایم را بغل کرده‌ام و توی حیاط بیمارستان نشسته‌ام و برای شفای تو و همه بیماران «آمن یحییب» می‌خوانم؟! همکارانت اجازه ورود به بیمارستان را ندادند، بابا... حتی وقتی گفتم دختر تو هستم! همه تو را به خوبی می‌شناختند اما هیچ کدام جواب سؤال را ندادند. همه از جواب طفره رفتند. از هر که حالت را پرسیدم، نم اشک را پشت لبخندی دروغین پنهان کرد و مرا در باتلاقی از حس و حال بد رها کرد و رفت.



درست از وقتی که ساعت چهار شد و به جای تو، مرد سفیدپوش دیگری اخبار این جبهه را گزارش داد، به حال مرگ افتاده‌ام. دیگر نیاز نیست چیزی از کسی بپرسم. خودم می‌دانم خوب نیستی؛ چون من هم خوب نیستم. می‌دانم درد داری؛ چون قلب من هم درد دارد. می‌دانم نفست تنگ است؛ چون نفس کشیدن برایم خیلی سخت شده. می‌دانم سرباز فداکار من در میدان مبارزه زخم برداشته؛ چون دل من هم زخمی شده... می‌دانم، بابا! نگاهم بین صدها پنجره بیمارستان پی تو می‌گردد. یعنی در کدامیک از این اتاق‌ها بستری شده‌ای؟! روی کدام تخت خوابیده‌ای؟! به کدام دستت سرم وصل کرده‌اند؟!

بمیرم برای خستگی‌هایت، بابا! کاش درد، لحظه‌ای امانت دهد تا راحت بخوابی و خستگی‌هایت را برطرف کنی. کاش همکارانت هم مثل خودت مهربان باشند و سوزن سرم را آهسته در رگت فرو کنند تا خیلی دردت نیاید. کاش سرباز مقاومی باشی و زود تسلیم نشوی. کاش خدا دعاهای خیر همه را پشت سرت بشنود. کاش دوباره دیدنت، بغل کردنت، بوسیدنت و داشتنت داغ نشود بر دلم، بابا! کاش کرونا انتقامش را از تو نگیرد، بابا! کاش..



اتمام حجت

مجتبی بنی اسدی

با سرآستین، عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. دستکش یک بار مصرف و ماسک را درآوردم و توی سطل آشغال انداختم. روی تخت نشستم. ساق پایم را مالش دادم اما دردم آرام نمی‌شد. نفس عمیقی کشیدم و کش‌وقوسی به بدنم دادم. خواستم بخوابم که یادم آمد از خانه تماس گرفتند. گوشی را نگاه کردم. ساعت یک بود. اما زنگ زدم. می‌دانستم منتظر است. بوق اول که خورد، جواب داد:

- سلام، حبیب! کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

- سلام، زهره! خودت که می‌دونی، شیفت‌ها سنگین شده. مریض‌ها زیاد شدن. نظافت هم زیاد شده. بخش داخلی و اطفال هم در اختیار مریض‌های کرونایی گذاشتن.

- آخه تا کی باید شیفت بدی؟ فردا سیزده به دره. تو بعد سال تحویل دیگه خونه نیومدی. اصلا من هیچ، دلت برای محمدامین تنگ نشده؟

- چاره‌ای نیست، عزیزم! تعدادمون هم کم نیست. ولی باز هم نمی‌رسیم. هر روز فقط چهار ساعت استراحت داریم... بگذریم... چه خبر؟

- امروز زنگ زدم بابا یه خورده خرت و پرت برام خرید. حبیب! بابا می‌گفت به جز داروخونه که غلغله است، خیابونا و اون چارتا سوپرمارکتی هم که بازه، خیلی خلوت شده. انگار مردم توی خونه موندن.

- الان دیگه چه فایده؟ این همه کرونایی توی بیمارستان‌ها و درمونگاه‌ها داریم. باید اون روزی که فریاد می‌زدند، توی خونه می‌موندن. که نموندن. هی... خدا بخیر کنه.

- ان شاء الله. مزاحمت نمیشم. استراحت کن. شب بخیر.

خداحافظی کردم. ساعت موبایل را کوک کردم و بالای سرم گذاشتم. به برنامه فردا نگاهی انداختم. فردا نوبت سردخانه است. از بوی سردخانه حالم به هم می‌خورد. ساعت یک و نیم بود. باید ساعت چهار دوباره بیدار شوم.



کرونایی‌ها همراه ندارند

امیر پروسنان

شاید این نفس‌های آخرم باشد. کسی از فردای خودش خبر ندارد. ولی هنوز امیدوارم و دلم می‌خواهد زنده بمانم. درست نفس نمی‌کشم. سرفه‌های پشت هم دیگر امانم را بریده و همه استخوان‌هایم درد می‌کند. ولی هر روز از پرستارها التماس می‌کنم که راس ساعت دو بعدازظهر تلویزیون را روشن کنند تا تو را ببینم. دلم برایت تنگ می‌شود. این که هر روز می‌خواهم صدای تو را بشنوم و تصویرت را ببینم، خیلی عجیب نیست. من که داشتم زندگی‌ام را می‌کردم، ریاضی درس می‌دادم، عدد بالا و پایین می‌کردم، جمع و ضرب و تفریق و تقسیم یاد بچه‌ها می‌دادم؛ چه می‌دانستم عاشقی کار دستم می‌دهد؟!

احتمالا توی همین بیمارستان دولتی که باید ده درصد از هزینه بستری را از جیب خودم بدهم، جان خواهم داد. بعد هم آمار من، بدون اسم و سن و سال و شغل و احساسم، از یک جمع مبتلای قطعی به جمع فوتی‌ها منتقل می‌شود؛ همان جمعی که ابتدای اعلام آمارش تاسف می‌خوری و بعد می‌گویی که دیگر در جمع ما نیستند. هیچ‌کس توی این چند ماه، اعداد تو را مثل من زندگی نکرده است. یعنی هیچ‌کس این طور نبوده که ابتدا توی اعداد تو نباشد و بعد بیاید توی دسته اعداد مبتلای قطعی و بماند سر دوراهی بهبودیافتگان یا فوت‌شدگان. حالا من مانده‌ام درست سر همین تقاطع و دارم با خودم و تو می‌جنگم.

وقتی به بچه‌ها ریاضی درس می‌دادم، همیشه از جمع بیشتر از تفریق خوشم می‌آمد. توی جمع زدن یک حس عجیبی هست. این که تنها نیستی و حداقل یکی به تو اضافه می‌شود. تفریق ترس دارد، آدم را تنها می‌کند، دلت می‌گیرد از کم شدن. برای همین هنوز توی جمع مبتلایان مانده‌ام و به تفریق بهبودیافتگان یا فوت‌شدگان وارد نشده‌ام. دلم نمی‌خواهد از عددهای تو خارج شوم و دیگر بین آن اعداد نباشم. این هم یک جور عاشقی است دیگر. درست یک روز ساعت دو و پنج دقیقه بعدازظهر، وقتی شبکه خبر روشن بود، حس کردم که تب دارم و نفس‌هایم تنگ است. همان وقت بود که گفتم: «هموطنان گرامی! اگر علایم ویروس کرونا مثل تب و تنگی نفس را در خود مشاهده کردید، با شماره ۴۰۳۰ تماس بگیرید.» تلفن را برداشتم و زنگ زدم. بعد از چند دقیقه که پشت خط ماندم، خانمی جوابم را داد. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم صدای تو را بشنوم. گفتم که تو گفتی اگر علایم داشتم، تماس بگیرم. بیچاره مانده بود که خودت واقعا گفتم یا نه. اسم و شماره‌ام را ثبت کرد و گفت که استراحت کنم و فردا تماس می‌گیرند. فردایش بدتر شدم. پس‌فردایش خیلی بدتر. گفتند بروم بیمارستان. رفتم و ماندگار شدم.

حالا ده روز است که به دعوت تو آمدم بیمارستان.

این‌جا به آدم می‌رسند. خبری از رقص و آهنگ و شادی نیست. حتی گریه و اشک و زاری هم به راه نمی‌اندازند. کرونایی‌ها همراه ندارند و این‌ها خودشان همراه بیماران می‌شوند. هرچند من همراهی نداشتم که بیاید. پرستاری که روز اول اسم و نشانی‌ام را ثبت می‌کرد، پرسید: «همسرت کجاست خانم؟» چند ثانیه لال ماندم. نگاهم کرد. گفتم: «نیست. سرش شلوغه.» تیک متاهل را زد. گفتم: «مجردم، خانم!»

سرش را از برکه بلند کرد. مجرد را تیک زد. برای زنی در آستانه ۴۵ سالگی، چه چیزی از این سخت‌تر که بگویند بعد از سال‌ها، حالا دو ماه است که عاشق شده؛ آن هم با تصویر و صدای کسی که هر روز ساعت دو بعدازظهر از شبکه خبر می‌بیند؟! کسی که هر روز توی این ساعت، آمار



مبتلایان و بهبودیافتگان و فوت‌شدگان کرونا در کشور را می‌گوید... این دیگر چه جور عاشقیت است که گرفتارش شده‌ام؟! آن اوایل که این مرض را نگرفته بودم، اسمت را توی اینترنت جست‌وجو می‌کردم. از ساعت دو و پانزده دقیقه بعدازظهر تا فردایش، توی اینترنت دنبال حرف‌های تو می‌گشتم. عکس‌هایت را می‌دیدم. فیلم‌هایت را پشت هم پخش می‌کردم. ولی هیچ وقت نتوانستم بیایم شهرک غرب و خیابان ایوانک را راه بیفتم و برسم به ساختمان وزارت بهداشت و منتظر بمانم تا شاید تو را ببینم. اصلاً گیرم که می‌آمدم؛ تو که پیاده می‌آمدی. حتماً سوار ماشینی بودی که به سرعت رد می‌شد و سرت توی تلفنت بود. دلم می‌خواست ببینمت. نشد. شاید هیچ وقت نشود.

نفس‌هایم به زور در می‌آید. این دستگاه‌ها که وصل کرده‌اند، کمک می‌کند نفس بکشم. دیروز آن پرستار که اسمم را ثبت کرده بود هم کرونا گرفت. می‌گویند یکی دو اتاق آن طرف‌تر بستری است. دلم می‌خواست بروم و ببینمش و بگویم که عاشق تو هستم. شاید او عمرش به دنیا باشد و روزی تو را ببیند و این عاشقیت ناگفته را به تو بگوید. من زنده بمانم هم می‌گویم. یعنی بلد نیستم حرفم را به وقتش بگویم. اگر می‌گفتم که این وضع را نداشتم. یعنی دلم رضایت نمی‌دهد به گفتنش. همین که هر روز تو را می‌بینم، کفایت می‌کند.

مانده‌ام که قبل از آمدن کرونا به ایران، چرا تو را ندیده بودم؟ چرا هیچ وقت نبودی؟ چرا هیچ اتفاقی توی این مملکت نمی‌افتاد که تو هر روز ساعت دو بعدازظهر روی صفحه تلویزیون ظاهر شوی و به همه مردم بگویی که از خانه بیرون نروند؟ لعنت به همه مردم! هیچ وقت من را خطاب قرار ندادی. من هم توی آن جمع بودم. تفریق نمی‌شدم. دلم می‌خواست یک بار هم که شده از زبان تو تفریق شوم. یعنی نه توی جمع مبتلایان جدید باشم و نه بهبودیافتگان و نه فوت‌شدگان؛ توی یک جمع دیگر باشم. جایی که هیچ‌کس دیگری نیست و فقط من و تو هستیم. این دو ماه را با این فکر زندگی کرده‌ام. همین فکر که از کجا به بعد حس کردم به دیدن چهره و شنیدن صدایت درست راس ساعت دو بعدازظهر اعتیاد پیدا کرده‌ام. تعجب نکن؛ عاشقی هم یک جور اعتیاد است. نمی‌شود فرق گذاشت بین این دو. آمار که نیست. بلد بودن و نبودن نمی‌خواهد. حس است. دچارش که بشوی، دیگر راه فراری نداری. باید تن بدهی و جان بکنی. من هم تن دادم به این عاشقی گفته‌نشده و حالا توی بیمارستانی در تهران دارم جان می‌کنم. دلم می‌گیرد از مزخرفاتی که به تو می‌گویند و خسته‌ات می‌کنند. حتی توی بیمارستان، هر روز خبرها را می‌خوانم.

به گمانم اینجا هم فهمیده‌اند که به دیدن تصویر و شنیدن صدایت معتادم. یکی دو روز است که راس ساعت دو بعدازظهر پرستار می‌آید و می‌گوید: «ساعت دو شد! بیا شبکه خبر را ببین!» کشان‌کشان و سرفه کنان می‌روم تا پای تلویزیون. بعضی روزها دیرتر می‌آیی و بعضی روزها عجله داری. دلم می‌خواهد آمارها را آرام‌تر بگوئی، شمرده‌تر، طولانی‌تر. این که حس می‌کنم من هم لابه‌لای آن اعداد هستم، همین که جمعی هست و من توی آن جمع از زبان تو گفته می‌شوم، آرامم می‌کند. چند دقیقه‌ای، چند ساعتی، حامل با این عددها خوش است. هیچ وقت عددها را درست یادم نمی‌ماند. هرچند به قول تو، این‌ها عدد نیستند و انسان هستند. من هم انسان هستم. من هم احساسم را هر روز پای تصویر و صدای تو خرج می‌کنم، اما تو هیچ‌وقت نمی‌بینی و نمی‌فهمی.

هرچقدر هم که بگذرد، شفا پیدا کنم و نکنم، باز هم دنبال تصویر و صدای تو هستم. توی همین دو ماه پیدایت کردم و دیگر گمت نمی‌کنم. این‌ها را به کسی نگفتم. کسی نمی‌داند. خودت هم حتماً هیچ‌وقت نخواهی فهمیدی. هرچند خیلی‌ها می‌گویند که دروغ می‌گوئی و فحشت می‌دهند اما بگذار اعتراف کنم که من از عمد به کرونا مبتلا شدم! حتماً اگر بفهمی، به حال من می‌خندی اما برای این مبتلا شدم که در جمع اعداد تو باشم... اگر این نفس‌ها بگذارند و روزی در جمع بهبودیافتگان باشم، شاید همه این‌ها را به خودت بگویم. حیف که کروناپی‌ها همراه ندارند؛ من که نه اینجا همراه دارم و نه بیرون از اینجا، ولی اگر کسی بود، این چند خط را می‌دادم که برایت بیارود تا بخوانی.



آقای شریفی

نسرین تجویدی

جلوی تلویزیون دراز کشیده‌ام. گاهی دستم را داخل ظرف کشمش می‌کنم و می‌خورم. چقدر این فیلم را دوست دارم! مادر صدایم می‌کند: «حسن! حسن! ننه، بلند شو برو نان بگیر، نانوائی‌ها توی تعطیلات بسته می‌شود.»

انگار صدای مادرم را نمی‌شنوم اما یاد کت و شلوارم که می‌افتم، از جا بلند می‌شوم و بلند می‌گویم: «الان، الان می‌روم!» در کمد لباس‌ها را با صدای جیبی باز می‌کنم و کت و شلوارم را برمی‌دارم و می‌پوشم. چقدر احساس خوبی دارم! با خودم فکر می‌کنم ما امسال جایی نمی‌رویم چون مریمی آمده است و نانوائی هم جای خوبی است که من کت و شلوار بپوشم. دکمه‌های کت و شلوارم را می‌بندم. بوی صابون اذیتم می‌کند.

مادر با یک سفره پارچه‌ای و یک ماسک وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: «ننه! این سفره که...» نگاهش روی من می‌ماند. الهام، خواهرم، که حالا وارد اتاق شده، با خنده می‌گوید: «با کت و شلوار به نانوائی می‌روی؟! تو دنیا درد بی درمون اومده تو کت و شلوار می‌پوشی?!» مادر، سفره و ده‌هزار تومان پول را جلوی پایم می‌گذارد و می‌گوید: «طوری نیست، ننه! ده‌تا نان بخر و به نانوا بگو خودش نان را داخل سفره پهن کند... تو دست نزن!»

در را باز می‌کنم، وارد کوچه می‌شوم. در این کت و شلوار زرشکی احساس می‌کنم مثل آقای ریاضی شده‌ام. احساس می‌کنم باید کمرم را راست کنم و آرام آرام قدم بردارم. در همین موقع متوجه نگاه سنگینی می‌شوم. مرتضی، پسر اکرم خانم، مرا نگاه می‌کند. با خودم فکر می‌کنم من که امروز کت و شلوار پوشیده‌ام، دیگر آدم مهمی شده‌ام، پس سلام می‌کنم، مرتضی باید به من سلام کند... با احساس افتخار به خودم، به او نگاه می‌کنم و ماسکم را به صورتم می‌زنم. مرتضی همین‌طور به من نگاه می‌کند. اما مهم نیست نگاه کند. الان دیگر فکر می‌کنم آقای ریاضی که هیچ، اصلاً دکتر هستم!

اما یک‌دفعه مرتضی به طرف خانه‌شان می‌دود. چند قدم می‌روم. تمام حواسم به راه رفتنم است. ناگهان مرتضی با داوود، برادرش، از خانه‌شان بیرون می‌دوند. چند لحظه‌ای می‌ایستند، نگاهم می‌کنند و بعد یک‌دفعه به طرف من خیز برمی‌دارند. وای! آب دهانم زیاد شده، قلبم تند می‌زند، چقدر هم عصبانی هستند. نزدیک من می‌شوند. می‌خکوب زمین شده‌ام، نمی‌توانم حرکت کنم. یعنی با من چه کار دارند؟! نکند به کت و شلوارم حسودیشان می‌شود؟! مرتضی دست می‌برد و ماسکم را می‌گیرد می‌کشد. کش ماسکم پاره می‌شود. نمی‌دانم چه بگویم؟ داد می‌زنم: «کرونا! کرونا!» اما انگار ماسکم را نمی‌خواهند...

مرتضی از پشت، دست‌هایم را می‌گیرد و داوود دکمه‌های کتم را باز می‌کند و از پشت، کت را از دست‌هایم می‌کشد بیرون و کت را از تنم در می‌آورد. تمام بدنم داغ شده است و گوش‌هایم دارد می‌سوزد. وای! داوود دست به دکمه شلوارم می‌برد. با تمام توانم داد می‌زنم اما مرتضی جلوی دهانم را می‌گیرد و با یک زیرپا به زمین می‌خواباندم. داوود با حرص شلوارم را از پا درمی‌آورد. هیچی نمی‌گویند و می‌دوند به طرف خانه‌شان می‌روند. با تمام وجودم گریه می‌کنم. همسایه‌ها از سر و صدای داد و فریادم به جلوی در آمده‌اند و نگاهم می‌کنند. چقدر دهانم مزه خاک



می‌دهد. با زور بلند می‌شوم ماسک کش بریده‌ام را برمی‌دارم. انگار دنیا روی سرم خراب شده است. با پیرهن و پیژامه راه‌راهم گریه‌کنان به طرف خانه می‌روم. الهام هم جلوی در آمده است. نگاهم می‌کند. قبل از من ماجرا را به مادرم می‌گویند. مادرم چادرش را از روی بشکه داخل حیاط برمی‌دارد و می‌پوشد و به در خانه اکرم خانم می‌رود.

صدایش را می‌شنوم. محکم در می‌زند و می‌گوید: «اکرم خانم! کت وشلوار بچه‌ی من را بده. خوب مزد من را دادی! ده کیلو سبزی برایت پاک کردم... پرده‌هایت را شستم... این بود مزدم؟! حالا بچه‌هایت باید این‌طور این یتیم بی‌پدر را کتک بزنند؟! مزدت بخورد تو ی سرت! از مردم فقط کار می‌کشید، خودتان محتاج‌ترید...»

مادر در خانه را می‌بندد و اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک می‌کند. دماغم می‌سوزد. احساس بدی دارم. دیگر احساس آقای ریاضی را ندارم. احساس می‌کنم گدای ده ننه‌جان طوبی شده‌ام! بوی آش مادر در خانه پیچیده است. از وقتی کرونا آمده است، هر روز مادر آش سبزی می‌پزد. قوری جوشانده آویشن و گل‌گاوزبان، مهمان همیشگی بخاری است. در خانه را می‌زنند. می‌روم در را باز می‌کنم. زبانم می‌گیرد. توان سلام ندارم. همسایه‌مان آقای شریفی است. با ترس سلام می‌کنم و پا به فرار می‌گذارم: «ننه! ننه! صاحب‌خانه، آقای شریفی...» مادر می‌کوبد توی سرش و می‌گوید: «یا موسی بن جعفر! این که گفتند بیمارستانه!» چادرش را سر می‌کند و جلوی در می‌رود.

سرش پایین است. «سلام آقای شریفی! خوبید الحمدلله؟»

آقای شریفی کمی با فاصله می‌ایستد. می‌گوید: «خوب که با این مرضی... باز هم خدا را شکر. بیمارستان بودم، چندساعتی مرخصی گرفتم... حسن را دیدم... چی شده بود؟»

مادرم می‌گوید: «از بدبختی به خدا شرمند! کرایه این ماه را ندارم، آقای شریفی! این مرضی که آمد، مردم سفارش خیاطی و کار در منزل ندادند، دستم خالی است، این کت وشلوار هم مزدم بود که اکرم خانم داخل گونی لباس کهنه‌هایش گذاشته بود که این‌طور بچه‌هایش جلو در و همسایه بی‌آبرویم کردند.»

آقای شریفی یک پلاستیک بزرگ سفید به مادرم می‌دهد. صدای مهربان آقای شریفی را از پشت ماسکش می‌شنوم که می‌گوید: «این برای حسن باشد! من فعلا لازم ندارم، کرایه این ماه و شش‌ماه دیگر را نمی‌خواهد بریزی به حسابم. نگران نباش. سال خوبی داشته باشی. مراقب خودت و بچه‌ها باش. من از امروز دیگر به قسمت مریض‌های کرونا می‌روم و امکان دارد چندوقتی نباشم... بی‌زحمت حواست به مادرم باشد...»

مادرم می‌گوید: «پس عروسی نمی‌گیری، آقای شریفی؟! گفته بودی خانه را خالی کن تا آخر فروردین که...»

آقای شریفی، حرف مادر را قطع می‌کند: «نه، خواهرم! گفتم که تا شش‌ماه دیگه کرایه نده، یعنی تا شش‌ماه دیگه در خانه بمانید. با این مرضی فعلا عروسی نمی‌گیرم، باید در بیمارستان باشم...»

امروز نهم اردیبهشت است. روبه‌روی حجله سر کوچه‌مان ایستاده‌ام. کت وشلوار هدیه آقای شریفی را پوشیده‌ام. بوی صابون نمی‌دهد. نو و تمیز است. مادرم درزه‌هایش را درست کرده است.

به عکس آقای شریفی نگاه می‌کنم و با آستین کتِ دامادی‌اش، اشک‌هایم را پاک می‌کنم و بلند زیر قاب عکس را می‌خوانم:

«رسول شریفی، شهید مدافع سلامت...»



اگر قرار است بمیریم..

معصومه جویباری

دود همه جا را فراگرفته بود و تنفس لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شد. ساختمان لغزنده بود. صدای فریاد سرپرستار و آتش نشان‌ها به شکل مبهمی شنیده می‌شد. جمعیت زیادی اطراف بیمارستان تجمع کرده بودند و از کنترل خارج بودند. بعضی از آنها بیماران بیمارستان بودند و بعضی همراه بیمار. عده‌ی دیگر هم دنبال مریضشان می‌گشتند. همه بخش‌ها تخلیه کامل شده بود، به غیر از آی‌سی‌یو.

ده نفر پرستار و پرسنل بیمارستان بودیم و چند آتش‌نشان و ۹۰ نفر بیمار کرونایی و بیمارستانی که در حال فروریختن بود. نمی‌دانستیم اگر ماسک اکسیژن بیماران را برداریم، در این حجم از دود دوام می‌آورند یا نه؟ حتی خبر نداشتیم چند نفر از آنها زنده اند... ساعت‌ها بود که وضعیتشان بررسی نشده بود.

آتش‌نشان از بیرون پنجره فریاد زد:

- اگر همین الان بیرون نیاید، ما نیروهامون رو از ساختمون خارج می‌کنیم.

صدایش را به سختی می‌شنیدم. به سختی نفس گرفتم و با فشار گفتم:

- همراهاشون بیرون منتظرند.

پرستاری گفت: «۹۰ نفر رو ببریم بیرون بین جمعیت، بدون بیمارستان، بدون امکانات، بقیه رو هم به کشتن بدیم؟!»

تمام این مدت کسی وارد آی‌سی‌یو نشده بود. نمی‌دانم کسی منتظر نجات بود یا نه. ساختمان برای بار چندم لرزید. چند نفر از پرستاران به سمت پنجره دویدند. صدا آنقدر زیاد بود که چیز واضحی نمی‌شنیدم. به طرف آی‌سی‌یو دویدم. بغض کرده بودم. نمی‌توانستم بروم. به سرفه افتادم. صداها بیشتر و بیشتر شد. چشمانم را بستم که نبینم. اگر قرار است بمیریم، همه با هم بمیریم.



حین مناص

دکتر غلامرضا خواجه علی پالشتری (پزشک)

«نه بی‌ارجم، نه بی‌پولم، نه بی‌کس! مُرده‌شور بُرده‌های بدترکیب! از ما بهترانید یا ملائکه عذاب؟! چرا دارید چالم می‌کنید توی این گودال عمیق؟! نکنند این عذاب حَسَف است و من قارونِ قعرِ زمین که نه جیغی، نه دادی، نه شیونی، نه گریه‌گیری و مرده‌خوری حتی؟! خوشا به حال عیال که زود رفت و ندید... آی! کجایید وراثت دل‌گبرم، اولاد بی‌چشم‌ورو، که دست‌کم بگویید این مُرده، قبر پیش‌خرید دارد توی صحن عبدالعظیم...»

مسلسل سرفه، به قلم، امان نمی‌دهد. کاغذ هم از دستم می‌افتد. کلافه‌ام از تنگی نفس. پرستار فضایی‌پوشی- به قول مریض دست‌راستی‌ام (دکتر)- می‌آید به مونیتورم نگاه می‌کند، چیزی از کم شدن اکسیژن خون می‌گوید و به دو می‌رود. نمی‌دانم چرا دارم بی‌حال می‌شوم و سبک، مثل وقتی که برای آخرین بار ترسیدم... انگار دارم از قم بر می‌گردم؛ از پیش‌ناشر همیشگی کتاب‌هایم. نرسیده به تهران، زنگ می‌زند که نمی‌خواستم مشغولِ دَمّه باشم... و از میان سرفه‌هایم می‌شنوم که تستش مثبت است. دلم هری می‌ریزد. قلبم تندتند می‌زند. نفسم به شماره می‌افتد. با یک دست، عرق سرد پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و با دست دیگر، فرمان را می‌پیچانم به خاکی کنار جاده. پایم را می‌گذارم روی ترمز و بی‌رمق، زنگ می‌زنم به زلم: «چاره‌ای نیست... می‌روم شهر ری، خانه‌ی قدیمی بابا. فقط کاش نگرفته باشم...»

باز دولول اکسیژن را چپانده‌اند توی دماغم. کمی سرحال می‌شوم. دارم به داستانم فکر می‌کنم. شاید می‌خواهم کمی از ترس خفگی خلاص شوم. ناخنکی می‌زنم به «روز اول قبر» صادق چوبک، به ترجمه‌ی باب سوم توراتش:

«...همه به یک‌جا می‌روند؛ همه از خاک‌اند و همه به خاک باز می‌گردند... از این رو دانستم که برای آدمی چیزی به از آن نباشد که از کارهای خویش شاد گردد زیرا همین است بهره‌ی او... چون کیست که او را باز گرداند تا آنچه را که پس از وی روی داده، ببیند؟»

حتی گریزی می‌زنم به «خسیس» مولیر؛ می‌روم که بشوم خودِ خودش در آخرین صحنه‌ی تئاتر زندگی‌اش، آخرین نقشش، از «بیمار خیالی» و سرفه‌های مرگبارش گرفته تا منع خاک‌سپاری‌اش در گورستان رسمی شهر.

بی‌خیال سرفه‌ها دارم این سالن «بیست‌تختی» را می‌کنم اتاقی دوتختی. اتاق من و دکتر. اصلاً نمی‌دانم چرا از او خوشم می‌آید. شاید برای این که مثل من، شیر و خط می‌کند سر دو راهی‌هایی که عقل می‌لنگد. شاید هم برای اشتیاقش به خواندن داستان‌هایم و این‌که بالاخره خواننده‌ای پیدا کردم. یک صندلی پلاستیکی سفید قابل شستشو هم می‌گذارم سمت چپم؛ بین تختم و پنجره‌ها. پرده‌ها را هم کنار می‌زنم که کمی خلقم باز شود که روشن‌تر بنویسم.

پیرمرد داستانم با همان کت‌وشلوار قهوه‌ای رنگ‌ورورفته‌ی همیشگی‌اش، با همان کلاه شاپوی زرشکی روبان‌مشکی‌اش، با همان ریش و سبیل حنایی نیمه‌فرغی‌اش، با همان صورت سیاه‌چرده‌ی پرچین‌وچروکش؛ با همان کفش‌های نوک‌تیز آجری‌رنگِ شوره‌زده‌اش؛ دوباره قوز کرده نشسته روی صندلی سفید. ساق راستش را انداخته روی زانوی چپ و زل زده به من. شاید به خاطر تمهیدات داستان است که مسئولان بخش متوجه حضورش نشده‌اند؛ آن‌هم غریبه‌ای بدون ماسک و گان در بخشی ایزوله. غرغر می‌کند:

«زکات و خمس سهم امام نمی‌دادم که می‌دادم. پای ثابت منبر و خطبه و وعظ نبودم که بودم. اهل نوحه و مرثیه و ذکر مصیبت نبودم که بودم.



اهل تشخیص حلال و حرام نبودم که بودم. سرفه کسب حلال، یگه صراف خوش حساب انقلاب. می‌گویی نه؟ از دکتر بپرس!
دکتر؟! او که از شخصیت‌های داستانتانم نبود.

می‌گویم: «همین دکتر؟!»

- «ها. همین دکتر. دکتر محله‌مان. اول از همه اصلاً او به تب و سرفه‌هایم شک کرد و فرستادم بیمارستان.»

دکتر زیر ماسک اکسیژن، سرفه‌کنان، سری تکان می‌دهد.

- «ها! نه به جان وراثت بی‌چشم‌وروی خودم، که به جان همین دکتر! به جان دو جگرگوشه‌اش، نبود و نیست و نخواهد بود سرترا از من، در عمل به واجبات و مستحبات. اصلاً انکر و منکر هم حاج و واج مانده‌اند از آخر و عاقبت این مسلمان و آن مسلمان!»

موبایلم زنگ می‌زند. برمی‌دارم. پسر است که می‌گوید دبستان‌مان را تعطیل کرده‌اند. می‌خواهم بگویم چه خوب، که از دور صدای گریه‌ی دخترک شیرخوارم می‌آید و صدای زنگ که: «بهتری؟!»

سرفه باز امانم نمی‌دهد. دستپاچه، بی‌خداحافظی، می‌گویم: «بعد زنگ می‌زنم.»

دوباره دارم به داستانتانم فکر می‌کنم. پیرمرد رفته ایستاده کنار تخت دکتر. پیچ‌کنان، دوباره مرا بزور نگاه می‌کند. دکتر هم که معلوم نیست از دست ماسک اکسیژن حوصله‌اش سر رفته است یا سماجت پیرمرد، چشمانش را می‌بندد.

دوباره می‌آید سرجای اولش:

- «آخر، بی‌انصاف! منی که نماز همیشه سر وقت بود- به جماعت- منی که نماز شبم لاینقطع بود و مفاتیح‌جم همیشه باز، روزه‌ام پی‌دار، حج‌م پشت حج و کربلام پشت کربلا، زیارت امام رضا و امام‌زاده‌ها همانند که چقدر... منی که دهه‌ها زنجیر می‌زدم و شب تیغ، نوحه می‌خواندم. آخر مستحکم که بی‌غسل و کفن بسیاری‌ام به خاک؟! و چه سپردنی؟! طناب‌پیچ، بچپانی ته گودالی بدتر از ویل جهنم، توی قطعه‌ی عفونی‌ها. زجر نفس‌تنگی و مرگ و فشار قبر و بار سنگ لحد به کنار، وای از سنگینی این گونی‌های پر از آهک که «...و لات حین مناص...؟!»

دارم به ادامه‌ی داستان فکر می‌کنم که ناگهان دوروبرمان شلوغ می‌شود. دوباره دارم سبک می‌شوم. صدایی می‌شنوم:

- «باید لوله‌گذاری شوند. هر دو. اما فقط یک تخت خالی در آی‌سی‌یو هست.»

می‌دانم شیرم یا خط؛ مثل سکه‌ی آن فضایی‌پوشی که همچنان معلق مانده در هوا...



این داستان واقعیت دارد

الهام داستان پور (پرستار)

این داستان بر اساس یک اتفاق واقعی نوشته شده و فقط نام شخصیت‌ها تغییر کرده است

۱.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و عروسکش را محکم در آغوش می‌فشارد. در ذهنش هیچ تعریفی و تصویری از کلمه سرطان ندارد. فقط فکر می‌کند ممکن است هیولای بزرگ و بی‌رحمی باشد که حالا مادرش را بلعیده است و او را با عصبانیت‌های پدر تنها گذاشته. برای یک دختر هشت‌ساله از دست دادن مادر چیزی شبیه به از دست دادن زندگی است؛ مخصوصاً حالا که می‌داند با رفتن مادر، باید قید دیدار دوباره مادر بزرگ و پدر بزرگ را بزند. شاید برای همیشه. آذر می‌داند که آنها دل خوشی از پدرش ندارند، چراکه همیشه با عصبانیت‌ها و بدبینی بی‌جا، چشمان دخترشان را خیس می‌کرد و دلش را می‌شکست. پدر هم حتی وقتی که مادر زنده بود، هیچ‌وقت با آنها به خانه مادر بزرگ و پدر بزرگ نمی‌آمد. بغض مثل ماری در گلوی کودکش چنبره زده و در خود می‌پیچید. اشک‌های ریزش بی‌صدا روی بالش مثل دانه‌های باران آن شب پاییزی پایین می‌ریزد.

همه سر میز شام مشغول غذا خوردن و حرف زدن هستند. خانم تابش برای آذر سالاد می‌کشد.

- بخور عزیز دلم... غذات رو هم که نخوردی.

آذر با تکه‌های کوچک خیار و کاهو بازی می‌کند. انگار فرشته‌ای می‌سازد.

- ممنون! سیرم.

- آذرجان! عزیزم! عمه دورت بگرده... چیزی شده؟ حالت خوبه؟ چیزی لازم داری؟

خانم تابش در واقع عمه آذر نبود. همسر آقای امیدی بود که سال‌ها با خانواده آذر ارتباط خانوادگی داشتند. زمانی که مادر آذر زنده بود، خانم تابش، همیشه پای ثابت تفریح‌های سه‌نفره‌شان بود. آذر، مامان و خانم تابش. و حالا بعد از چهل روز، همسر خانم تابش که دوست قدیمی پدر آذر بود، آمده بود تا او را از لباس عزا در بیاورد.

بعد از شام، خانم تابش طرف‌ها را جمع کرد و کنار پدر آذر که داشت چایی را در فنجان‌های کمر باریک می‌ریخت، ایستاد.

- این بچه چشه؟ چرا اینقدر تو خودشه؟ داره آب میشه هر روز طفلی...

- والا چی بگم؟ منم غصه‌ش رو دارم... راستش هوایی بابابزرگ و مامان بزرگشه. خیلی دلتنگی می‌کنه. چندباری هم به روم آورده. ولی خب، میدونی که حتی اون زمانی که مینا زنده بود، من پنج‌سالگی می‌شد باهاشون نمی‌رفتم خونه مامان باباش. دیگه الان که اصلاً نمی‌تونم.

خانم تابش به آذر که از پنجره به اولین برف زمستانی زل زده، با غصه‌نگاهی می‌کند.

- خب، به خاطر این بچه!



- خودمم ناراحتم ولی نمی‌تونم. اصلا را نداره. موندم چه کنم.
 خانم تابش چشم‌هایش گرد می‌شود و انگار چیزی در ذهنش جرقه می‌زند.
 - خب، اگه تو مشکلی نداشته باشی، من می‌تونم هفته‌ای یکی دوبار پیام ببرم و بیارمش. میدونی که آذرو مَث بچه‌ی نداشته‌ی خودم دوشس دارم.
 چشم‌هایش ریز می‌شود و انگار پرده‌ای آبی جلوی چشمانش را می‌گیرد. مرد، جعبه‌ی دستمال کاغذی را جلوی او می‌گیرد.
 - غصه نخور. آذر هم مَث بچه خودت. منت می‌ذاری سر ما. اگه زحمت نمیشه و بهت حس خوب میده، من که از خدایم. مطمئنم آذر هم کلی خوشحال میشه.
 چشم‌هایش را پاک می‌کند و پشت پنجره کنار آذر می‌ایستد تا با گفتن این خبر، او را خوشحال کند.
 آذر که هنوز انگار به جایی نامعلوم میان دانه‌های برف زل زده، می‌گوید:
 - عمه! نگاه کن! دونه‌های برف شکل فرشته‌های سفید کوچولو هستن. خیلی کوچولو. سفید سفید.

۲.

بلندگوی فرودگاه چندبار شماره پرواز را اعلام می‌کند. خانم تابش با چند چمدان بزرگ در حال رفتن از این گیشه به آن گیشه است تا بلیط‌های هواپیما را تایید کند و بارشان را تحویل بدهد. آذر و مهرداد در گوشه‌ای از سالن ایستاده‌اند و حرف‌های آخر را به هم می‌زنند.
 مهرداد می‌گوید: «آذر! من هیچ‌وقت حس نکردم که تو خواهرم نیستی. همیشه حس خوب خواهر داشتنو بهم دادی... خیلی دلم برات تنگ میشه.» و محکم او را بغل می‌کند.
 آذر چشم‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «تو هم همیشه داداش کوچولوی خوش‌زبون من بودی و خواهی بود. قول بده خیلی مراقب خودت باشی. میدونی که تو دیگه مرد خونه‌ای و توی یه کشور غریب باید هوای مامانتو داشته باشی. قول بده خوب درس بخونی و پسر خوبی باشی، داداشی!»
 - قول میدم...

صدای هواپیما دورتر و دورتر می‌شود و انگار خروارها خاطره خوب و حس مادری را با خود می‌برد. همانقدر که روزی کلمه سرطان برایش ناآشنا بود، حالا کلمه مهاجرت روی دوشش سنگینی می‌کرد.

۳.

تلویزیون لابی بیمارستان روشن است. اخبارگو اعلام می‌کند بعد از جنگ جهانی دوم، این بزرگ‌ترین بحرانی است که بشر تا به حال به خودش دیده است. در زیر تصویر، زیرنویسی می‌گذرد که ویروس کرونا تاکنون دویست‌ودو کشور جهان را درگیر کرده و به بزرگ‌ترین پاندمی قرن تبدیل شده است. در تلویزیون، کارشناسی درباره کاهش پنجاه‌درصدی تولید گازهای گلخانه‌ای و ترمیم لایه ازن پس از شیوع ویروس کرونا صحبت می‌کند. سالن لابی پر شده از همراهان بیمارانی که ماسک به صورت و دستکش به دست با چشمانی مضطرب و حالی پریشان منتظر خبری از



عزیزانشان هستند. کارمندان حراست به آنها توصیه می‌کنند که بیمارستان را ترک کنند ولی گوششان بدهکار نیست.

خانم داستانیپور، سوپروایزر بالینی بیمارستان، با قدم‌های محکم و صورتی برافروخته که از زیر ماسک مثل یک آتشفشان جوشان است، وارد لابی می‌شود. پرسنل از جلوی راهش کنار می‌روند. مشخص است با کسی شوخی ندارد. همین که به لابی می‌رسد، جمله پنجم را نگفته، هیچ‌کس جز دو نگهبان شیفت شب در لابی نیست. دائم تلفن‌ها را جواب می‌دهد و در هر دقیقه حداقل بیست واحد مختلف را با هم هماهنگ می‌کند. این بار تلفنش زنگ می‌خورد. دیگر نایی برایش نمانده است. جواب نمی‌دهد. عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند و دست‌هایش را که توی دستکش نیم‌پز شده و تاول زده است، ضدعفونی می‌کند. باز تلفن زنگ می‌زند.

- چیه قنبری؟ آخه دیگه بخش شما با این سه تا مریض این قدر زنگ و پس‌زنگ داره؟

- خانم داستانیپور! قربونت برم... شما ده تا مریضی آی‌سی‌یو جزال رو به ما بده ولی این خانم تابش رو از ما بگیر. بابا پوست از سر ما کنده...

- خانم تابش کدوم مریض بود؟ این قدر من مریض ادمیت کردم توی این یه ساعت، اصلا پادم رفته کی به کی بود! این کرونا تا مارو زمینگیر نکنه، ول کن نیست. کی بود گفتی؟

- همون خانوم مسنه که همش غر میزنه. آشنای دکتر تنومنده. همون کله‌گنده‌ی توی وزارت خونه. آمریکا زندگی می‌کرده. هی میگه تو بیمارستانی آمریکا برای ما فلان می‌کردن بهمان می‌کردن.

- آخ‌آخ! اون؟! چی بگم والا؟ اینم شانس ماست خانم بعد از بیست‌سال بیاد ایران واسه تعطیلات نوروز و همینجا کرونا بگیره همونه رو دست ما. خب، چه کنم؟

- خانم داستانیپور! زحمت بکش یه پرستار کمکی به ما بده. کشت ما رو از بس گفت توی آمریکا هر مریض دوتا پرستار داره. حالا راست میگه؟!

- والا من تا هر مریض یه پرستارشو می‌دونم، دیگه راست و دروغش با خودش... باشه، فلاح! اون پرستار داوطلبه رو میفرستم بیاد کمکتون. خسته هم نباشید.

۴.

ماسک را از روی صورتش برمی‌دارد. احساس می‌کند وارد بهشت شده است. چند نفس عمیق می‌کشد. کش ماسک مثل شمشیری، پل بینی و گونه‌هایش را بریده و پایین رفته و فشار عینک، چشم‌هایش را گود انداخته است. صورتش را چرب می‌کند تا کمی از سوزشش کم بشود. بلندگو صدا می‌کند:

- آقای فلاح، پرستار داوطلب، بخش وی‌آی‌پی... آقای فلاح، بخش وی‌آی‌پی...

۵. یک نامه

عمه جان، سلام! می‌دانم از کجا شروع کنم و از چه بگویم؟ اصلا نمی‌دانم این نامه‌ها به دستت می‌رسند یا نه؟ ولی می‌خواهم بدانی از روزی که دیگر تلفنت را جواب ندادی و نامه‌هایم بدون جواب برگشت می‌خورند، دلم هزار راه رفته است. انگار دوباره مادرم را از دست داده‌ام. یادم



می‌رود تا آخر عمر - نمی‌دانم که یادت می‌آید یا نه - آن شبی که به من گفתי قرار است از هفته بعد، مرا به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ ببری، از آسمان فرشته‌های کوچک سفید پایین می‌آمدند، من از ذوق چشم‌هایم خیس شده بود... حالا هم برف می‌بارد ولی نه گرمای دست‌های مادرانه تو هست و نه فرشته‌های سفید از آسمان پایین می‌آیند. دانه‌های برف مثل مرده‌های کفن‌پوشی هستند که روی سر من خراب می‌شوند و به قلبم نفوذ می‌کنند. از تو برای همه حرف می‌زنم. انگار بهترین روزهای زندگی‌ام کنار تو بود. امیر حالا بعد از این چند سالی که از ازدواجمان گذشته، تو را همان قدر که من دوستت دارم، دوست دارد. همه فکرم پیش توست. فقط به من بگو که سلامتی؛ حتی اگر دیگر دوستم نداری و یا دلت می‌خواهد با من در ارتباط باشی. این دو سال بی‌خبری برای من ده سال گذشته. در عذابم و در برزخ. اگر این نامه هم بی‌جواب ماند، مثل تلفن‌زدن‌های پی‌درپی‌ام که روزی از آن ناامید شدم، دیگر برایت نمی‌نویسم. همیشه سلامت و شاد باشی و بهترین‌ها را برای تو آرزو می‌کنم. دوستدارت. آذر

۶.

خانم داستانیپور جلوی بخش وی‌آی‌پی منتظر فلاح ایستاده است، اما فلاح دیر کرده، خودش می‌رود تا شخص پیگیری کند. بخش مردان، شلوغ است و هرکدام از پرسنل در محوطه بخش در حال دویدن هستند. الهیاری، مسئول شیفت، در ایستگاه پرستاری نشسته و تندتند پرونده‌ها را ورق می‌زند. چشمش که به خانم داستانیپور می‌افتد، بی‌اختیار می‌زند زیر گریه. از کلاس سوم راهنمایی با هم دوست هستند. خانم داستانیپور جلو می‌رود و آرامش می‌کند. الهیاری حالا آرام گرفته.

- الهام! یعنی درست میشه؟ من کم آوردم. الان شیش روزه خونه نرفتم. بچه‌م داره از بی‌تابی خودشو می‌کشه. شوهرم شاکی شده. کاش تموم شه. مردم جرات نمی‌کنند از خونه در بیان، ما جرات نمی‌کنیم بریم خونه...

- درست میشه، درست میشه، فدات شم... همه مثل همیم. کنار همیم. پشت همیم. راستی فلاحو ندیدی؟ پیجش کردیم بیست دقیقه پیش، نیومدش، بخش وی‌آی‌پی کمک می‌خواستیم.

- والا همون موقع گفت من نمازمو می‌خونم میرم بالا. شاید توی پاو یون باشه.

آرام درب پاو یون را می‌کوبد. کسی جواب نمی‌دهد. با خودش می‌گوید شاید نماز می‌خواند. درب را آرام باز می‌کند. فلاح روی سجاده به حالت سجده خوابش برده. اشک در چشم‌های خانم سوپروایزر حلقه می‌زند.

۷.

فلاح سراسیمه به ساعت نگاه می‌کند. نیم‌ساعت خواب بوده. حالا جواب دفتر پرستاری را چه بدهد؟ به بخش وی‌آی‌پی چه بگوید؟ کارهای عقب‌مانده را چه جور جمع کند؟ وارد بخش وی‌آی‌پی می‌شود. در همان لحظه ورود، خانم داستانیپور را می‌بیند که با ترالی دارو به سمت اتاق بیمار می‌رود. دوست دارد زمین دهن باز کند. هر جور هست، جلو می‌رود و سلام می‌کند. منتظر است تا با خاک یکسان شود. خانم داستانیپور چیزی به رویش نمی‌آورد. حتی یک کلمه. از یک سوپروایزر بالینی بعید است...

- فلاح جان! بیا مریضو بهت تحویل بدم. ببین این مریض سفارشیه. فقط هم همین یه مریض رو داری. بیمار، خانم امیرا تابش، ۷۰ ساله، بدون



سابقه بیماری زمینه‌ای، با علایم تب و دیسترس تنفسی به اورژانس..

با شنیدن اسم و فامیل بیمار انگار چراغی در ذهن فلاح روشن می‌شود و او را با خود در هزارتوی پیچ در پیچی گم می‌کند.

- پیگیری خاصی نداره. فقط ویزیت روزانه ریه. سرویسش هم که عفونیه. فردا صبح اول وقت دکتر زمانی میاد می‌بینه.

- چشم، خانم داستانیپور! خیالتون راحت باشه.

به محض رفتن سوپروایز، فلاح سراغ پرونده بیمار می‌رود و برگه مشخصات را باز می‌کند. با دقت می‌خواند و هر لحظه انگار خورشیدی بیشتر در چشمانش طلوع می‌کند. لحظه‌ای بعد، پرونده بیمار را می‌بندد. لبخندی به بزرگی آبشار نیگارا روی لبانش نقش می‌بندد. زیر لب می‌گوید: «آذر! آذر! باورم نمی‌شه.» لبخند روی لبانش مثل تکه‌ای الماس جلوه می‌کند. بی‌درنگ به ایستگاه پرستاری می‌رود. نمی‌تواند تا پایان شیفت تحمل کند. تلفن همراهش را درمی‌آورد و شماره همسرش را می‌گیرد.

- الو. الو. سلام آذر جانم! خوبی فدات شم، عشقم... ببین! یه چیز بگم باورت همیشه. عمه. عمه. خانم تابش توی بیمارستان ما بستریه. نترسیا. تشخیصش کروناست ولی حالش خوبه. از آی‌سی‌یو مرخص شده اومده بخش عادی. باورت میشه؟ کرونا. عمه. آمریکا. ایران. بیست سال بی‌خبری. من. شیفت کمکی و داوطلبانه. بخش وی‌آی‌پی. خانم داستانیپور. انگار فیلمه.

مؤخره:

آذر با هماهنگی سوپروایزر، پس از آگاهی کامل از خطرات ملاقات با بیمار کرونایی و با رعایت نکات ایمنی و استفاده از وسایل حفاظت فردی، با جان و دل به ملاقات زنی رفت که بیست سال پیش در حق او مادری کرده بود. ساعت‌ها در کنار هم اشک ریختند... و دوباره همدیگر را پیدا کردند.



نفس نفس

نسترن شفاف

وقتی رسیدم به بیمارستان، کاملاً شب شده بود و باران شدیدی می‌بارید. مسکن‌ها تاثیر کرده و سردردم بهتر شده بود. همراهان بیماران در پارکینگ، اسکان داده شده بودند و خود بیمارها را به‌طور موقت روی تخت خوابانده بودند. بدون تجهیزات و حتی بدون کپسول اکسیژن. لباس‌هایم را عوض کردم و خودم را به اتاق آی‌سی‌یو رساندم تا بعد از دو ساعت تاخیر، شیفت را تحویل بگیرم. خانم جلالی توضیحات مختصری درباره بیمارهای جدید داد و گفت:

- خیلی خسته و کلافه بودم؛ وگرنه امشب رو کامل به جات می‌موندم تا استراحت کنی.

- لطف دارید. الان خیلی بهترم. این سردرد لعنتی وقتی میاد سراغم...

عصر سه بیمار فوت کرده بودند. دو پیرمرد و یک پسر جوان و به جای آنها بیماران دیگری را خوابانده بودند. جای پسر جوان، مردی چهل و چندساله بود. از لابلای آن همه لوله و ماسک اکسیژن، او را شناختم. خونم به جوش آمد و دلم می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. اما او در آن حالت بیهوش، ناتوان‌تر از آن بود که بتواند کینه‌ام را پاسخ بدهد. مردی که هفت سال از جوانی‌ام را هدر داده بود و برایم یک سردرد عصبی به یادگار گذاشته بود.

روی صندلی نشسته بودم و پنج سالی را مرور می‌کردم که به دنبال طلاق، از این وکیل به آن وکیل پناه می‌بردم و بالاخره وقتی که دومین بچه‌اش به دنیا آمد، مرا طلاق داد. نیمه‌های شب، ناگهان صدای بلند نفس‌نفس‌زدن‌های یک بیمار بلند شد. او بود. خرناس می‌کشید و انگار آخرین نفس‌هایش را از سینه‌اش بیرون می‌داد. زنگ را زدم تا دکتر زودتر بیاید و خودم را بالای سرش رساندم. باورم نمی‌شد که روزی برسد که برای حفظ جان او تلاش کنم.



راهی به سوی آینده

فرناز شهبازی

به پایان سال نزدیک می‌شدیم. پرستو در حال آشپزی بود. یک بعدازظهر زمستانی آرام برای رفع خستگی بعد از شیفتمون لازم بود. وقتی پرستو صحبت نمی‌کرد و با آشپزی و مرتب کردن خونه مشغول می‌شد، می‌دونستم دوباره یاد زخم کهنه سراغش اومده و از اینکه نمی‌دونستم چطوری خوشحالش کنم، عذاب می‌کشیدم. البته اکثر اوقات موفق می‌شدم حال و هواشو عوض کنم.

-خانم دکتر! یه روز تعطیل گیر آوردی دوباره رفتی سراغ آش رشته؟! -

-مگه چشمه؟ خیلی هم دلت بخواد!

-مگه میشه دم نخواد؟ اونم آشپزی خوب شما. ولی مثلا چلوکبابی، جوجه‌ای، چیزی، بدئمو تقویت می‌کرد راحت‌تر مریضا رو بکشم.

-تو آخرش منو می‌کشی، نگران نباش...

-اختیار دارین. شما سرور ما هستین. راستی امیر برای فردا شب دعوتمون کرده. گفت شیفتشو جابه‌جا کرده، ما هم که آف هستیم. بهش گفتم اول باید با پرستو هماهنگ کنم. بریم؟

-باشه، هماهنگ کن بریم.

امیر و سیما از دوستان قدیمی ما بودند. من و امیر هم‌دانشگاهی بودیم- ورودی‌های سال ۸۱ دانشگاه تهران- هم‌دانشگاهی و هم‌اتاقی و هم‌شهری. مجموعه اینها شد رفاقتی چندساله. با همسرش که سال پایینی ما بود، همان دوران دانشگاه آشنا شد و طوری عاشق هم شدند که خیلی زود ازدواج کردند. سارای دوساله مثل دختر نداشته‌ی خودمان عزیز و دوست‌داشتنی بود. من و پرستو صاحب بچه نمی‌شدیم. بعد از مدت‌ها پیگیری برای درمان، دیگر ناامید شدیم. ولی می‌دانستیم هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست.

خداروشکر، مریض برگشت... کد ۱۱۰ برای بیمارانی که قرار است احیا شوند، اعلام می‌شود... روز شلوغی بود. یکی از بچه‌ها با نگرانی پیشم آمد، گفت: اخبار رو شنیدی؟ گفتن دو نفر در قم به ویروس کرونا مبتلا شدند.

شوکه شدم. همه‌هاج و واج مونده بودن و فقط یک جمله بود که بین بچه‌ها تکرار می‌شد: یعنی چی میشه؟ از اتاقم بیرون اومدم و سراغ بچه‌های ایستگاه پرستاری رفتم. می‌دونستم اینطور مواقع باید روحیه خودمونو حفظ کنیم.

-خسته نباشید، پرستارای فعال اورژانس!

-وای، دکتر! شنیدی چی شده؟ حالا چی کار کنیم؟

-آقای دکتر! می‌گن خیلی خطرناکه...

-خانوما آرام باشین! اینم بالاخره یه ویروسه، ما همین الانشم درگیر آنفولانزا هستیم. باید آماده باشیم و اصول بهداشتی رعایت بشه. مردم خیلی با دقت به ما که در بیمارستان مشغولیم، توجه میکنن. ما اینطور باشیم، بقیه به هم می‌ریزن.



دل آشوب بود. می‌دونستم این ویروس خطرناکه. می‌خواستم به پرستو زنگ بزنم اما یادم افتاد دیشب شیفت بوده و حتما الان خوابیده است... خودش بیدار بشود، می‌فهمد و تماس می‌گیرد.

پیام‌ها و تماس‌ها شروع شده بود... دوستم پیام داده بود از داروخانه دکتر رضوان قبل از اینکه قوم شود، چند بسته ماسک بخر. یاد چند وقت پیش افتادم که مردم حمله‌ور شده بودند به پوشک بچه و نایاب شد! گاهی وقت‌ها تبدیل به آدم‌های خودخواهی میشیم و به همدیگر رحم نمی‌کنیم. ۱۵ روز بعد، اوضاع شهر و بیمارستان ما قرمز اعلام شد. خیلی روزای بدی داشتیم. دو هفته بود که من و پرستو خانواده‌هایمان را ندیده بودیم. چهره‌های خسته و نگران همکارانم پشت ماسک و گان پنهان شده بود. رنجی که ما داشتیم، قابل توصیف نبود. تجهیزات حفاظت فردیمون محدودیت داشت و متأسفانه شاهد عدم رعایت از طرف مردم بودیم. قلبمان آتش می‌گرفت وقتی متوجه می‌شدیم مسافرت‌ها به سمت استان‌های شمالی همچنان برقرار است و تعداد مبتلایان زیادتر می‌شد.

وقتی معلم دوران دبیرستانم زیر دست‌های خودم از عملیات احیا برون‌گشت، دنیا روی سرم خراب شد. نتونستم نجاتش بدم. فکرش را نمی‌کردم یک روز چشم‌های معلم شیمی‌ام به خاطر یک ویروس بسته شود، آن هم زیر دست شاگردش!

تخت خالی نداشتیم و مجبور بودیم اکسترا بزنیم. متأسفانه افرادی که بیماری زمینه‌ای داشتن، بیشتر درگیر کووید-۱۹ می‌شدند. کاش می‌توانستم فریاد بزنم و صدایم را به گوش همه کسانی که در مورد رعایت نکات بهداشتی کوتاهی می‌کردند، برسانم...

از آن روزهایی بود که من و پرستو هر دو مرخصی بودیم. چهره‌های خسته و افسرده من و همسرم گویای وضعیتمان بود. از طریق تماس تصویری گویای احوال فامیل و پدر و مادرها شدیم. پدر پرستو دو سال پیش جراحی دریچه میترال قلب داشت و از این لحاظ همسرم خیلی نگران‌ش بود. امیر، رزیدنت جراحی بیمارستان دیگر شهرمان بود. می‌گفت امروز بیمار تصادفی داشتیم و خودش متوجه نبود به کرونا مبتلاست و همکارهای فوریت‌های پزشکی به دلیل تصادف آوردندش. ما بیمارانی با علایم پنهان داشتیم که خودشان نمی‌دانستند و به راحتی ویروس را بین خانواده و اطرافیان‌شون انتقال می‌دادند.

-بهباد! خیلی خسته‌م...

-منم همینطور. خامت چطوره؟

-سیما بیمارستانه. میدونی که این روزا متخصص‌های داخلی خیلی درگیرن. حتی ما هم میریم کمکشون.

-خیلی مراقب باشین. سارا هنوز پیش مادر بزرگشه؟

-آره. مادر بزرگشم سنش بالاست. نگران‌شیم. کاش می‌تونستم دخترمو پیش پدر و مادرم بفرستم. ولی نمی‌تونم اصفهان برم. از اینکه ممکنه از طریق من آلوده به ویروس بشن، می‌ترسم.

-نه، خوب کاری کردی. نگران نباش. توکل به خدا. این روزا هم می‌گذره، مطمئن باش.

-نمیدونی سیما چقدر برای دیدن سارا بی‌قراره...

-می‌دونم، خیلی سخته.

از دست دادن یکی از همکاران بخش خیلی ناراحتان کرد. روحیه بچه‌ها ضعیف شده بود، ولی وقتی یک مریض کرونایی نجات پیدا می‌کرد، دوباره



انرژی می‌گرفتیم. با همکارها و دوستانمان تصمیم گرفتیم از نظر مالی و خوراک و دارو به افراد نیازمند کمک کنیم. پرستو همیشه در این کارهای خیر پیش قدم می‌شد. هزینه جمع‌آوری شده به خانواده‌هایی که به دلیل کرونا کسب و کارشان تعطیل شده بود، فرستاده شد. من و پرستو چون هر دو پزشک بودیم، همدیگر را درک می‌کردیم و مشکلی که پیش آمده را می‌دانستیم ولی کسانی که خارج از کادر درمان بودند، نگاهشان به ما بود. در دوران تحصیل و طبابت، هیچ‌وقت چنین لحظه‌هایی را تجربه نکرده بودم. حالا می‌فهمیدم چه لحظه‌های بارزشی را از دست دادیم. من و پرستو به دلیل اینکه صاحب بچه نمی‌شدیم، این اواخر زیاد سرحال نبودیم. حالا می‌فهمم چقدر دست دادن و در آغوش گرفتن دوستان و خانواده لذت بخش بود، حالا متوجه شدم که دوره‌های ما، امیر، همسرش و دختر کوچولوی دوست داشتنیشون جزء بهترین لحظه‌های زندگی‌مون بود. حتی دلم برای لطفه‌های بی‌مزه امیر تنگ شده بود. به اندازه‌ای هر چهارتامون مشغول و درگیر شدیم که کمتر می‌تونستیم از طریق تماس و پیامک، جوای احوال همدیگر شویم. بدون استرس خرید کردن، قدم زدن، کافه نوستالژیک که هر وقت دلمان از خانه می‌گرفت، با پرستو می‌رفتیم و با هم قهوه می‌خوردیم، لحظه‌های بارزشی بودند که به سادگی از کنار آنها رد شدیم.

پرستو می‌گفت: «بهزاد! ببین، نشد کادوی سارا رو به سیما بدم. چشمم به کادو می‌خوره، دلتنشگون می‌شم. یعنی این روزا می‌گذره؟»
گفتم: «عزیزم! معلومه که می‌گذره. تو همیشه قوی بودی. ما از پشش برمیاییم. یادته خانم گوهری رو بهت گفتم چقدر حالش بد بود؟! دیشب بچه‌های بخش عفونی گفتن ترخیص شده. باید برای هر بیماری که نجات پیدا میکنه، خدارو شکر کنیم.»

چند روز بیشتر به پایان سال نمونده بود. هیچ‌کس حال و هوای نوروز نداشت، البته به جز کسانی که همیشه در همه حال بی‌خیالند و به همه چیز ضرر می‌زنند- مسافران نوروزی- با ماشین که به خانه می‌رفتیم، خاکی را دیدیم که در مسیر رفتنش زباله‌ها را جمع می‌کرد. ماسک و دستکش‌هایی که بعضی از افراد روی زمین ریخته بودند و واقعا جز تاسف واژه ای پیدا نمی‌کردم و دیدن آن خانم در اون لحظه بهم نشون داد هنوز آدمایی هستند که به بقیه درس اخلاق و زندگی بدهند. به خانه که رسیدم، پرستو گریه می‌کرد. نگران شدم.

-عزیزم! اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

-دایی... دایی فوت شد...

-کی؟ چرا؟

-می‌دونم. زن دایی گفت رسوندش بیمارستان چند دقیقه بعدش کد خورد و فوت شده.

-حتما بعد از شیفت من بود، چون ندیدمشون. عزیزم! آرام باش...

روزهای سختی بود. ولی باید خودم را قوی نشان می‌دادم. پرستو بیشتر از همیشه به من احتیاج داشت. از یک طرف، فشار کار در محیط بیمارستان و از طرف دیگر، خبر فوت اطرافیان، اذیتان می‌کرد. برای پدر و مادر خودم و پرستو وسایل و یا مواد غذایی که احتیاج داشتند، می‌خریدم؛ جلوی در خونه تحویل می‌دادم و می‌رفتیم. بابا از پشت شیشه پنجره برابم دست تکان می‌داد و همین که سالم بودند، برابم یک دنیا ارزش داشت. اگر می‌دانستم قرار است چنین روزهایی داشته باشیم، بیشتر به پدر و مادرم محبت می‌کردم. سال‌ها به خاطر درس‌های سخت پزشکی، کمتر وقت می‌شد باهم وقت بگذرانیم.

غمگین‌ترین نوروز زندگی، همراه با کرونا شروع شد. پرستو شیفت بود و من هم همراهش رفتم تا سال جدید در این شرایط حساس کنار همکارانمون بتونیم برای مردم کشورمون دعای خیر و آرزوی سلامتی کنیم.



تا حدودی کرونا در شهر ما کنترل و تعداد بیماران، ثابت شده بود. اواسط هفته دوم نوروز بود و باید شیفتم را به پرستو تحول می‌دادم. پرستو با حالت پریشانی و نگرانی بهم گفت تست کرونای امیر و سیما مثبت شده. بدنم لرزید. گفت بیمارستان خودشان بستری شده‌اند. تماس گرفتم. امیر به سختی جواب داد. گفت: «خوشحالم سارا پیش مادر بزرگشه. اگه اتفاقی برام افتاد، مراقب سارا باش.»

گفتم: «می‌دونی که عمر آدمایی که جوک‌های بی‌مزه می‌گن، طولانی‌تره؟ از این حرفا نزن! قوی باش!»

من که این روزها به همه روحیه می‌دادم، دیگه حوصله نداشتم. فکر کردن به امیر و سیما نگرانم کرده بود. سیما وضعیت خوبی نداشت. ریه سمت راستش کاملاً درگیر شده بود. بعد از ۴ روز سیما فوت شد و باور کردنش واقعا سخت بود. من و پرستو نمی‌دانستیم چه کنیم. فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم. وضعیت امیر هم خوب نبود. وقتی خبر فوت سیما را شنید، حالش بدتر شد. زمانی که برای آخرین بار دیدمش، می‌گفت: «خیلی دلم می‌خواد بغلت کنم، دخترمو ببوسم، مراقب سارا باش، به تو و پرستو می‌سپارمش.»

امیر روز پنجم بستری، برای همیشه تنهایمان گذاشت. دنیا برایم بی معنی شد. امیر مثل برادرم بود. سال‌ها کنار هم بودیم. وقتی پدر و مادر پرستو با ازدواج ما موافق نبودند، امیر کمکم کرد. همیشه می‌گفت: «پایان شب سیه، سپید است...»

مادر سیما بعد از شنیدن خبر فوتشان سگته کرد و از دنیا رفت. روزهای وحشتناکی بود. سرپرستی سارای عزیز را به عهده گرفتیم. خدا می‌داند چقدر سخت است وقتی که سارا بی‌قراری می‌کند. از این به بعد، مسئولیت بیشتری داریم. به این فکر می‌کنم که وقتی سارا بزرگ شود، به ما افتخار می‌کند؟! باید قوی‌تر از قبل باشیم تا شاید بتوانیم اندکی جای خالی پدر و مادرش را جبران کنیم. زندگی به من و سارا در اوج بحران یک ویروس همگانی و از دست دادن عزیزانمون، درس جدیدی داد که در آشفتگی‌های زندگی باید آماده پذیرفتن جریان‌های جدید باشیم.

هنوز با این ویروس بی‌رحم درگیر هستیم ولی وقتی که فکرش را می‌کنیم عزیزانمان جانشان را از دست دادند، مصمم‌تر از قبل میشیم که این ویروس لجباز را شکست دهیم. دست‌نوشته‌های پرستو که در وبلاگش منتشر می‌کند و این روزها بیشتر در مورد کروناست، باعث شد بیشتر فکر کنم. پرستو در قسمتی از وبلاگش نوشته: «شاید کرونا یک بهانه است. بهانه‌ای برای بشر تا کوتاهی‌های گذشته خود را جبران کند و یادآور شود که مغرور نباشیم زیرا با وجود پیشرفت‌های علمی همچنان ضعیف هستیم. زندگی با تمام سختی‌هایی که دارد، زیبایی‌هایی فراوانی در دل آن نهفته است. از این پس، فرصت با هم بودن، مهربانی و بخشیدن را بیشتر با هم تمرین کنیم. یک بار دیگر به دلیل بحرانی خارج از توانایی انسان‌ها، متوجه شدیم اگر با هم متحد نباشیم، عبور از شرایط دشوار، سخت‌تر خواهد شد. یاد خدا، امید، عشق و همدلی از هر ویروس و یا مصیبتی قدرتمندتر است. در میان توفان‌های زندگی باید راهی یافت، راهی برای زندگی کردن، راهی به سوی آینده.»



آرامش

مجتبی صفدری

خیلی طول نکشید که خیال کرد دلش برایش تنگ شده. همان دقیقه که گفتند باید مانند، دل تنگ دخترش شد. تا حالا نشده بود سر کار دل تنگش شود. یا سرگرم کار بود، یا با همکارها گپ و گفت می کرد و ساعت کار می گذشت. سکوت شب، آدم را دل تنگ می کند. شب‌ها که بیمارها خواب بودند، دلتنگی سراغش می آمد. سراغ بقیه هم. حالا، اول صبح، با آن همه هیاهو و برو بیای دکترها و پرستارها و بیمارها، انگار توی تاریکی یکی از همان شب‌های دراز و ساکت فرو رفته بود. شب‌هایی که هرچه ثانیه‌ها را از سر می گذراند، ته نمی کشیدند. حالا اول صبح، همانطور شده بود. دلتنگ دخترش. باورش نمی شد. بغض گلویش را گرفته بود و منتظر تلنگری بود که بشکند. نگاهی به اطراف کرد و فکر کرد این همه بیمار، اشک‌های پرستارشان را که ببینند، چه حالی بهشان دست می دهد. سرعتش را بیشتر کرد و پی کار را گرفت، بلکه کار از پس این دلتنگی عجیب و غریب بریاید. کار، کار و کار. اما گاهی زور خاطر، از خستگی بیشتر می شود. زور خاطر، گاهی به زندگی می چربد. هرچه خودت را به در و دیوار می زنی و هرچه پنجره‌های فکرت را می بندی، باز از یک جا سر و کلاهش پیدا می شود و چنگ می زند به دلت و ته دلت را بالا می آورد و می ریزدش توی چشم. همان که برای پنهان کردنش خودش را رسانده بود به سرویس بهداشتی و نگران این که سرخی چشم‌ها کار دستش بدهند و اسباب خنده همکارانش شود، که حتما خودش دست کمی از او نداشتند. کار هم که تمام می شد- کاری که تمامی نداشت هم که تمام می شد- باز دلشوره‌ی منتقل کردن بیماری، امان خانه رفتن به او نمی داد. این ویروس تازه طوری همه را ترسانده بود که کسی جرات شوخی کردن با او را نداشت. نمی شد آن را دست کم گرفت.

می نشست گوشه‌ای و دست به دامن گوشی موبایلش می شد، بلکه از پس دلتنگی‌اش بریاید. ولی بدتر می شد. انگار دخترش هزار هزار برابر شیرین‌زبان‌تر شده بود. می گفت، با خودش می گفت: «این انصاف است که تو این همه دلبری را گذاشته‌ای برای این همه دوری، که دستم نمی رسد، که آغوشم از داشتنت خالی شده؟» و بعد سرش را می گذاشت روی بالش و مثلا می خوابید.

روز پشت روز و شب پشت شب می گذشت و از این شیفت سر می خورد به شیفت بعد و روز به روز فرسوده‌تر می شد. دلتنگی از یک جا زخمش می زد، دیدن این همه پیر و جوان از پا افتاده از یک طرف، کم‌خوابی و خستگی مدام از یک طرف و چشم‌غره‌های ویروس تازه هم از طرف دیگر. مگر یک نفر چقدر جان دارد؟ مگر تا کجا می توانست دلتنگی‌ها و خستگی‌هایش را زیر لبخندهایش پنهان کند و بایستد؟ با هر کس که می خواست درد دل کند، سرنوشتش مثل او بود. خودش کسی را می خواست که دردهایش را بریزد روی سفره و با او قسمتش کند.

زور بیماری به زور سلامتی مردم چربیده بود و تعدا بیمارها روز به روز بیشتر می شد. توی بیمارستان تخت خالی نمانده بود و هرچه می گذشت، برای رسیدن به کارها، باید بیشتر می دوید و بیشتر خسته می شد. بیشتر دور می شد و بیشتر دلتنگ. گاهی یادش می رفت دختری که آن همه دلتنگش شده، چه شکلی است؟! وسط کار یکهو دست می کرد توی جیب روپوش و گوشی را درمی آورد، عکس‌ها را ورق می زد، جلو عقب می کرد، خیره خیره نگاهش می کرد و تند می گذاشتش توی جیب و کارش را پی می گرفت. حالا دیگر به یک نگاه، به یگ نگاه واقعی، ولو از دور، راضی بود. اما نمی شد. حتی این هم نمی شد. دلش به عید و سال نو خوش بود. اما ویروس بیشتر از او و بقیه مردم برای عیدشان لحظه‌شماری می کرد. یک روز که به خودش آمد، دید زانوهایش این همه بار را نمی کشد. ریه‌ها، زورشان به اکسیژن رساندن به این همه زخم نمی رسد و گلویش خشک



شده. دید طعم‌ها و بوها از دستش در رفته‌اند. دید فردا را نمی‌فهمد، نمی‌بیند. دید برای ایستادن خیلی خسته است. رفته بود بالای سر یکی از بیمارها؛ پیرمردی که دست و دلش برای پنجه انداختن به مرگ می‌لرزید و چقدر برایش شعر خوانده بود. چقدر برایش توی گوش‌اش فیلم گذاشته بود که ببیند و بخندد و دلش وا شود. جان بگیرد برای ایستادن توی روی این بیماری...

بالای سر پیرمرد که رسید، فهمید بیماری دنبال جای مناسبی می‌گشته که او را زمین بزند و حالا آنجا را پیدا کرد. بالای سر کسی که برای روحیه دادن به او و برگرداندنش به زندگی، آن همه دل سوزانده بود. نخواست جلوتر برود. خواست برگردد. پیرمرد سرش را بلند کرد، نگاهش کرد و به پرستارش خندید، که این دستور دارویی را از خودش گرفته بود. بین رفتن و برگشتن مردد بود. پاهایش جلو نمی‌رفت، ولی دلش می‌کشیدش جلو. دل به دریا زد و رفت. به خاطر لبخند پیرمرد رفت. یک کلمه بیشتر نگفت: «چطوری؟» فهمید که دیگر تمام شده، که اگر بیشتر از این بگوید، می‌افتد. جواب حال و احوال پیرمرد را نداد و از خودش بدش آمد. صدای شکستن آهسته‌آهسته‌ی خودش را شنید. پیرمرد که سرحال به نظر می‌رسید، پرسید: «دل‌تنگ شدی؟» دلش تنگ شده بود؟ نه! نباید نشان می‌داد. لبخند زد. دستش را گذاشت روی لبه تخت و افتاد.

ویروس، تنش را گرفته بود. از روی تخت بلند می‌شد و نشسته با دخترش حرف می‌زد. نمی‌خواست احساس غرور، دخترش را از او بگیرد- که می‌گفت مادرش دکتر است. می‌گفت مادرش همه مریضی‌ها را می‌گُشد و هیچ‌وقت مریض نمی‌شود و حالا اگر روی تخت می‌دیدش، چطور می‌شد؟ آن همه تصویر را، آن همه رویایی را که از مادرش داشت کجا پنهان می‌کرد؟ می‌نشست، حرف می‌زد، می‌خندید و پیر می‌شد.

آن روز صبح خواست بنشیند. نشد. نمازش را که خواند، برگشت به پهلو، به سمت پنجره، که از آنجا خدا را بهتر می‌دید. اشک‌هایش ریخت روی بالش. جلوی اشک‌ها را نگرفت. گفت:

«خدایا! به دخترم بگو دل خیلی برایش تنگ شده! بگو خیلی دوستش داشتم، ولی نشد. نشد بروم و ببینمش، ولی لطفاً به دخترم نگو مادرش از پا افتاد. نگو مریض شد. نگو دیگر نمی‌تواند مواظب دخترش باشد، که مریض نشود، که سرما نخورد، که زمین نخورد... نگذار این‌ها را بفهمد. خدایا! من خسته‌ام، از این جا به بعد، خودت مواظبش باش...»

جوابش را که گرفت، چشم‌هایش را بست و با خیال راحت خوابید.



دور از همه

دکتر شهرام صفری (متخصص داخلی)

احساس خفگی می‌کرد ولی چاره دیگری نداشت. لباس‌ها را که می‌پوشید، گرمای طاقت‌فرسا و تعریق بیش از اندازه، به همراه خستگی روحی شدید، داشت او را از پا درمی‌آورد. وقتی شیفت‌اش در ساعت هشت عصر شروع می‌شد، در همان یک ساعت اول، تمام بدن‌اش خیس عرق می‌شد اما یازده ساعت دیگر، باید تحمل می‌کرد. لباس‌های پلاستیکی تمام‌تنه، ماسک N95، محافظ صورت و کلاه، حتی نفس کشیدن در دل کوهستان و هوای پاکش را هم سخت می‌کرد، تا چه برسد در محیط بسته‌ی بخش گرم ویژه کرونا... در آن شرایط بسیار سخت جسمی و روحی، انجام اقدامات نجات‌بخش درمانی هم لازم بود با دقت و ظرافت کامل انجام شود. در مصرف مایعات و حتی رفتن به دستشویی نیز محدودیت شدید وجود داشت؛ چراکه به دنبال آنها، تمام لباس‌هایش باید عوض می‌شدند و سهمیه او در هر شیفت، فقط یک دست لباس و ماسک بود.

خانم خوش‌قلب به همراه همسرش که او هم پرستار بخش اورژانس بود و همین شرایط را داشت، ساعت هفت و نیم عصر وارد بیمارستان می‌شدند و ساعت هشت و نیم صبح به خانه برمی‌گشتند. دیگر نای حرف زدن و حتی صرف غذا هم برایشان باقی نمی‌ماند. یک دوش فوری، یک لیوان شربت، افتادن روی تشک و مثل مرده‌ها شدن، برای آنها، بهترین کار ممکن بود تا به خودشان بیایند.

یک روز، بعد از استراحت، آقای شاپور رو کرد به همسرش و گفت: «واقعاً شرایط و طاقت‌فرسای پیش آمده است! این ویروس به ما فهماند که ما انسان‌ها چقدر می‌توانستیم از چیزهای ساده زندگی‌مان لذت ببریم و نمی‌خواستیم! یک مهمانی خانوادگی ساده، دیدار فامیل و آشنایان، درآغوش کشیدن دوستان و حتی همین دست دادن ساده، چقدر حال ما را خوب می‌کردند و متوجه نبودیم. حالا حتی ما نمی‌توانیم پدر، مادر و حتی کودک خود را نیز ببینیم...»

خانم خوش‌قلب هم گفت: «این ویروس، دید ما را به زندگی عوض کرد ولی اینکه بر دیگر آدم‌ها چقدر اثر گذاشته، جای سوال است. من که دارم می‌بُرم و ظرفیتم دارد پر می‌شود؛ مخصوصاً دوری از آنالی برایم غیرقابل تحمل شده است.»

سختی کار زوج پرستار از یک طرف و تأم روحی ناشی از دوری تنها بچه خردسال‌شان از طرف دیگر، داشت خانم خوش‌قلب و همسرش را از پا درمی‌آورد. زمان شیفت در گردش او در بخش ویژه کرونا دوهفته بود که باید سپری می‌شد ولی شوهرش جزو کادر ثابت اورژانس بود.

مثل همیشه، باز هم این مادر خانم خوش‌قلب بود که در چنین شرایط سختی به یاری‌اش شتافت و نوه‌اش را با صبر و شکیبایی نگه داشت تا به دخترش در انجام وظایف خود کمک کند. «حالا خدا پدر و مادر کسی که واتساپ را درست کرد، رحمت کند! خدا به خودش و خانواده‌اش سلامتی بده و...» اینها دعاهایی بود که خانم خوش‌قلب، بعد از هر بار تماس تصویری با دختر کوچکش بر زبان می‌آورد. او جلوی آینه می‌نشست و عکس دخترش را به آغوش می‌کشید و با بغض و گریه، با خدا و خودش حرف می‌زد:

- «خدای من! نمی‌دانم این ویروس را که فرستادی، می‌خواهد چی به دنیا و بشر بگوید ولی تو را به جان خودت قسم میدم، من بچه سه‌ساله دارم، می‌دانم که نمی‌خواهی او بدون پدر و مادر بماند، پس به خاطر او به ما رحم کن! اگر من هم مثل خانعلی‌زاده، ربیعی، وثوقی و... بمیرم، کی هست که به او برسد... خدایا کمکم کن!»



روز دوازدهم کشیک او در بخش ویژه‌ی کرونا، تاب و توانش به تحلیل رفته ولی با هر زحمتی بود، سعی می‌کرد پانزده روزش را به آخر برساند. بیماری در بخش آی‌سی‌یو ویژه‌ی کرونا بستری شد که کاملاً آشنا بود. خانم دکتر شمس، پزشک متخصص بیهوشی که در موقع لوله‌گذاری برای بیمارِ کرونایی، ریه‌اش درگیر شده و نفس‌هایش به شمارش افتاده بود. خانم دکتر هم یک پسر بچه پنج‌ساله داشت که به همراه پدرش، با چشمانی نگران، در حیاط بیمارستان ایستاده بودند. چقدر سخت بود برای خانم خوش‌قلب که دوستش را در آن وضعیت ببیند. در ساعت ۱۱ شب، دکتر شمس گفت که دیگر نفسش بالا نمی‌آید و خواست که لوله‌گذاری شود. میزان اشباع اکسیژن به زیر ۸۰٪ افت کرده بود و هر لحظه احتمال از کار افتادن قلب وجود داشت.

دکتر با رضایت خودش درخواست کرد که علاوه بر داروهای روتین که می‌گرفت، دوز بالای متیل پردنیزولون هم شروع شود. لوله‌گذاری انجام شد. وضعیت روحی خانم خوش‌قلب، بدتر از قبل شده و تنها دلیل زنده ماندنش، وجود دخترش آنالی بود. به هر نحوی که بود، او شب را به صبح رساند و بعد از تحویل شیفت، بلافاصله بیمارستان را ترک کرد و خودش را به خانه انداخت. خانم خوش‌قلب، حتی منتظر شوهرش هم نماند تا با هم از بیمارستان بروند. سال پانزدهم خدمتش را سپری می‌کرد ولی تا حالا این وضعیت را تجربه نکرده بود. او دچار خستگی شدید جسمی همراه با عدم تعادل روحی شده بود. بعد از یک شب وحشتناک، دیگر نه رمقی در تن داشت و نه امیدی در دل.

کپسول‌های ضد درد و قرص‌های آرامبخش را روی میز گذاشت. نگاهی به عکس آنالی انداخت و نگاهی به داروها. زیر لب گفت: «بخش دختر گلم! دیگر نمی‌توانم...» بعد، تمام ده کپسول و سی قرصی که باقی مانده بود را قورت داد و خودش را روی تخت انداخت.

آقای شاپور درب خانه را باز کرد و با صدای بلند گفت: «آمدی؟! چرا منتظرم نماندی؟! نیم‌ساعت اورژانس ماندم که اطلاع بدی با هم بیاییم خانه. موبایلت هم که خاموش بود...»

جوابی نشنید. از گوشه‌ی در اتاق خواب، نگاهی به داخل اتاق انداخت و دید که خانم روی تخت خوابیده است. زیر دوش رفت و بعد از خوردن یک لیوان شربت خنک، به اتاق خواب رفت تا چند ساعتی بخوابد. چشمش به بسته‌های خالی داروها افتاد و قضیه را متوجه شد. سریعاً به ۱۱۵ زنگ زد و خانم را به طرف چپ بدنش غلتاند.

آنها بعد از ده دقیقه، در اورژانس بودند. این اولین بار بود که آقای شاپور، لوله‌ی شستشوی معده را به معده‌ی یکی از نزدیکان خود وارد می‌کرد.

۳ خرداد ۹۹



پرستار کریمی و تخت شماره ۷

زینب لویی

پرستار کریمی از اتاق بیمار خارج شده و پشت ایستگاه پرستاری مشغول نوشتن شد. بخش شلوغ بود. پزشکان در راهرو مشغول بحث بودند و پرستارهای دیگر بین اتاق‌های بیمار در رفت و آمد. نگهبان در، پلاستیک به دست، وارد بخش شد.

نگهبان: خانم کریمی! اینو همراه بیمار تخت ۲ داده بدم به مریضش.

پرستار کریمی نگاهی به محتویات پلاستیک کرد: چه ضیافتی راه انداخته! بذار اینجا آقای الشتری، بعدا بهش میدیم.

نگهبان الشتری، پلاستیک را روی پیشخوان ایستگاه پرستاری گذاشت و رفت. قبل از خارج شدن از بخش، پرستار کریمی صدایش کرد.

پرستار کریمی: آقای الشتری! همراه بیمار تخت ۷ چی؟

نگهبان الشتری: امروز هم خبری ازشون نیست.

پرستار کریمی تشکر کرد و نگهبان الشتری رفت. پرستار کریمی همچنان که مشغول کار بود، گاه‌گذاری نگاهش به اتاق بیمار تخت ۷ می‌افتاد و به ساعت. زمان مثل دیروز و روزهای قبل، بی خبر از دل آدم‌ها، می‌گذشت. «امان از دل آدم‌ها...» پرستار کریمی، این را گفت و بلند شد. ماسک، کلاه و عینک محافظش را زد و به اتاق بیمار تخت ۷ رفت.

پیرزن، نگاهش سمت پنجره بود. سرفه‌هایش نفسش را بند آورده بود. اسم نوشته‌شده روی لباس حفاظتی را که دید، لبخند زد. پرستار کریمی داروها را به سرم‌اش تزریق کرد.

پرستار کریمی: مطمئنم صدات هم مثل لبخندات قشنگه... کی بشه ما اون صدای قشنگت رو بشنویم خانوم؟

پیرزن کمی آرام گرفت اما سینه‌اش تحمل آن همه سرفه را نداشت و مدتی بعد از سرفه نیز بالا و پایین شد. دهانش را باز گذاشت تا نفسش را باز یابد. پرستار کریمی، کارش را که انجام داد، دستی به شانه پیرزن کشید و بیرون رفت.

روزهای شلوغ و خلوت شیوع را زمان تمام می‌کرد و آینده را به امروز می‌سپرد. امروز همین جا بود میان بودن‌ها، ماندن‌ها و گاه نبودن‌های آدم‌ها. پرستارها با این مفاهیم کنار آمده بودند اما بیمار تخت ۷ همچنان درگیر مفهوم انتظار بود.



مثل روزهای پیش، بخش پررفت‌وآمد بود. خبرنگار و عکاس با لباس حفاظتی در راهرو و اتاق‌ها مشغول عکس و فیلم بودند.

- امید، قهرمان این روزهای سخت همه‌گیری کروناست. پس به امید شکست بیماری، به امید شکست فاصله‌های بین من و تو و دیگران و به امید پیروزی در این دفاع جانانه، تنها تو را صدا خواهیم کرد... الهی و ربی من لی غیرک...

خبرنگار، این را جلوی دوربین گفت و با نگاهش منتظر تایید همکارش شد. همکار تصویربردارش با سر تایید کرد. پرستار کریمی که در ایستگاه پرستاری مشغول نوشتن بود، لحظه‌ای از نوشتن دست کشید و به فکر فرو رفت.



★ ★ ★

سپس با پلاستیک خوراکی وارد اتاق بیمار تخت ۷ شد و به او گفت:

- بفرمایید خانوم خانوما... اینم از پسر کاکل زری تون...

چشم‌های پیرزن از خوشحالی برق زد، در جای خود جابه‌جا شد و روسری اش را روی سرش مرتب کرد.

پرستار کریمی: هول نشو... می دونم الان این خوراکی‌ها رو بیشتر از من دوست داری ولی حالاحالاها باهات کار دارم. باید داروهاتو بدم، بعد ببینم اوضاع در چه حاله؟

پرستار کریمی از گوشه‌ی چشم، حواسش به پیرزن بود. پیرزن، نگاهش به پلاستیک خوراکی بود.

پرستار کریمی: به یکی از همکارام میگم بیاد کمکت که این میوه‌ها رو پوست بکنی.

پرستار کریمی کارهای بیمار را که انجام داد، از اتاق خارج شد.

«خدایا منو ببخش!»

پرستار کریمی، این را زیر لب گفت و سمت اتاق دیگر رفت.

★ ★ ★

پرستار (۱): هر چی زنگ زدم به پسرش، گوشی رو برنداشت... امروز مرخصه... چی کار کنم؟

پرستار (۲): سه هفته است مادرش اینجا بستریه هیچ سراغی ازش نگرفته.

پرستار کریمی: بمیرم! اونوقت من دلم لک زده برای بغل کردن مامانم.

پرستارها در ایستگاه پرستاری در حین کار، مشغول حرف زدن بودند. صدای «ببخشید»ی آنها را متوجه خود کرد. بیمار تخت ۷ بود. همه با تعجب نگاهش کردند. این اولین بار بود که صدایش را می‌شنیدند.

بیمار تخت ۷: ببخشید! می‌تونید برام یه کاری بکنید؟

پرستارها: بله، بفرمایید.

هر سه پرستار، منتظر درخواستش شدند.

بیمار تخت ۷ با بغض ادامه داد: «من یه ماهه پسرمو بغل نکردم!»

پرستارها سرشان را به زیر انداختند و سکوت کردند. بیمار تخت ۷ چهره پرستار کریمی را از پس آن لباس‌های حفاظتی نمی‌شناخت اما صدای مهربانش را خوب به یاد داشت. پس رو به پرستار کریمی گفت: «اجازه می‌دید...» و مردد شد.

پرستار کریمی از جا برخاست و گفت:

- «جانم؟! بفرمایید!»

- «اجازه می‌دید... اجازه می‌دید بغلتون کنم؟»



پرستار کریمی جا خورد. بیمار تخت ۷، چشم‌های خیسش را پاک کرد. پرستار کریمی از پشت ایستگاه پرستاری دور زد و سمت او رفت. بیمار تخت ۷، دست‌های پیر و ناتوانش را دور کمر پرستار کریمی حلقه زد و با بغض دم گوش او گفت: «پسرم به کیوی حساسیت داره...» و اشک ریخت. و ادامه داد: «از بچگی پوست کیوی هم که بهش می‌خورد، همه جای بدنش کهیر می‌زد...» سپس پرستار کریمی را محکم بغل کرد و گریست. پرستار کریمی که متوجه منظور پیرزن شد، سرش را بر شانه‌های پیرزن چسباند و با او اشک ریخت.



...و ماه آهسته می‌رود

دکتر زهرا عروجی

اولین بار که دیدمش، در مهمانی دورهمی‌های دوستانه بود. یک شب مهتابی نسبتاً سرد اواخر زمستان. اما بوی بهار می‌آمد. چهره‌ای دلنشین داشت. حدوداً ۴۵ ساله و ریز نقش. به عنوان دوست صمیمی صاحبخانه در پذیرایی از مهمان‌ها لطافت و توجه خاصی نشان می‌داد. وقتی با سینی چای و شیرینی‌های خانگی به من رسید، سلامی رد و بدل کردیم. می‌خواست برود اما لحظه‌ای تامل کرد، برگشت و گفت: «شما دبیر زیست‌شناسی دختر من بودید... سه سال قبل.» بعد سینی چای را کنار گذاشت و دستش را جلو آورد: «خوشبختم... مادر ماهر و بابازاده هستم.» ماهر و را خوب به خاطر داشتم. از بهترین دانش‌آموزانم بود. با احساس غرورِ بهترین معلم یک شاگردزنگ بودن، لبخند زدم و دستش را فشردم.

- منم از دیدنتون خوشحال شدم. خانم دکتر ما چگونه؟

- فعلاً که سال دومه... هنوز زوده بگیریم خانم دکتر!

کنارم نشست. صحبت‌های ما تا ورود مهمان بعدی ادامه داشت. دبیر شیمی بود. از آن آدم‌های صمیمی که فکر می‌کنی سال‌هاست می‌شناسی‌شان. گفت که همسرش پزشک است. با هم از سختی دوران تحصیل پزشکی گفتیم. وقتی دریا به جمع ما پیوست، صحبت‌ها از کلاس و کنکور و دانشگاه به سفارش لباس مجلسی و مراسم عروسی و مُد کشیده شد... حالا اسفند ۹۸ است. روزهای تکراری می‌گذرند. خبری از حال و هوای هرسال نیست. نه از نشاط اجتماعی، نه از خریدهای نوروز و دستفروشی‌هایی که خیابان‌ها را بند می‌آوردند... به خاطر شرایط خاصی که به واسطه ویروس کرونا پیش آمده، توصیه شده در خانه بمانیم. سرتیتر خبرها هم آمار شیوع این بیماری در کشورهای جهان است؛ تعداد در گذشتگان، پیامدهای اقتصادی و... این روزها بیشتر از همه به پزشکان و پرستاران سخت می‌گذرد که مراقبت از بیماران کرونایی را بر عهده دارند. شرایط سخت کاری و دوری از خانواده و هشتگ قدردانی از کادر درمان در فضای مجازی، پربازدید است. به برادرم که امشب جراح کشیک است، زنگ می‌زنم. هلال ماه بی‌حالی در آسمان پشت پنجره پیداست. «خودت چگونه؟ بیماری‌ها شما هم شلوغ‌ه؟» سریع و کوتاه صحبت می‌کند. احتمالاً به دلیل شرایط بیمارستان است اما سنگینی و غمی در صدایش هست که تنها یک خواهر حس می‌کند. می‌گویم: «چیزی شده؟ کسی از فامیلا مریض شده؟»

- یکی از دوستایی که دانشگاه با هم بودیم... دکتر بابازاده.

- چقدر این اسم برایم آشناست! چرا اینقدر دلم خالی شد؟!

- متأسفانه فوت شده...

یک لحظه به ذهنم می‌رسد که این خانواده‌ها نمی‌توانند مجلس ترحیم برگزار کنند. پس چگونه ابراز همدردی ممکن است؟ صدای زنگ موبایل را می‌شنوم. تا دلداری کوچکی به برادرم بدهم، قطع می‌شود. با همان احساس دل‌آشوب، سری به گروه دوستانه‌ی معلمان دبیرستانی در فضای مجازی می‌زنم: «تسلیت به همکار خوبان سرکار خانم... و به دانش‌آموز ساعی، ماهرخ، همسر و دختر مرحوم دکتر...» به آسمان نگاه می‌کنم. ماه رنگ‌پریده رفته است و اشک امان نمی‌دهد.

*با یاد پزشکان و پرستارانی که در راه انجام وظیفه جان باختند، از جمله دکتر صمد بابازاده



به وقت دیروز

نعما محمدیان روشن

«این چندمین روز است که می‌خواهم این نامه را پُست کنم اما هر بار نمی‌توانم و به جایش چند سطر به آخرش اضافه می‌کنم. حالا نامه‌ام تبدیل شده به چند روزنوشت. شاید هم این‌طوری بهتر باشد. اصلاً نامه برای احوال‌پرسی است، اما خب، قبلاً فهمیده‌ای که مریض شده‌ام. دیگر نمی‌توانم این‌طور بنویسم که: اگر از حال ما می‌پرسی، ملالی نیست جز دوری تو. دیگر حوصله پیامک و تلفن نداشتم. گفتم به یاد روزهای اول آشنایی، نامه بنویسم. از دیروز سردرد و تب شروع شد. بعد از ویزیت آخرین بیمار، به پانسیون بیمارستان رفتم. نیمه‌های شب بیدار شدم. نه به خاطر درد. به خاطر اینکه خواب دیده بودم در شهری با آسمان خاکستری در حال دویدن هستم. به دنبال کسی بودم. آن قدر تند دویده بودم که سینه‌ام درد گرفته بود. صبح اشتهایی نداشتم، سینه‌ام درد می‌کرد. به دکتر بابایی زنگ زدم و وضعیتم را گفتم. به تخت‌خواب برگشتم و خوابیدم. باز هم خواب دیدم که در همان شهر به دنبال کسی می‌دوم که نمی‌شناسمش...»

نامه را امروز پیدا کرده بود. لای ورق‌های کتابی قدیمی که از یک دست‌فروش جلوی دانشگاه خریده بود. یک برگ کاغذ نازک و رنگ و رو رفته که به یکی از ورق‌های کتاب چسبیده بود. چندجایش خط‌خوردگی داشت. بقیه‌اش را خواند: «امروز هم نتوانستم نامه را پست کنم. صبح تو زنگ زدی و گفتم بدک نیستم. ظهر خانم کمال‌زاده زنگ زد. جویای حال دکتر بابایی شدم. گفت او هم کسالت دارد و امروز نیامده.»

... صبح چهارشنبه که نه، نزدیک ظهر از خواب پریدم. هنوز در همان شهر خاکستری می‌دویدم. دکتر بابایی از من پرسید که چرا می‌دوی؟ گفتم می‌خواهم نامه را فردا پست کنم. از پنجره صدای باران می‌آمد.

... جمعه است یا شنبه است؟ نمی‌دانم چه روزی است! امروز اگر بخوادم هم نمی‌توانم نامه را پست کنم. دیگر سرفه‌ها مانم را بریده. گیج و منگ هستم. تلفن زنگ زد. برنداشتم.

... کسی در می‌زند. خودم را به زحمت به در اتاق پانسیون می‌رسانم. مردی است با ماسک که نمی‌شناسمش. فکر کنم از دیدن وضعیت من وحشت کرد. چون تا چند لحظه چیزی نگفت. کاسه‌ای سوپ در دستش بود. گفت خانم کمال‌زاده فرستاده است.

... یادم نمی‌آید آخرین بار چه روزی خودکار به دست گرفتم. به زحمت نامه را از بین برگ‌های کتاب «مرشد و مارگریتا» برداشتم تا بنویسم و همان موقع خانم کمال‌زاده زنگ زد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. فقط نام دکتر بابایی را شنیدم. آهسته می‌دویدم و آسمان خاکستری را نگاه می‌کردم. دکتر بابایی صدایم زد و به من لبخند زد. گفتم دیگر نمی‌توانم تند بدم، نفسم بالا نمی‌آید. گفت مهم نیست، بقیه مسیر را با هم قدم می‌زنیم و می‌رویم.

... دوشنبه. بعد از کلمه دوشنبه، دیگر صفحه خالی بود. پشت صفحه نوشته شده بود:

«برسد به دست آذر محمودی، بیست و سوم فروردین ۹۹، رضا»

... نامه را تا کرد و لای ورق‌های کتاب گذاشت. توجهش به سال انتشار کتاب جلب شد: «مرشد و مارگریتا، نشر نو، چاپ شانزدهم، ۹۸»

همان‌طور که داشت به کتاب و سال انتشارش فکر می‌کرد، گوینده پادکست در هدفون می‌گفت: «شما اکنون به پادکست چهارم ما گوش می‌دهید که در آبان ۱۴۲۵ تهیه شده است!»



مطب

مرتضی نظامی

- پاتو بذار رو این پادری، بعد بیا تو.

پادری خیس بود و بوی ماده ضدعفونی کننده می داد.

دستگاه تب‌سنجش را جلوی پیشانی‌ام گرفت و گفت: «دستکشات رو درآر و بنداز تو سطل زباله... دستات رو بیار جلو.» و ماده ضدعفونی کننده را اسپری کرد روی دست‌هام.

گفت: «ماسکت رو هم بردار بنداز تو سطل.» اشاره کرد به دست‌هام و دوباره ماده را پاشید روی دست‌هام و گفت: «دستکش نو که براتون گذاشتم، بردار... از کاور پلاستیکی کفش که کنارش هم بردار و بکش رو کفشت... بشین رو این صندلی که ضدعفونی شده و وقتی صدات کردم، بیا تو.» هیچ بیماری توی مطبش نبود جز من. فقط منشی‌اش حضور داشت که بعد از دکتر رفت داخل اتاق. من متعجب فقط نگاه می‌کردم و هاج‌وواج نشسته بودم.

چند هفته‌ای با خودم کلنجار رفته بودم که خودم را متقاعد کنم توی این اوضاع کرونا ادامه درمانم را انجام بدهم یا نه.

یک ربع طول کشید تا صدایم کردند و رفتم داخل اتاق. اول دهانم را با دهانشویه شستم. بعد روپوش یکبارمصرف تنم کردم و روی یونیت دراز کشیدم.

نور انداخت توی دهانم و شروع کرد به کار و من در فکر اینکه چطور با دستکش و ساق‌بند و ماسک فیلتردار و شیلد و روپوش بلند دارد کار می‌کند و چرا کارهای ورود بیمار به مطب را خودش انجام داد و به منشی‌اش نگفت؟

کارم که تمام شد، دوباره دهانشویه داد و دهانم را شستم.

در حین درآوردن روپوش، طاقت نیاوردم و پرسیدم: «آقای دکتر! این کارهایی که شما هنگام ورود کردی، وظیفه شما نیست... منشی‌تون باید انجام بده.»

سری تکان داد و گفت: «منشی‌ام حواس‌پرته... می‌ترسم یکی از این کارها رو درست انجام نده و باعث بشه خدایی نکرده کرونا به فرد دیگری منتقل بشه. من نسبت به همه بیمارام مسئولم. خودم انجام میدم. هم خیالم راحت‌تره، هم عذاب وجدان ندارم.»

از مطب که آمدم بیرون، فقط به این فکر می‌کردم که من در قبال چه کسانی مسئولم؟



قهرمان

آذر وحیدی (پرستار بیمارستان قلب شهید رجایی تهران)

آترین کوچولو غمی خواست بخوابه. «مامان! اون قصه رو برام تعریف کن...»

- کدوم قصه، دخترم؟!

- قصه ویروس رو میگم... قول میدم بعدش بخوابم.

- دخترم! این قصه مربوط به گذشته است! چندبار برات تعریف کردم، عزیزم! این قصه، ذهنت رو پریشون می‌کنه.

- خواهش می‌کنم، مامان! این قصه‌ی مامان قهرمانه! فقط یک بار دیگه تعریفش کن...

- باشه دختر عزیزم! پس برو روی تختت دراز بکش.

«قصه این جوری شروع شد. تازه با پدرت ازدواج کرده بودم. در رشته تحصیلی مورد علاقه‌ام به عنوان پرستار، مثل الان، در بیمارستان مشغول کار بودم. آن زمان، نزدیک به نوروز ۱۳۹۹، دنیا پر از شگفتی و هیاهو و تورم بود. همه آدم‌ها با کلی برنامه‌ریزی آماده جشن سال نو می‌شدند... من و پدرت هم هر روز زیر آسمان غبارگرفته شهرمان دنبال ستاره‌ها بودیم و آدم‌های غرق در مشغله، بهداشت را جدی نگرفتند... شهر یواش‌یواش پر از صدای نفس نفس زدن، خس خس و سرفه می‌شد، درد به اندام آدم‌ها افتاد، ویروس جدیدی با نام کرونا در مقابل مردم شهر پدیدار شد و همه دنیا مجبور به عکس‌العمل شدند... دولت‌ها دستور دادند مردم در خانه پنهان شوند! همه از ترس پنهان شدند اما من در حالی که نازنین دخترم در وجودم رشد می‌کرد، به کمک بیماران تنها و بی‌پناه رفتم و از پدرت دور شدم و برای ماه‌ها به خانه برنگشتم... دلم پر می‌کشید برای خانه و خانواده‌ام، در آن روزهای دل‌تنگی و پرتلاطم شهر، آدم‌ها مشغول ورزش، آشپزی و خواندن کتاب بودن و... ولی من با بیماران ناتوانی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند، با نگاه و دست‌های پر مهر و محبت به جنگ این ویروس می‌رفتم و می‌جنگیدم و می‌جنگیدیم و هر روز با لباس‌های رزم پرستاری با لبخند و نگاهی پرامید وارد بخش می‌شدم... دوستانم یکی‌یکی شهید می‌شدند و من و بقیه دوستانی که زنده مونده بودیم، هر روز قوی‌تر از دیروز، پیش می‌رفتیم... دست‌هایمان را شستیم و ماسک زدیم و نفس کشیدیم و جوری دیگر به زندگی نگاه کردیم و یاد گرفتیم که لبخند بزنییم و کنار هم شاد باشیم و قدر یکدیگر را بدانیم... خلاصه، موج‌های سنگین را پشت سر گذاشتیم و پا به ساحل آرامش گذاشتیم و دور هم جمع شدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم... فهمیدیم که نیاز بود بیمار شویم تا حال خوب را درک کنیم.»

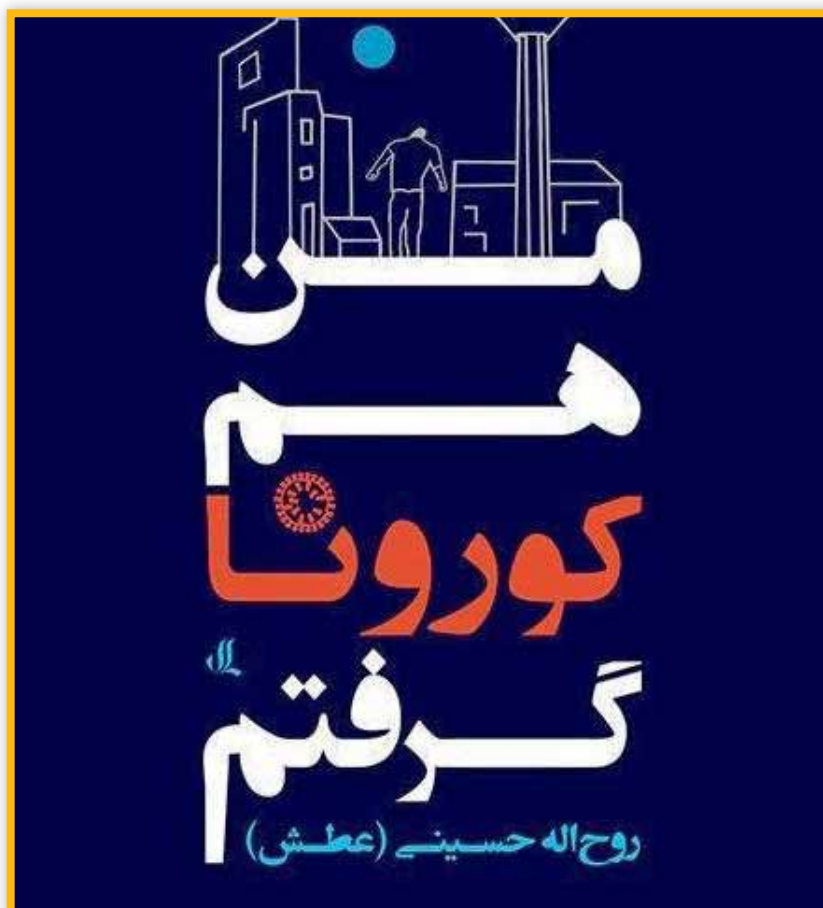
*

دخترم! حالا چشم‌هایت را ببند و بخواب که فردای پرامید در انتظارمان است.



من هم کرونا گرفتم

روح الله حسینی



دوران کوران

سید حسام‌الدین رایگانی





داستانک

۵۴	این داستانک واقعیت دارد! / افضلی
۵۵	لباس محافظ / مونا اویسی
۵۵	لگن / هما ایرانپور
۵۶	پ مثل پدر / محمدحسین بهزادفر
۵۶	مثل درختی در کویر / کاظم رستمی
۵۷	نامه / کاظم رستمی
۵۷	سخت‌ترین لحظه / عاطفه شاکری
۵۸	حبس / فرشته شریفی
۵۸	تصمیم / فرحناز شیخ بهاء‌الدین‌زاده
۵۹	ایستادن در فصل آخر / مجتبی صفدری
۵۹	مامان / امیررضا طاهروردی
۶۰	فرشته / محمد عزیززاده رودپیشی
۶۰	این بیمار را زودتر مرخص کنید! / محمدحسن مردانی
۶۱	امتحان تاریخ / محمدحسن مردانی
۶۱	شرم / عابد میرمعصومی
۶۱	تاریخ طلایی / الهه نقیبی ندوشن
۶۱	آلزامر / احمد نوری

لعنت به این ماسک‌ها

حامد اشتری

نفسم را حبس کردم و یک بار دیگر در ذهنم مرور کردم. چند ضربه محکم به سرنگ زد و مایع زرد را داخل سرم خالی کرد. گفت:
 - پنج روز رو رد کردی. ایشالا به زودی از دست کرونا خلاص میشی.
 با بیرون دادن نفس گفتم:
 - از کرونا شاید اما از چشم‌های شما نه.
 در سکوت نگاهم کرد.
 لعنت فرستادم به این ماسک‌ها که نمی‌فهمی زیرش لبخند است یا هیچ...

این داستانک واقعیت دارد!

افضلی، کارمند بیمارستان ضیائیان

اولین شبی بود که در بخش کرونا شیفت بودم. بعد از یک شیفت شلوغ و پرتنش، برای برگشتن به منزل، تاکسی اینترنتی گرفتم. خسته و کوفته از بیمارستان خارج شدم و قدم‌زنان رفتم به سمت تاکسی. راننده، همین که فهمید پرسنل بیمارستانم، سفر را لغو کرد و پا روی گاز گذاشت. چند قدم از بیمارستان دور شدم و دوباره درخواست دادم تا راننده بعدی، سفرم را لغو نکند.



لباس محافظ

مونا اوپسی

- پدرجان! بهتری؟
 پیرمرد، ماسکش را پایین داده بود و داشت می‌خندید.
 گفت: «خانوم پرستار! نوه‌مه‌ها...»
 بعد، صفحه گوشی را سمت او گرفت و گفت:
 - نازی بالام، بگو مرسی بابایی رو خوب کردین...
 دختریچه یک‌سال‌ونیمه داشت دست تکان می‌داد.
 سینه‌اش سوخت. اشکش پشت عینک محافظ پناه گرفت. چند قطره شیر، لباسش راتر کرد.

لگن

هما ایرانی‌پور

همه تخت‌ها پر بود.
 بیمار زیر ماسک اکسیژن، سه بار زنگ بالای تخت را فشار داد.
 نیاز به لگن داشت. پرستارها وقت دستشویی رفتن هم نداشتند.
 خدمه بخش با لگن وارد شد...
 وقتی می‌رفت، پشت لباس تمام‌تنه‌اش، دو کلمه دیده می‌شد: «فرشته سلامت».



پ مثل پدر

محمدحسین بهزادفر

دفتر مشق بچه‌ها را گرفتم تا تصحیح کنم.
 شبی که حرف «پ» را یادشان داده بودم، در دفترش نوشته بود:
 «بابا آمد. بابا با لباس سفیدش آمد. بابای من «پزشک» است.»
 امروز که درسمان حرف «ک» بود، نوشته:
 «کرونا آمد. کرونا خیلی بی‌رحم است. بابا دیگر نیامد.»

مثل درختی در کویر

کاظم رستمی

دکتر وقتی جواب سی‌تی‌اسکن را خواند، گفت: «شما به کرونای خفیف دچار شده‌اید... حواستان را جمع کنید! شما باید در قرنطینه کامل به سر
 ببرید، نباید به دیدن دوست یا خانواده بروید، نباید با کسی ارتباط داشته باشید؛ چه بسا ویروسی که بقیه دارند، به شما منتقل شود؛ مثل درختی
 که در دل کویری خشک روییده باشد.»
 گفتم: «دکتر! من همه عزیزانم را از دست داده‌ام...»



نامه

کاظم رستمی

«همه عاشق‌ها که به عشقشان نمی‌رسند! این هم یک جورش است، عزیزم! من در بیمارستان و تو مشغول خواندن دعای تحویل سال پیش خانواده‌ات. با خودت می‌گویی کاش من هم کرونا گرفته بودم تا همدیگر را همین‌جا ملاقات می‌کردیم. از دکتر شنیدم که امکان ملاقات، حتی با کسانی که کرونا گرفته‌اند، وجود ندارد. امیدوارم سال خوبی داشته باشی. اگر ندیدمت، مرا ببخش. به امید دیدار.»
نامه‌اش که تمام شد، نامزدش با لباس مخصوص بیمارستان، از پشت پنجره نگاهش می‌کرد.

سخت‌ترین لحظه

عاطفه شاکری

روی سینه‌اش با ماژیک آبی نوشته: «دکتر فرهاد». سرفه‌هایش تکان می‌خورد. به سختی نفس می‌کشد. می‌رود سمت اتاق معاینه، برگه‌ی دفترچه را جدا می‌کند، ماسکش را پایین می‌کشد، دستور بستری دکتر فرهاد را برای تشخیص کووید ۱۹ می‌نویسد و زیرش مهر می‌زند. سرفه‌هایش را می‌برد. به سختی نفس می‌کشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. پرستار در را باز می‌کند. به چشمان قرمز دکتر نگاه می‌کند. برگه بستری را از دست دکتر می‌گیرد. تن پرستار سنگین می‌شود. روی زمین‌های سرد بیمارستان می‌نشیند.
* با یاد شهید دکتر مجید فرهاد، متخصص بیماری‌های عفونی بیمارستان بهشتی کاشان



حبس

فرشته شریفی

پرده را که کنار زدم، پشت پنجره‌ی طبقه سوم ساختمان روبه‌روی نشسته بود. مثل هر روز، یک لحظه نگاهش متوجه من شد ولی دوباره به همان مناظر هرروزه چشم دوخت؛ به حرکت پرندگان آوازخوان در صبح بهاری بر روی شاخه‌های سرسبز کاج، به بازی بچه‌گربه‌های توی حیاط همسایه‌ی طبقه اول، به قدم زدن آرام پیرزنی با سبد خرید در کوچه...

من اما هنوز به روبه‌رو نگاه می‌کردم؛ به رنگ سفید و چشمان براقش، به حبس بودن همیشگی‌اش در پشت شیشه‌ی پنجره، در فکر خانه ماندن خودم از سر ناچاری، از ترس بیماری، از ترس ناقل بودن، پرده را تکان دادم و نگاهش دوباره متوجه من شد؛ نگاه سرد و بی‌احساسی که زود، خیلی زود، از من رد شد؛ بدون اینکه بداند این روزها همه ما ناچاریم از پشت شیشه‌ی پنجره‌ها با هم در ارتباط باشیم؛ مثل من، مثل پیشی سفید همسایه روبه‌روی.

تصمیم

فرحناز شیخ بهاء‌الدین زاده

نگاه پرستار چند بار بین چین وچروک پیر زحمتکش و چهره جوان ناشکفته رد و بدل شد...
و به تنها دستگاه تنفس باقیمانده در بخش خیره ماند.



ایستادن در فصل آخر

مجتبی صفدری

همسرش که معلم بود، بیمار شد و افتاد. خواهرش که دانشجوی بود، بیمار شد و افتاد. و پدرش که بازنشسته بود، افتاد... اما خودش که داوطلبانه به بیمارستان رفته بود، کنار پزشک‌ها و پرستارها ایستاد تا بقیه معلم‌ها و دانشجویها و کارمندا نیفتند.

مامان

امیررضا طاهروردی

دختر شش‌ساله با ناراحتی خاصی جلو آمد.

«بابا! این کرونا کی تموم میشه؟»

«خیلی زود، دخترم!»

«اگه همه بیمارا خوب بشن، مامان هم میاد خونه؟»

«آره، عزیزم!»

«بابا! میشه مامان شغارشو عوض کنه؟ دیگه پرستار نباشه. آخه دم براش خیلی تنگ شده.»

پدر لبخندی زد. دختر را در آغوش گرفت و گفت: «مامان خیلی زود میاد خونه.»



فرشته

محمد عزیززاده رودپیشی

کادر درمان مردد بودند آخرین کیسول اکسیژن را به کدام یک از دو بیمار کرونایی وصل کنند. به دستور مسئول بخش، چون همکار سالمندشان از قبل دچار عارضه تنفسی بود، دختر پانزده ساله در اولویت قرار می‌گیرد. ساعاتی بعد، دختر روی تخت دراز کشیده و با چشمانی گریان، مرد هم‌اتاقی را نگاه می‌کند. پرستاری گریان، ملحفه را روی صورت همکار خود می‌کشد و کنار تختش کاغذی را می‌یابد. روی کاغذ نوشته شده بود: «اکسیژن را به آن طفل معصوم بدهید. من زندگی خوبی داشتم ام.» همکارانش نمی‌دانستند او سال‌ها قبل در مهابران شیمیایی جنگ، ماسک خود را به کودکی داده بود...

این بیمار را زودتر مرخص کنید!

محمد حسن مردانی

امروز خانم جان را مرخص می‌کنند. هفته پیش، از ترس کرونا، وایتکس و جوهرنمک را با هم قاطی کرده و به جان خانه افتاده بود که یکباره گاز کلر، نفسش را بند آورد و کارش به بیمارستان کشید. بعد از ساعت‌ها انتظار، بالاخره پزشک بخش، مجوز ترخیص را امضا می‌کند. راهی حسابداری می‌شوم. چشمم که به صورت حساب بیمارستان می‌افتد، هوش از سرم می‌برد. زیر هزینه بستری، غذا و تجویز داروها، نوشته‌اند: «خسارت تخریب مانیتور، کیسول اکسیژن و تجهیزات اتاق، در اثر شست‌وشوی مکرر با وایتکس، توسط بیمار!»



شرم

عابد میر معصومی

کووید ۱۹ تا دم در آمده بود و پدرم صدای دق الباب آن را شنید و به رسم مهمان‌نوازی در را باز کرد. او پدرم را به واسطه شغلش که پرستاری باتجربه بود، شناخت. پدرم با لحنی به دور از هر گونه کنایه به ویروس خوش آمد گفت. کووید از خجالت سرخ شد. نیم‌نگاهی به دست پدر کرد و پس از مکثی کوتاه، یک‌باره خودش را به قطرات الکلی که روی دست پدر مانده بود، پرتاب کرد و مرد.

امتحان تاریخ

محمد حسن مردانی

سال‌ها بعد، معلم تاریخ، برگه‌های امتحان را میان دانش‌آموزانش توزیع می‌کند:
۱- امپراطوری کرونا در قرن ۲۱ میلادی، کدام کشورها را تصرف نمود و چگونه شکست خورد؟
۲- ...

آلزامر

احمد نوری

- من هم کرونا دارم.
- شما نه تب دارید، نه علایمش رو!
- آقای دکتر! شوهرم آلزامر داره. من ناشم توی قرنطینه از دست کی چیز بگیره؟
* این داستانک برنده مسابقه داستانک‌نویسی «کلمات علیه کرونا» شده است.

تاریخ طلایی

الهه نقیبه ندوشن

پسرک نگاهی به فهرست کتاب «تاریخ معاصر ایران» انداخت.
فصل هفتم: شکست کرونا در ایران.





روایت

۶۴	ما قسم خورده ایم / دکتر حمید احمدی
۶۵	جشن تولد بیمار در بخش کرونا / کبری اکبرنژاد
۶۷	خطر، جزئی از حرفه ماست / دکتر وحید الماسی
۶۸	چگونه مستند «پروانگی» را ساختم / حمدجعفر باقری نیا
۷۱	تنفس، ممنوع! / دکتر سعید جاودان سیرت
۸۸	نامه‌ای به خدا / علیرضا چابکی
۹۰	ویروس بد، آدم‌های خوب / زهراسادات حسینی پور
۹۲	سمعک / پروانه خوشدل
۹۳	ماجرای تامین نیرو / پروانه خوشدل
۹۴	حتی میان سرفه‌هایم عاشق طَبِّم؟ / دکتر پریسا راجی
۹۵	کرونا به روایت اورژانس / زهرا رئیسی نافچی
۹۷	ما چگونه دیگری شدیم؟ / مهرناز زمانی
۹۸	این کرونا بالاخره مرا می‌کُشد! / نصیبه شجاعی
۱۰۱	تا مرز شات‌داون رفتیم! / دکتر محمدرضا صالحی
۱۰۳	وقتی وصیت‌نامه‌ام را نوشتم... / منیژه صفری
۱۰۷	مرگ و زندگی دست خداست / محبوبه عباسی فر
۱۰۸	در ستایش بطالت / احسان عبدی پور
۱۱۱	باید شهید باشی تا شهید بشوی! / هوشنگ غضنفری
۱۱۳	قصه و غصه کرونا از قم تا اینستاگرام / دکتر حمیدرضا قادری
۱۱۶	به ما هم یاد بده، دکتر عزیز! / دکتر حسین کرمانپور
۱۱۷	نامه‌ای که دلم را قرص کرد / مریم کریمی
۱۱۹	مهربانی را بیاموزیم / مریم کولیوند
۱۲۰	اضغاث احلام / یاسین کیانی
۱۲۴	سفرنامه کرونا / دکتر علی‌اکبر موسی‌خانی
۱۲۶	اشکی که از یادم نخواهد رفت / شبیم نظری
۱۲۷	ملاقات متفاوت / شهلا نورایی
۱۲۸	دلتنگی روزهای کرونا / محبوبه یعقوبیان

ما قسم خورده‌ایم

دکتر حمید احمدی

رزیدن ۴ سال چهارم رشته بیپهوشی بیمارستان مسیح دانشوری تهران

تصویر کادر درمانی را با لباس‌های یکسره ایزوله، ماسک و عینک مخصوص بر صورت که گاهی حتی تشخیص جنسیت فرد را از روی ظاهر غیرممکن می‌کند، در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها زیاد دیده‌اید. اما شاید ندانید که پوشیدن این لباس‌ها در ساعات طولانی، اصلاً کار راحتی نیست؛ زیرا زمانی که این لباس را بر تن دارید، علاوه بر تحمل گرما، حتی نمی‌توانید آب بنوشید و برای خوردن و آشامیدن ناچارید اول این لباس را از تن خارج کنید.

وضعیت فعالیت در بیمارستان‌های درگیر با کرونا بسیار طاقت‌فرساست چون علاوه بر کادر درمان، خانواده‌های آنان نیز در این مدت رنج بسیاری را متحمل می‌شوند. خود من نزدیک به شش ماه است که مادرم را که در مشهد زندگی می‌کند، ندیده‌ام. با این حال و علی‌رغم تمام دلتنگی‌هایم، برای اینکه به چرخه انتقال ویروس کمک نکنم، به دیدن خانواده‌ام نرفته‌ام؛ اما تنهایی بسیار اذیت‌کننده است.

زندگی کادر درمان، حتی بعد از بیرون آمدن از بیمارستان نیز تحت تأثیر کرونا قرار دارد. ما در این مدت با هیچ‌کس معاشرت نمی‌کنیم و تمام کارهای خود را تلفنی انجام می‌دهیم و تحمل این شرایط برای همه همکاران سخت است. متخصصان بیپهوشی، کارشان سخت‌تر هم هست؛ چون در حین لوله‌گذاری برای بیماران، بسیار در معرض هوای آلوده ناشی از تنفس بیمار قرار دارند. حتی بیمار بدون آنکه سرفه کند، می‌تواند فضا را با تنفس خود آلوده کند و کار کردن در چنین شرایطی بسیار خطرناک است.

با وجود تمام این سختی‌ها، تمامی اعضای کادر درمان، هر کاری که از دستشان برمی‌آمده؛ انجام داده‌اند تا بتوانند وضعیت را تا حدی کنترل کنند. در روزهای نخست، دکتر فرزندگان، رییس بخش بیپهوشی بیمارستان دکتر مسیح دانشوری، به ما گفتند که در صورت عدم حضورتان نه پیگیری انجام می‌دهیم و نه غیبت و توبیخ برایتان در نظر می‌گیریم، اما بدانید که الان وقت کمک کردن و نیاز به شماست. ما هم به خاطر قسم پزشکی و تعهد اخلاقی که به آن پایبندیم، همه شرایط را پذیرفتیم و حالا هم هیچ منتی بر سر هیچ‌کسی نداریم.



جشن تولد بیمار در بخش کرونا

کبری اکبرنژاد
مامای بیمارستان ضیائیان تهران

درست اوایل اسفند در بیمارستان ضیائیان، ساتر کرونا، اولین مامایی که وارد بخش کرونا شد، من بودم. پدر، مادر و همسر عزیزم مخالف کار من در بخش کرونا بودند. اما تعهد و وجدان کاری، پافشاری من را در برداشت. و من هم مدافع سلامت شدم. تنها یک چیز به خانواده‌ام گفتم و آن اینکه پدر و مادر عزیزم! روزی شما برادران عزیز خود را راهی جبهه برای دفاع از وطن و مردم عزیز این سرزمین کردید و سربند «یا حسین» را بستید؛ امروز هم میوه زندگی خود را با سربند «یا زهرا» به عنوان مدافع سلامت برای نجات جان مردم عزیز ایران راهی بیمارستان کنید.

همسر که همراهم بود، آنچه را که من گفتم، پذیرفت و این حرف، اسباب آرامش شد برای خانواده‌ام. در اوایل اسفندماه، علایم مشکوک به کووید ۱۹ را در خودم دیدم. سرفه‌های شدید و گاه تک‌سرفه‌هایی که بسیار طاقت‌فرسا بود. من تمام تلاشم را می‌کردم که کسی متوجه احوال من نشود، اما پزشک عفونی بیمارستان فهمید و دستور انجام سی‌تی‌اسکن ریه داد. من باز هم ممانعت کردم. بعد، سردردهای شدید به سراغ من آمد که با مسکن سعی می‌کردم دردهایم را تسکین دهم تا بتوانم سرپا بایستم و مانع ناراحتی اطرافیانم شوم.

بیمارستان نیاز به کمک داشت و من می‌بایست سرپا می‌ماندم. اوایل فروردین، سرفه‌های من بسیار شدید شد و به مدت چهار روز، این سرفه‌ها همراه با خون بود. پزشک عفونی بیمارستان را در جریان گذاشتم. ایشان دستور داد که حتماً کشت حلق بدهم. حس بویایی و چشایی خود را از دست داده بودم. جواب آزمایش PCR مثبت بود.

این اتفاق دقیقاً مصادف شد با تاریخی که قبلاً برای عروسی در نظر گرفته بودیم که من شیفت بودم و عروسی هم به خاطر شرایط موجود کنسل شده بود. ساعت ۷ شب در حال تحویل شیفت بودم که سوپروایزر گفت: «شما آف هستی، چون تست شما مثبت شده است...»

پاهایم سست شد. ناخودآگاه روی صندلی نشستم. سعی کردم آرامش را حفظ کنم. سوپروایزر گفت: «نگران نباش! مشکلی پیش نمی‌آید.» گفتم نگران خودم نیستم، نگران مادرم هستم که شیمی‌درمانی می‌شود... و این طوری بود که من با کرونا مواجه شدم. با دستور پزشک بستری شدم، اما با میل شخصی رضایت دادم و از بیمارستان مرخص شدم تا ادامه درمان را در منزل انجام بدهم. یک شب در منزل، حامل بسیار بد شده بود. احساس بسیار بدی داشتم. سردرد و بی‌قراری شدید. سرم را با شال بستم و شروع کردم به نوشتن وصیت‌نامه. متن وصیت‌هایم را برای همسرم فرستادم. همسرم تنها کسی بودم که در ثانیه‌های بی‌قراری من، همراهم بود. شکر خدا بعد از دو هفته درمان، توانستم بر این بیماری غلبه کنم و بعد از دو هفته دوباره با عشق به محل فعالیتیم در ساتر کرونا برگشتم و ادامه دادم.

از خاطرات شیرینم در این ایام که همراه با کشیک پر ازدحام بود، یکی هم این است که عصر ۱۷ اسفند، لباس‌های مخصوص بر تن و ماسک بر صورت، آماده تحویل گرفتن شیفت بودم که مردی میانسال را با قامتی خمیده و چشمان پژمرده و مملو از حس آشفتگی به بخش کرونا هدایت کردند. روی تخت دراز کشیده بود و قامتش افتاده‌تر شده بود. اقدامات اولیه درمانی برایش انجام شد. اکسیژن خون ۷۵ درصد داشت. به ناچار با پزشک مقیم تماس گرفته شد تا بر بالین بیمار حاضر شود. در این فاصله سریعاً خود را به بیمار رساندم و ترس را غالب بر آرامش یافتم. از قضا آن روز، روز پدر بود. با لبخند به او گفتم: «پدرجان! امروز روز شماست... روزتون مبارک! به خودت انژی مثبت بده و نترس، زیر ماسک نفس‌های



عمیق بکش و به بچه‌ها ت فکر کن که چشم انتظار شما هستند...»
 با نگاه به اطلاعات فردی ایشان فهمیدم که اتفاقاً آن روز، روز تولدشان هم هست. بلافاصله از اتاق خارج شدم و با همکارانم مشورت کردم. تصمیم گرفتیم میان وعده‌های خود را در ظرفی چیده و مهمانی کوچکی ترتیب دهیم. دسته‌گل زیبایی هم در بخش بود که آن را نیز با خود همراه کردیم. در این فاصله از واحد مرکز تلفن نیز درخواست کردیم تا آهنگ «تولدت مبارک» را پخش کند. من، مامای داوطلب سانتر کرونا، به همراه پزشکان و پرستاران سانتر، با یک دنیا انرژی و عشق بر بالین بیمار حاضر شدیم و لبخند و شادی و نشاط بر لب‌های چروکیده‌ی پیرمرد نقش بست. به قدری پرانرژی شد که پس از شروع درمان، اکسیژن خورش به ۹۰ رسید و نیازی به انتقال به آی‌سی‌یو پیدا نکرد و بعد از چند روز هم مرخص شد. این اتفاق، یکی از زیباترین و پرعشق‌ترین لحظاتم در میان روزها و اتفاقات تلخ کرونا بود.



خطر، جزئی از حرفه ماست

دکتر وحید الماسی

متخصص بیماری‌های مغز و اعصاب

هم بیمار و هم من، ماسک داریم. با این وجود، گرمای نفسش را روی صورتم احساس می‌کنم. برای انجام افتالموسکوپی، بین صورت من و بیمار، فقط پنج شش سانتی‌متر فاصله وجود دارد. چاره‌ای نیست. انجام افتالموسکوپی، جزئی از معاینات بسیاری از بیماران مراجعه‌کننده به مطب متخصصان بیماری‌های مغز و اعصاب است. این روزها، حین انجام این کار، نفسم را حبس می‌کنم تا شاید احتمال انتقال ویروس کرونا کاهش یابد. یاد اولین بیمار مبتلا به ویروس کرونا در استان لرستان می‌افتم. فکر می‌کنم یکم اسفندماه سال گذشته بود. آن روزها هنوز ورود بیماری به ایران تایید نشده بود. آن آقای جوان را که با افت هوشیاری به اورژانس بیمارستان شهید رحیمی خرم آباد آورده بودند، ویزیت کردم و از فاصله بیست سی سانتی‌متری معاینه‌ی مردمک‌ها و اعصاب کرانیال را انجام دادم، بدون ماسک و دستکش! نمی‌دانم مبتلا نشدم یا مبتلا شده‌ام اما علامتی نداشته‌ام. خطر ابتلا به ویروس کرونا به ما خیلی نزدیک است و بسیاری از همکاران خوهان را در اثر ابتلا به این بیماری از دست داده‌ایم. اما مواجه شدن با این خطرها جزئی از حرفه ماست.

فروردین‌ماه سال ۸۵ را به یاد می‌آورم. در منزل یکی از اقوام در شهر بروجرد، مهمان بودیم که نیمه‌شب با زلزله از خواب بیدار شدیم. حدس می‌زدم که تعداد مجروحان زیاد باشد. بنابراین صبح به بیمارستان رفتم برای کمک به همکاران کادر درمان بیمارستان. آن روزها اینترن بودم ولی با خودم فکر کردم که در حد اقدامات اولیه می‌توانم به آنها کمک کنم. هنگام بخیه زدن زخم سر یکی از مجروحان، نیدل استیک^۱ شدم. آن بار هم خطر ابتلا به اچ‌آی‌وی و هیپاتیت از سرم گذشت. اما اگر مبتلا شده بودم، تا آخر عمر درگیر تبعات ابتلا به این بیماری‌ها بودم.

آری، خطر ابتلا به بیماری‌های مسری، جزئی از حرفه ماست و محدود به شرایط اپیدمی ویروس کرونا نیست. تنها عشق به این حرفه و انسان‌هاست که سبب می‌شود پزشکان، آگاهانه، خود را در معرض ابتلا به بیماری‌ها قرار دهند.

(۱) سوزن بخیه در دستم فرو رفت



چگونه مستند «پروانگی» را ساختم

محمدجعفر باقری نیا
مستندساز

از همان اول این ماجرا دلم می‌خواست مستندی در مورد روزهای کرونا کارکنم. ولی جراتش را نداشتم به خانواده‌ام بگویم. با این حال، هروقت یاد منطقه عملیاتی بانه می‌افتادم- که آن روز دوربینم به دره پرت شد و نتوانستم فیلم بگیرم- متأسف می‌شوم. در همین گیر و دار بود که دوستی از شیراز به من زنگ زد و تعارفی برای سفر. من هم از خدا خواسته، بار سفر بستم؛ بلکه آنجا بتوانم کاری کنم. رفتم از دفتر روایت فتح هم معرفی‌نامه‌ای برای بیمارستان علی اصغر استان فارس گرفتم.

در راه سفر، دوستم مدام تماس می‌گرفت که این کارها را بکنید، اینجوری باشید، اصلاً در قم توقف نکنید و یا اینکه بخاری ماشین را تا آخرین درجه روشن کنید که ویروس به داخل ماشین نیاید و... ما هم رعایت می‌کردیم و حتی چیزی هم نمی‌خوردیم که مبادا مجبور به توقف شویم. بالاخره به یزد رسیدم و قرار شد در یزد در خانه خواهرم استراحتی کنم و ادامه دهم که خواهرم چیزی گفت که من توی رودربایستی ناچار شدم سه‌چهار روز آنجا بمانم. در یزد به دفتر فیلم‌سازی دوستی سر زدم که با من دعوا کرد که چرا در این موقعیت به سفر آمده‌ای؟ گفتم می‌خواهم بروم شیراز مستندی درباره کادر درمان کارکنم. گفت چرا یزد کار نمی‌کنی؟ و بلافاصله زنگی زد و گوشی را به من داد و گفت دکتر سلمانی از دانشگاه علوم پزشکی یزد هستند.

از روی ادب گوشی را گرفتم و خودم را معرفی کردم و موضوع را به ایشان گفتم. گفت شما که یزد آمدی، خوب، چرا در همین یزد کار نمی‌کنی؟ بالاخره قرار شد معرفی‌نامه‌ای برای استان یزد بگیرم و فیلمم را در یزد بسازم. با هماهنگی دکتر سلمانی به بیمارستان شهید صدوقی یزد رفتم. راستش اول کار خیلی وحشت داشتم. همان اول که وسایل را از ماشین درآوردم و به داخل ساختمان رفتم، با سوال‌های «از کجا اومدی؟ برای چی اومدی؟ مگر دیوانه‌ای؟ و...» مواجه شدم و بالاخره با تلفن‌های مکرر وارد بخش شدم.

مانده بودم چه بگویم و چه بگیرم که دوربین را روشن کردم و اولین سوالم را پرسیدم: «اینجا کجاست؟» سوال مسخره‌ای بود! معلوم بود که اینجا بیمارستان است. اغلب کار داشتند و مشغول بودند و نهایتاً نگاهی به لنز می‌کردند و می‌رفتند. تا این که بالاخره در جمعی که همه لباس‌های فضایی پوشیده و ماسک زده و درگیر بیماران بودند، یک نفر رو به دوربین گفت: «از کجا آمدی؟» گفتم: «از روایت فتح» و او پشت لباس یکی از پرستاران نوشت: «روایت ما روایت نجات انسان است» و من فیلم گرفتم.

همین‌طور مانده بودم چه کار کنم که متوجه شدم می‌خواهند یک بیمار را از بخش بیرون ببرند. من هم از خدا خواسته، بیمار را دنبال کردم. بیمار، زنی بود که وقتی تصویر می‌گرفتم، منتظر بودم بگوید فیلم بگیر ولی خوشبختانه حرفی نزد. با آسانسور رفتم طبقه پایین. بیماربر رو به من کرد و گفت: «اگر می‌توانی، بگو در این شرایط، حقوق ما را اضافه کنند!» درب آسانسور باز شد و من او را دنبال می‌کردم که شخصی از روبه‌رو سمت من آمد و گفت: «می‌دونی که خودت هم الان کرونا گرفتی؟!» و گذشت...

یک لحظه، خودم را باختم و سوژه را رها کردم و دنبال طرف رفتم. بعد، دوباره جلوی درِ اتاق سی‌تی‌اس‌کن، سوژه قبلی را پیدا کردم و ادامه دادم. هنوز نمی‌دانستم چه باید بگیرم و از کجا شروع کنم که مردی را دیدم که روی تخت خوابیده بود و می‌بردندش. مرد، علامت پیروزی به دوربین من



نشان داد. آن روز اول، آن قدر فشار زیاد بود که تشنگی امان از من بریده بود ولی می‌ترسیدم آب بخورم؛ چراکه باید دستکش را بیرون می‌آوردم و ماسک را برمی‌داشتم. برای همین، بی‌خیال می‌شدم. اینکه می‌گویند «ترس، برادر مرگ است» را دوباره در خودم دیدم؛ بعد از آن کمین سال ۶۷ در کرستان، حالا اینجا در یزد.

مقداری تصویر گرفتم و از بیمارستان آمدم بیرون که متوجه شدم درب صندوق عقب ماشین باز است. تا فاصله‌ای که به ماشین برسم، گفتم احتمالا همه چیز را دزد برده اما وقتی رسیدم، متوجه شدم کیف پول و مدارکم همچنان روی چمدان خودنمایی می‌کند. نگاهی به وسایل کردم و دیدم همه چیز همانطور که بوده، باقی مانده است و پول کیف به من می‌گفت چقدر ترس داشتی که حتی متوجه نشدی...

نگاهم را به اطراف چرخاندم. دیدم چهار دوربین در محوطه است. رفتم به سمت خانه خواهرم. باز در ذهنم این سوال تکرار شد که بروم داخل یا نروم؟! با هزار فکر وارد شدم. البته در بیمارستان، خودم را حسابی با الکل شسته بودم ولی ترس و ویروس همچنان با من بود. دل را به دریا زدم و داخل که رفتم، سلام دادم و گفتم من بیمارستان صدوقی بودم و فیلمبرداری کردم. یک مرتبه دیدم همگی چند قدم عقب رفتند و هرکسی چیزی گفت. همان موقع، دوستم زنگ زد که: «آقا! اوضاع خیلی خرابه! مواظب باشید! الان کجایی؟» و خنده خنده به من فهماند که اگر نیایی، من بیشتر راضی هستم و می‌ترسم در راه گرفتار بشوی و... فضای خانه خواهرم عجیب بود و عجیب‌تر شوهرخواهرم که اصلا رعایت پروتکل‌ها در کارش نبود و همین، استرس من و خانواده را بیشتر می‌کرد که اگر اتفاقی بیفتد، همه من را مقصر می‌دانند!

روز دوم بیمارستان با مرگ یک کارمند بانک شروع شد و من شدیداً احساس سردرد داشتم ولی سوژه‌ام را پیدا کرده بودم: نیروهای داوطلب و قیاس آنها با دوران جنگ و نیروهای مردمی آن دوران که روزگاری مردان در خط مقدم بودند و امروز زنان در خط مقدم... پرسش‌ها و جواب‌ها چیدمان فیلم را شکل می‌داد. آغاز و پایان فیلم را در ذهنم بسته بودم. حتی گاهی این تخیل فراتر می‌رفت- تا مردن خودم- و عکس خودم را جلوی روایت فتح می‌دیدم. کم‌کم بیشتر پرسنل با من آشنا شده بودند و کمتر حرفی می‌زدند. همان روز، در دستشویی، ماسک من افتاد و به ناچار به دنبال روابط عمومی برای ماسک بودم و از اینکه همه ماسک زده بودند و من ماسک نداشتم، به هم ریخته بودم؛ تا اینکه خانم دکتر جوانی مرا صدا زد و گفت: «ماسکت؟» گفتم: «افتاده!» گفت: «زودتر برو توی اتاق تا بگم برات بیارند.»

سرم سبک شده بود. درد داشتم. شب در خانه خواهرم به هرکدام از فامیل زنگ زدم که بگویم من یزد هستم، طوری وانمود کردند که کار داریم و بعداً زنگ بزنی... و من دریافتم که نباید جایی بروم و خواهرم و شوهرش چقدر محبت کرده‌اند که ترشویی نکرده‌اند. روز سوم در لحظه‌های آخر، کار فیلمبرداری با مرگ یک پیرزن زرتشتی پایان یافت و من به خانه آمدم و برای اینکه دامادمان را بترسانم، راش‌ها را به او نشان دادم که وقتی دید، باور کرد و روز بعد، وقتی می‌خواست وارد خانه شود، ابتدا لباس‌ها را عوض می‌کرد و حمام می‌گرفت و سپس وارد می‌شد.

ده روز در بیمارستان صدوقی بودم و شاید تلخ‌ترین لحظه‌ای که دیدم، تماس دختری با مادر پرستارش بود که می‌گفت: «چرا معلم نشدی که پیش من باشی؟» و پرستار که سیدسمیه نام داشت، به دیدار دخترش رفت تا او را از پشت پنجره ببیند و اجازه نداد با او همراه شوم. بودند آدم‌هایی که عروسی‌شان را کنسل کرده بودند و دختری که خاطراتش را می‌نوشت و می‌گفت من بستری تخت ۲۸ هستم. چقدر آدم‌های شجاع، چقدر آدم‌های بی‌ریا آمده بودند و درد مردم، درد خوشان بود...

بالاخره ۲۷ اسفند به اندازه کافی تصویر داشتم و تصمیم گرفتم برگردم. فردایش آقای رفیعی تماس گرفت که کجایی و چه کردی؟ گفتم الان رسیدم. گفت راش‌ها را بیاور ببینم. رفتم دفتر روایت فتح و بعد از دیدن بخشی از راش‌ها قرار شد فیلم را تدوین کنیم و یک راف‌کات تحویل بدهیم. حالا شب عید است و هیچ خانه‌تکانی نکرده‌ایم و استرس در چهره همه نمایان است. از آن طرف، من هنوز نگران خانواده خواهرم هستم و



خدا خدا می‌کنم اتفاقی پیش نیاید. طبق معمول شب عید، خانم‌های خانه دوست دارند خانه مرتب باشد و من پشت لپ‌تاپ، آنچه گرفته بودم را می‌دیدم و گاهی اشک می‌ریختم و برش می‌زدم تا فیلم را زودتر به پخش برسانم، که خانم گفت: «محمد! به من کمک کن!» و من رفتم در حمام تا وسایلی را تمیزکنم. تاکید خانم که نباید جوهر نمک با وایتکس مخلوط شود، در گوشم بود و کار تمام شد ولی در لحظه آخر، وقتی از روی صندلی کوچک حمام بلندشدم، به دلیل انتشار گاز حاصل از ترکیب جوهر نمک و وایتکس، نفسم بند آمد و شروع به سرفه کردم و دیگر نمی‌توانستم درست نفس بکشم. هوشیاری کامل داشتم ولی مدام چهره‌هایی که در بیمارستان فوت کرده بودند و یا زیر دستگا و نتیلاتور بودند، در ذهنم تداعی می‌شد و از دخترم می‌خواستم به من نزدیک نشود.

پنجره باز بود اما انگار هوایی نبود که من بتوانم نفس بکشم؛ یعنی بود ولی من نمی‌توانستم از آن هوا بهره‌مند شوم. همسرم بخور برگ اکالیپتوس برایم آورد و فقط یادم است که این کار چند مرتبه تکرار شد و من مدام سرفه می‌کردم و مدام تصویر همان پرستاری را به خاطر می‌آوردم که می‌گفت: «من بستری تخت ۲۸ هستم...»

در هر صورت، فیلم مستند «پروانگی» این‌گونه ساخته شد اما هنوز تصاویر بیماران، ریختن آهک روی جنازه‌ها، خنده پرستاران و خستگی آنها و شوخی‌ها یا بداخلاقی‌های آنها در ذهنم باقی است و امیدوارم بتوانم یک روز یک کار نمایشی برای کادر درمان- به همان‌گونه که بوده‌اند و دلپذیر بوده‌اند- انجام دهم.



تنفس، ممنوع!

دکتر سعید جاودان سیرت
رئیس بیمارستان شهید جلیل یاسوج

ساعت یازده صبح هجدهم اسفندماه بود. برای ویزیت بیماران بستری به بیمارستان آمده بودم. تعداد بیماران زیاد بود. خسته و کوفته، بعد از تعویض لباس‌های حفاظتی که مثل پوشیدن لباس بافتنی در تابستان عمل می‌کرد و با خاصیت نفوذناپذیری که داشت، باعث افزایش دما و تعریق زیاد بدن می‌شد؛ پنجره اتاق کارم را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم، نسیم بهاری در این اندک زمان باقیمانده از زمستان و در آن نمن باران، جانی تازه به من داد. بوته گل محمدی پشت پنجره نظرم را جلب کرد. جوانه زده بود. بوته گل محمدی مرا با خودش به کودکی‌ام برد. گل‌های محمدی که درمی‌آمد، به باغ دایمی‌ام می‌رفتیم و یک بغل گل محمدی می‌چیدم تا برای مادرم ببرم. مادرم هم مثل من عاشق گل محمدی بود و جاماژش همیشه بوی گل‌های خشک‌شده محمدی می‌داد که درون یک پارچه مخمل قرمز رنگ از آنها نگهداری می‌کرد.

با بغضی که در گلو داشتم، از خدا خواستم باز هم به من فرصتی دهد تا برای مادرم گل محمدی ببرم. امسال زمستان را با همه زیبایی‌هایش درک نکرده بودم و حالا که زمستان، نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ نمی‌دانستم سفیدی کوه‌ها آب شده است یا نه؟ شکوفه‌های درختان درآمده است یا نه؟ نور آفتاب را حس نکرده بودم. قبل از طلوع آفتاب تا پاسی از شب در بیمارستان و در کنار بیماران بودم و بعد روانه خانه می‌شدم. نگاهی به صفحه گوشی همراهم انداختم. تماس‌های بی‌پاسخ زیادی داشتم. بیشتر شماره‌ها در گوشی‌ام ذخیره نبود. همسرم چندین بار تماس گرفته بود. به دلیل حجم کاری بالا، شیفت‌ها و جلسات پی‌درپی پیرامون شرایط بحرانی بیمارستان، از آنها غافل شده بودم. دو هفته‌ای می‌شد که آنها را ندیده بودم.

نگران شدم. دلم هُری ریخت. انگار دلم هزارتکه شد. حتما اتفاقی افتاده بود که همسرم چندین بار با من تماس گرفته بود. بی‌درنگ با او تماس گرفتم. صدایش گرفته بود. سرفه امانش نمی‌داد که حتی یک جمله را هم کامل کند. دست و پا شکسته از حال بد و شدت سرفه‌ها و علائم خودش و دخترمان گفت. علائم، همان علائم کرونا بود. دنیا روی سرم آوار شد. شدت ضربان قلبم را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم. با عجله، نمی‌دانم چگونه خودم را به خانه رساندم. فقط دیدم جلوی در خانه هستم. دهانم خشک شده بود. نمی‌توانستم حتی کلمه‌ای صحبت کنم. یک لحظه آرام و قرار نداشتم. فقط در دلم با خدا می‌گفتم که خدایا مرا با عزیزانم آزمایش نکن.

همسرم و دخترم را برای گرفتن سی‌تی به بیمارستان شهید بهشتی بردم. ایستاده بودم و منتظر جواب. دل توی دلم نبود. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا بلعد تا از این موقعیت که ثانیه‌هایش به کندی می‌گذشت، رها شوم. جواب سی‌تی‌ها را که دیدم، چشمانم سیاهی رفت. گویی روح از بدنم جدا شده بود. سی‌تی هر دو حکایت از درگیری ریه داشت. آپاسیتی‌های گرانگلاس^۱ مشهود بود. بی‌درنگ با یکی از اساتید رادیولوژی صحبت کردم و او هم کووید ۱۹ را تایید کرد. هر دو کرونا گرفته بودند. مات و مبهوت به دیوار تکیه زدم. دنیا دور سرم می‌چرخید. زانوهایم سست شده بود. سعی کردم صبورتر باشم و جلوی گریه‌ام را بگیرم و بغضم را خفه کنم. اما نشد. گرمی قطرات اشک را بر گونه‌هایم حس کردم. پاهایم

(۱) نمای تصویری ریه‌های مبتلا به کرونا در سی‌تی‌اسکن بیمار



انگار روی زمین قفل شده بود. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. با خودم می‌گفتم کجا اشتباه کردم که کرونا را برای خانواده‌ام به ارمغان برده‌ام؛ خانواده‌ای که بیشتر از یک ماه بود که با بیرون از خانه ارتباط نداشتند. مدام از خودم می‌پرسیدم: «من که همه جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم، پس چطور این اتفاق افتاد؟» و این سوال مرا بیشتر از پیش، از ویروس ناشناخته می‌ترساند؛ ویروسی که هر روز بُعدی تازه از خودش را نشان می‌داد. تا آن روز شاهد اشک ریختن پدرها و مادرهای نگران زیادی برای فرزندان مبتلا به کووید بودم. همیشه به آنها امیدواری می‌دادم و سعی می‌کردم آرامشان کنم. اما حالا خودم دچار حالشان شده بودم و جز خدا کسی را نداشتم که آرامم کند. بیشتر از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کردم. به خدا توکل کردم تا به من نیرو دهد و تنهایم نگذارد تا از این امتحان سربلند بیرون بیایم. دلم می‌خواست یک جای خلوت پیدا کنم و یک دل سیر گریه کنم. اما برای همین کار هم مجال نبود.

اشباع اکسیژن پایین همسر به همراه تب، سرفه‌ها و تنگی نفس شدیدش مجبورم کرد که او را در طبقه چهار بیمارستان شهید دکتر جلیل بستری کنم. هیچ کدام از اقوام را در جریان نگذاشتم. داروهایش را شروع کردم. برایش تحمل بیمارستان سخت بود. بی‌قرار بچه‌ها بود. همکارانم برای گرفتن تست کووید آمدند ولی اجازه ندادم چون آن روزها مشخصات بیماران به سادگی در دسترس اذهان عمومی قرار می‌گرفت و ترس از این داشتم که خبر ابتلای خودم و خانواده‌ام فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر به بار بیاورد و به همین خاطر از تست دادن منصرف شدیم.

وضعیت دخترم بهتر بود و در خانه درمانش را شروع کردم. بعد از چند روز، تب همسرم قطع شد اما سرفه و تنگی نفس همچنان ادامه داشت. خبر ابتلای همسر رییس بیمارستان مثل باد در بیمارستان می‌چرخید. من فوکال پوینت بیماری‌های عفونی نوپدید و بازپدید استان و رییس بیمارستان معین کرونا در استان کهگیلویه و بویراحمد بودم. از طرفی، با توجه به بورد تخصصی بیماری‌های عفونی که داشتم، جلوی چشم همه بودم و بیشتر از این صلاح نبود که بگذارم همسر در بیمارستان بماند. با ترخیصش مانع انتشار هرچه بیشتر خبر شدم.

خطر درمان خانگی را به جان خریدیم و او را به خانه بردم. چه روزها و چه شب‌هایی که من در بیمارستان بر بالین بیماران بودم و همسرم تنها در یک اتاق با اکسیژنی که به او وصل بود، با زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد. سرفه‌هایش شدید و خونی شده بود و اشباع اکسیژن خودش کمتر از نود درصد بود. نگرانش بودم. چیزی نمی‌گفت ولی از نگاهش درد و رنج او را درک می‌کردم. با اساتیدم در تهران مشورت کردم و پروتکلی برای درمانش شروع کردم.

خودم این دردها را در زمان ابتلایم به کرونا با تمام وجود حس کرده بودم و می‌دانستم چقدر درد می‌کشد. نه روز قبل، یعنی نهم اسفند ماه بود که احساس سستی و بی‌حالی به یکباره وجودم را فرا گرفت. کرونا با تب و لرز، عرق، سردرد، سرفه‌های خشک و طاقت‌فرسا به همراه تنگی نفس در وجودم رخ نشان داد.

از یک طرف، باید بیمارستان را اداره می‌کردم و در کنار پرسنل می‌بودم و از طرف دیگر، سرفه‌ها امانم نمی‌داد. تب و لرز، توانی برایم نگذاشته بود. اگر بستری می‌شدم، ترس و دلهره پرسنل بیشتر می‌شد و با مشکلات فراوان مواجه می‌شدیم و اگر بستری نمی‌شدم، چه بسا جانم را از دست می‌دادم. کرونا با همه یال و کوپالش مرا نشانه رفته بود. برای اولین بار بود که یک بیماری به این شدت مرا تحت تاثیر قرار می‌داد. با ذره ذره وجودم درد را حس می‌کردم. کرونا مرا از پا انداخته بود. تب و لرز، کارم را به جایی کشانده بود که بعضی مواقع هذیان می‌گفتم و سردرد امانم را بریده بود. چنان شدید و شکننده بود که احساس می‌کردم خونریزی مغزی کرده‌ام. خوابم نمی‌برد و اندک زمانی را که سر بر بالین می‌گذاشتم، با کابوس‌های وحشتناک از خواب می‌پریدم.

دیگر جانی در بدنم مانده بود. زمان بسیار کند می‌گذشت. همیشه لحظات سخت و دردناک، آهسته می‌گذرد. همه دل‌بستگی‌هایم در مقابلم رژه



می‌رفت. چهره پدر و مادرم، مثل تصویر عکس‌های سیاه و سفید قدیمی در ذهنم مجسم می‌شد. فکرهای مختلفی خوره جانم شده بود. اینکه چرا نمی‌توانم راهی برای مقابله با بیماری پیدا کنم، اینکه چگونه مبتلا شده‌ام و اینکه نکند کرونا را به عزیزانم انتقال دهم و...

بی‌اشتهایی، عذابم می‌داد و از درد تمام اعضای بدنم، به خصوص مفاصل و کمرم، به خود می‌پیچیدم و در این حال، از فکر و نگرانی برای سلامتی پرسنل و خانواده‌ام بیرون نمی‌آمدم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با رعایت موازین و استانداردهای بهداشتی و با تحمل همه دردها، برای جلوگیری از نشر شایعات در بیمارستان حاضر و تا پاسی از شب بر بالین بیماران باشم. بعد از چهار شبانه‌روز، شدت علایم کمتر شد. دوز داروها را کم کردم ولی هنوز بدن درد، سرفه و تنگی نفس داشتم. ترسم از ابتلای خانواده‌ام بود. نهایت تلاشم را در پیشگیری از انتقال کرونا انجام دادم ولی این ویروس، مودی‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. بالاخره ترسم به واقعیت پیوست. و حالا همسر و دخترم درگیرش شده بودند.

در میدان مین بودم؛ میدانی که نمی‌دانستم مین‌ها کجای آن قرار دارند. نه پناهگاهی داشتم و نه خاکریزی که خود را برای چند لحظه هم که شده، از دشمن پنهان کنم. باید مردانه می‌جنگیدم و دلیرانه برای دفاع از سلامت آحاد بیمارانم تلاش و مقاومت می‌کردم. آنچه مرا وادار به ادامه کار می‌کرد، رضایت خداوند و نجات جان انسان‌ها بود؛ همان چیزی که برایش قسم خورده بودم که تا پای جان در کنار مردم بمانم.

ویروس کرونا حقیقت وحشتناک و ناخواسته‌ای بود که بر سر بشر نازل شده بود و زندگی عامه مردم را تحت تاثیر قرار داده بود. با کلاس‌های آموزشی و نشست‌های تخصصی که برای پرسنل بیمارستان در رابطه با کرونا برگزار کردیم، مبارزه ما از بهمن‌ماه شروع شده بود. کمتر کسی از وخامت موضوع، آگاه بود. حتی پرسنل بیمارستان هم آنطور که باید، جدی‌اش نگرفته بودند. کم‌کم گزارش‌های مرگ‌ومیر ناشی از کرونا، ترس را به جان همه مردم انداخت. سونامی بزرگ کرونا سراسر کشور و به دنبال آن، استان ما را هم گرفته بود. بیماری، بیماری ناشناخته‌ای بود و باید برای سلامت، امنیت و آسایش مردم تلاش می‌کردیم.

انگار آخرازمان شده بود. مردم در بهت به سر می‌بردند و نگران فردای خود بودند. از نیمه دوم بهمن‌ماه، بیمارستان شهید دکتر جلیل به عنوان مرکز درمان کرونای استان تعیین گردید و فعالیت‌هایی در راستای مبارزه با کرونا به صورت جدی‌تر انجام شد. چندین جلسه آموزشی و چندین نوبت کمیته بحران با حضور مسئولین عالی‌رتبه دانشگاه برگزار شد و تصمیمات مهمی در رابطه با چگونگی مبارزه با این ویروس اتخاذ گردید. کم‌کم بخش‌های درمانی فعال بیمارستان تعطیل شد و بیماران به بیمارستان‌های دیگر منتقل شدند تا بیمارستان ما فقط مختص بیماران کرونایی و مشکوک به کرونا باشد.

آنچه بیشتر از همه باعث نگرانی من می‌شد و عذابم می‌داد و اشک بر چشمانم جاری می‌کرد، کمبود وسایل حفاظت شخصی برای پرسنل به دلیل مشکلات مالی بود. با این حال، همه پرسنل، جانانه در صف مقدم بودند. گرچه دانشگاه علوم پزشکی و به ویژه دکتر یزدان‌پناه، ریاست محترم دانشگاه، به‌طور جدی پیگیر رفع موانع و مشکلات عدیده بود ولی متأسفانه عده‌ای با احتکار و گران‌فروشی وسایل حفاظتی در این مارا تن نفس گیر، فقط به سود خود فکر می‌کردند. دکتر کلانتری، استاندار دلسوز استان، به عنوان رییس ستاد کرونای استان، با حساسیت خاصی لحظه‌به‌لحظه چگونگی روند رسیدگی به بیماران و وضعیت کارکنان و کادر درمانی را از نزدیک بررسی و دستورات لازم را صادر می‌کرد و با حضورش در بیمارستان از همه زحمات و فعالیت‌های جهادگرایانه جامعه پزشکی، پرستاری و پشتیبانی تقدیر به عمل می‌آورد. بازدید استاندار محترم از بیمارستان باعث دلگرمی من و پرسنل بیمارستان شد و انگیزه را برایمان چندبرابر کرد. عشق به انسانیت و تلاش در راستای کمک به هم‌نوعان در نگاه‌های خستگی‌ناپذیر پرسنل موج می‌زد. همه مردم از مدافعان سلامت به نیکی یاد می‌کردند و قهرمانشان شده بودند. گروه‌های مختلفی از مردم به شیوه‌های مختلفی مانند اهدای گل و نصب بنر از آنها تقدیر می‌کردند. حضرت آیت‌الله ملک‌حسینی، نماینده محترم مردم



در مجلس خیرگان رهبری، با تماس‌های مکررشان، وضعیت بیماران و پرسنل و کمبودها و چگونگی کنترل بیماری را جویا می‌شدند و هربار اعلام می‌داشتند که: «سلام مرا به همه پرسنل زحمتکش و خدوم در خط مقدم مبارزه با بیماری کرونا برسانید.» صدا و سیما و در واقع شبکه استانی دنا سنگ تمام گذاشته بود و برنامه‌های تولیدی و پخش زنده زیادی را از فعالیت‌های صورت گرفته در بیمارستان و همچنین برنامه‌های آموزشی و پیشگیرانه در مقابله با کرونا برای عموم مردم در جهت ایجاد حساسیت و دقت در موازین و استانداردهای بهداشتی به نمایش در می‌آورد. سپاه پاسداران با فرماندهی سردار خرمدل و همراهی سردار حکمتیان، سرهنگ انصاری، سرهنگ شاهینی، سرگرد مثنوی و دیگر دوستان، دوشادوش مدافعین سلامت، خدمت می‌کردند؛ از ضدعفونی معابر شهری و ادارات و بیمارستان‌ها گرفته تا دوخت ماسک و تولید دستکش و فراهم‌سازی مواد ضدعفونی‌کننده برای مردم و به خصوص مستمندان.

زمان به کندی می‌گذشت. تعداد بیماران بستری شده از روزی سه نفر تا هفده نفر متغیر بود. یکی از مشکلات ما نمونه‌گیری از این بیماران جهت تست کرونا بود. می‌بایست نمونه از حلق و بینی بیماران گرفته می‌شد و به دنبال آن، سرفه‌ها و عطسه‌های ایجاد شده، خطرات بسیاری برای نمونه‌گیرها داشت. نمونه‌گیرها از بین اندک داوطلبان انتخاب می‌شدند. تعداد انگشت‌شماری پک کامل و حفاظتی یکبارمصرف از مرکز بهداشت استان برای نمونه‌گیرها دریافت کرده بودم. مسئول کنترل عفونت بیمارستان، رابط بین مرکز بهداشت استان و بیمارستان بود و در همان ابتدا، خود به عنوان نمونه‌گیر در کنار اعلام آمار و ارقام به مرکز بهداشت، خدمت می‌نمود. برنامه مدونی برای چگونگی روند پذیرش بیماران، راه‌اندازی کلینیک عفونی، اطلاع‌رسانی و آگاه‌سازی مردم از طریق صداوسیما، تعیین رابط بین خیرین و بیمارستان، طراحی برنامه راند مدیریت برای ارزیابی وضعیت بیماران و چگونگی رسیدگی به آنان به‌طور شبانه‌روزی، حفاظت پرسنل و... با همفکری مدیران بیمارستان و به خصوص جوانان علمی و توانمند، اکوان پایمرد و دکتر قاسمی عزیز که شبانه‌روز همراهی‌ام می‌کردند و خودشان را وقف بیمارستان کرده بودند، طراحی گردیده بود.

به یکم فروردین رسیدیم. یک ماه از اولین مورد مثبت کرونا می‌گذشت. اولین موردها دو دانشجوی دانشگاه قم بودند که در اولین روز اسفندماه با همان وسایل حفاظتی نه چندان مطلوب، معاینه‌شان کردم. بسیار سرفه می‌کردند. در گلوهایشان قرمزی مشاهده می‌شد. چه بسا ابتلای من از طریق این دو دانشجو بود. آنها را بستری کردم. تست یکی از آنها مثبت بود و حالا در این یک ماه، تعداد زیادی بیمار مبتلا داشتیم. خیرین به کمک ما آمده بودند و با پیگیری مسئولین، وضعیت تجهیزات مصرفی و حفاظتی اندکی مطلوب‌تر شده بود اما هنوز کمبودهایی وجود داشت و می‌بایست با مدیریت مقاومتی از آنها استفاده می‌کردیم.

همکاران پرستارم خود را قرنطینه کرده بودند؛ از پدر، مادر و همسر و فرزند فاصله گرفته بودند و تنها دیدارشان از طریق تماس تلفنی بود. بارها می‌شد که در هنگام حضور در بخش‌ها ناخواسته صدای همکارانم را می‌شنیدم که با بغض و دلتنگی با خانواده و به خصوص فرزندان کوچک خود صحبت می‌کردند. همکارانم شرایط سختی داشتند. چقدر سخت است که مادری فرزند زیر دو سال داشته باشد و نتواند او را بغل کند، ببوسد و مراقبش باشد که نکند تب کرده باشد و سرما بخورد و... چقدر سخت بود که پدری سال‌ها در انتظار داشتن فرزند باشد و درست همان لحظه شیرین به دنیا آمدنش از او دور شود و حسرت دیدنش را در دل خفه کند... یا مراسم عروسی که برای آغاز یک زندگی مشترک، ماه‌ها برایش تدارک دیده‌اند را به تعویق بیندازند؛ آن هم برای زمانی در آینده‌ای نامعلوم و مبهم.

شرایط روحی روانی بیماران، خوب نبود و این موضوع، درمان را دچار مشکل می‌کرد. در کنار درد و زجر بیماری، ترس از این ویروس ناشناخته و انگشت‌نماشدن در بین مردم نیز آزارشان می‌داد و این موضوع، بیشتر از ویروس کرونا، سیستم ایمنی بدنشان را ضعیف می‌کرد و تاب و توان مقابله را از آنها می‌گرفت و در حدی نگران و عصبانی‌شان می‌کرد که گاهی اوقات با پرخاشگری مانع ادامه روند درمان می‌شدند، اما پرستاران



جان برکف با صبر و حوصله دل‌داری‌شان می‌دادند تا آرامشان کنند و به هیچ وجه کوتاهی نمی‌کردند.

در یکی از ویزیت‌های روزانه‌ام با بیماری مواجه شدم که حال بدی داشت. از نفس‌تنگی و سرفه‌های زیاد شاکی بود. روحیه‌اش را ازدست داده بود و اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود. از بهبودی ناامید بود و مرگ را جلوی چشمانش می‌دید. مردی میانسال بود. کنارش نشستم و با لهجه لری سر صحبت را با او باز کردم. با شوخی و خنده از رشادت‌ها و شجاعت قوم و قبیله‌اش گفتم و خاطرات ریش سفیدان طایفه‌اش. روحیه‌اش کمی بهتر شد. هم‌کلام شد و برآیم از خاطراتش گفتم. هر شب به او سر می‌زدم. می‌گفت هر شب برای دیدنم لحظه‌شماری می‌کند. هر روز سیر درمان باعث بهبودی بیشتر او می‌شد. چند روز بعد، او را مرخص کردم و درمان به صورت قرنطینه خانگی ادامه داشت. پس از چهارده روز که برای پیگیری و ارزیابی به کلینیک عفونی بیمارستان آمد، سی‌تی جدیدش را با اولین سی‌تی مقایسه کردم. کاملاً متفاوت بودند. به لطف خدا حال او خوب شده بود و هیچ آثاری از بیماری در او دیده نمی‌شد. او از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و می‌گفت: «کاش می‌توانستم بغلت کنم و بوسه‌بارانت کنم! اگر تو نبود، قبل از اینکه کرونا من را بکشد، از بیمارستان فرار می‌کردم و خودکشی می‌کردم. اخلاق خوب و امیدواری‌هایی که تو به من نشان دادی، باعث شد در بیمارستان بمانم و به درمان اعتماد کنم.»

پرستاران، دیگر ترس و واهمه روزهای اول کرونا را نداشتند. بی‌پروا تر شده بودند؛ گرچه هنوز وسایل حفاظتی کاملی نداشتند، اما تعهد و مسئولیت‌پذیری‌شان اجازه سهل‌انگاری در مراقبت از بیماران را نمی‌داد. عطوفت قلبی و وفاداری‌شان را همیشه احساس می‌کردم و دوست‌شان داشتم. هرگاه با بیماران هم‌صحبت می‌شدم، فقط ذکر و دعا برای پرسنل سر زبان‌شان بود. همگی از اخلاق نیکوی پرسنل و رسیدگی مطلوب‌شان سخن به میان می‌آوردند.

انگار جامعه به این آگاهی رسیده بود که فرزندان‌شان در حوزه سلامت، تمام و کمال در خدمت‌شان هستند. آنها متوجه جایگاه و نقش والای جامعه سلامت شده بودند و بعد از خدا دست به دامن این قشر شده بودند و اینها برآیم آرامش‌بخش بود. از اینکه توانسته بودیم با تمام سختی‌ها و کمبودها رضایتمندی بیماران را فراهم کنیم، در پوست خود نمی‌گنجیدیم و این، عزممان را برای ادامه کار جزم‌تر می‌کرد.

با توجه به نزدیکی عید نوروز، مراعات «در خانه ماندن» توسط مردم کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت. روز به روز آمار مبتلایان بالاتر می‌رفت و این یک زنگ خطر بود. ایده‌ای به ذهنم خطور کرد. در آن شرایط احساس کردم شاید بشود به گونه‌ای دیگر از مردم کمک گرفت و به همین خاطر از ریاست محترم دانشگاه، دکتر یزدان‌پناه، تقاضا کردم که لحظه تحویل سال امسال با حضور در بیمارستان، سال نو را به شیوه‌ای دیگر تریک گفته و توصیه‌های بهداشتی را برای مردم بازگو کند. سفره هفت‌سینی در بیمارستان، مزین به قرآن کریم، ترتیب دادیم و خاضعانه در برابر مردم، به همراه کادر درمان، در لباس خدمت، دعای سال نو را به امید رسیدن به «احسن‌الحال» خواندیم و سپس، همصدا، از صمیم قلب و صادقانه در مقابل دوربین به مردم گفتیم: «ملت بزرگ ایران! مردم عزیز، شریف و قدرشناس استان کهگیلویه و بویراحمد! عیدتان مبارک... ما به حرمت خون شهدای سلامت در کنار بیماران می‌مانیم و شما نیز به حرمت ایشان در خانه بمانید.» اول از همه، برای سلامتی مادرم و پدرم دعا کردم. مطمئن بودم که در این لحظه، آنها نیز به من فکر می‌کنند. دم برای دیدنشان لک زده بود. کلیپ این مراسم در فضای مجازی، تاثیر معنوی خویش را گذاشت و بارها در صدا و سیما پخش شد.

روزهای آغازین سال نو، همراه با دلهره و نگرانی از وضعیت بیماران بستری در بخش مراقبت‌های ویژه، سپری می‌شد. صدای نفس‌های دستگانه و نتیلاتور و تلاش‌های بی‌ثمرش به گوش می‌رسید. جسم نحیف‌شده‌ی دو نفر از بیماران مبتلا به کووید ۱۹ و عدم پاسخگویی آنها به انواع داروها و پروتکل‌های درمانی، روح و روانم را آزار می‌داد. روزی سه بار بیماران را ویزیت می‌کردم. علی‌رغم موفقیت‌های خوبی که در درمان بیماران



بستری در بیمارستان کسب کرده بودم، به نظر می‌رسید در این دو مورد، کرونا قصد شکست خوردن ندارد. کرونا بعد از تکثیر و فتح لوب‌های ریوی، پا را فراتر گذاشته بود و با از بین بردن سیستم ایمنی، به قلب و کلیه‌ها و مغز و کبد حمله کرده بود. چنگال شوم ویروس بر تمامی بدن بیمارافان چنبره زده بود و جدا کردنش محال بود. صدای آژیر دستگاه ونتیلاتور نشان می‌داد که مانعی بر سر راهش وجود دارد. اکسیژن به اعضا و جوارح بدن نمی‌رسید و علتش چیزی نبود جز ریه‌های کاملا درگیر دو بیمار.

ساعت دو و نیم بامداد به خانه رفتیم. فردا بعد از نماز صبح، وقتی وارد بیمارستان شدم، برای ویزیت دو بیمار بدحالم به طبقه پنجم رفتیم. تخت‌هایشان خالی بود. نگاه ناراحت مسئول بخش، حاکی از خبری بد بود. دو بیمارم بعد از انتقال به بخش مراقبت‌های ویژه، ایست تنفسی کرده بودند و آنها را از دست داده بودیم. این اولین مرگ‌های ناشی از کرونا در استان کهگیلویه و بویراحمد بود.

به همراه پرستاران خستگی‌ناپذیر بیمارستان که شبانه‌روز با فعالیت‌های وصف‌ناشدنی، پروانه‌وار، مشغول انجام وظیفه بودند؛ زانوی غم در بغل گرفتیم و شریک غم خانواده آن عزیزان شدیم. آنها از میان ما رفتند و می‌بایست بدون هیچ‌گونه مراسمی، تدفین و تشییع و خاکسپاری صورت می‌گرفت. برای حمل پیکر فوت‌شدگان، دچار مشکل بودیم. ناهماهنگی وجود داشت. هیچ‌کس در آن شرایط، به دلیل ترس و دلهره، یاری‌مان نمی‌کرد. آرامستان زیر بار نمی‌رفت. بخش خصوصی، فراری بود و ما در بوروکراسی اداری، گیر کرده بودیم. حجت‌الاسلام حاج‌آقا داستار، نماینده محترم دفتر نهاد رهبری در دانشگاه علوم پزشکی، به یاری‌مان آمد. با حمایت ایشان، سازوکار علمی، بهداشتی و شرعی فراهم شد و توانستیم با رعایت احترام برای متوفیان، اقدامات موردنیاز را انجام دهیم.

هنوز عزیزان دیگری داشتیم که به دلیل عوارض ناشی از کووید، می‌بایست مشاوره تخصصی بیهوشی می‌شدند؛ چرا که با وجود دریافت اکسیژن به میزان زیاد، اشباع اکسیژن پایینی داشتند و در صورت جدایی از اکسیژن، دچار تنگی نفس، سرفه، سرگیجه، ضعف و بی‌حالی می‌شدند. نفس‌هایشان کوتاه و زیاد شده بود. در زمان حرف زدن، دچار تنگی نفس می‌شدند و حرف‌هایشان بریده‌بریده به گوش می‌رسید. صدای پای ویروس را حس می‌کردیم که به آرامی در حال تدارک حمله نهایی است. هر جا را اصلاح می‌کردیم، کووید از جای دیگری سر در می‌آورد. انگار ویروس، دستمان را خوانده بود. با یک ویروس موذی روبه‌رو بودیم که راهی برای مهارش پیدا نمی‌کردم و مدام به بن‌بست می‌خوردم. انگار می‌دانست در کجای بدن مشکل وجود دارد و با حمله‌ای برق‌آسا همانجا را فتح می‌کرد و ما تا در حال ترمیمش بودیم، ارگان دیگری را شناسایی و توفان به پا می‌کرد؛ دشمن سرسختی که مثل یک موجود هوشمند عمل می‌کرد و با چشم تیزبینش بر تمامی راه‌ها و مسیرها تسلط داشت.

چه بیمارانی که تصویری از بستری شدن در بیمارستان نداشتند و به یک‌باره خود را در گرداب ویروس و در زیر دستگاه می‌دیدند؛ درحالی‌که هیچ توانی برای حرف زدن، حرکت کردن، غذا خوردن و حتی خوابیدن نداشتند و بعد از طی مسیری طاقت‌فرسا با همت پزشکان و پرستاران تلاشگر به زندگی برمی‌گشتند و ناباورانه به خاطر عمر دوباره‌ای که پیدا کرده بودند، سجده شکر می‌کردند و چه عزیزان دیگری که بیماری را به سخره می‌گرفتند و وقتی به بیمارستان می‌رسیدند، دیگر مجالی برای احیای آنها نبود.

«اگه او بخواد، هیچ عاملی نمی‌تونه باعث رفتن ما بشه و اگه او نخواد، هیچ دارویی نمی‌تونه باعث موندن ما بشه. ما زنده‌ایم که یک روز دار فانی رو وداع بگیریم و من راضی به رضای او هستم...» این جملاتی که در ذهنم حک شده است، صحبت‌های معلمی مهربان است؛ با همان لحن و صدای زیبا و دلنشین سال‌های دور. حرف‌های خیلی معنی داشت. عشق به خدا و ائمه در چهره‌اش موج می‌زد. دنیای او با دنیای ما خیلی فرق داشت. از قید و بند دنیا آزاد شده بود و اوج دل‌باختگی و عشقش به خداوند را در نمازهای نشسته‌اش می‌دیدم. روزهای آغازین مدرسه را در ذهنم تصور می‌کردم که با قدم‌های شمرده و چهره‌ای مهربان، وارد کلاس درس می‌شد. چه بسیار دانش‌آموزانی که مانند فرزند تربیت کرد و حالا



به عنوان پزشک، مهندس، مدیر و... مشغول خدمت بودند. وقتی به چهره نورانی و خسته‌اش که تاب کمبود اکسیژن را نداشت، خیره می‌شدم؛ تمام وجودم غرق در محنت و غم می‌شد. مدام با خودم کلنجار می‌رفتم که چرا راهی برای درمانش وجود ندارد؟! چرا این چنین در مقابلم پرپر می‌شود؟! مرا و ما را چه شده‌است؟!

نگاه‌های معنی‌دارش مرا تعقیب می‌کرد. گاهی نگاه‌ها حرف‌هایی می‌زنند که با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گفت. آرامش و رضایتی که در چهره خسته و دردمندش بود، بیانگر این بود که خداوند به او چیزی داده که در شرایط سخت‌تر از این هم یارای مقاومت و ایستادگی دارد. به حالش غبطه خوردم. آنقدر غرق او و یادآوری خاطراتی که با او داشتم، شدم که وقتی یکی از همکاران برای ویزیت سایر بیماران صدایم زد، متوجه شدم که چقدر زمان گذشته است. او را به دلیل شرایط خاص و بیماری زمینه‌ای که داشت، به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردیم. شرایطش لحظه‌به‌لحظه سخت‌تر می‌شد.

روز چهارم فروردین با تلفن داخلی از بخش جویای احوالش شدم. پرستار بخش با بغض از عملیات ناموفق احیا گفت. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم هنوز وقت دارم که برای ماندش تلاش کنم. تلفن را قطع کردم. اشک بر گونه‌هایم سرازیر شد. چیزی نمی‌شنیدم. فقط صدای آسمانی‌اش در گوشم نجوا می‌کرد. از آن روز، هر وقت که پا به بخش مراقبت‌های ویژه می‌گذارم، با اندوه به تختی که بستری بود، خیره می‌شوم و حسرت می‌خورم که چرا نتوانستم برایش کاری کنم.

کرونا گرچه عزیزانی را از ما گرفت، اما درس‌های بزرگی مانند محبت و مهربانی، همکاری، انسان‌دوستی، آزادگی و مشارکت اجتماعی را به ما آموخت. کرونا به ما یاد داد که سرنوشت همه انسان‌ها به هم گره خورده است و راهی نداریم جز توسل به پروردگار. به مدد الهی، پک‌های حفاظتی ویژه برای حفظ ایمنی بیماران و پرسنل تهیه شده بود. دیگر نگران آسیب به پرسنل نبودم و می‌توانستم از این پس همانند آنها از پک‌های حفاظتی ویژه استفاده کنم؛ چراکه از ابتدا گان‌ها و ماسک‌هایی که پرسنل استفاده می‌کردند، می‌پوشیدم. بارها مورد شماتت دوستان و نزدیکانم قرار می‌گرفتم که چرا پک‌های حفاظتی ویژه نمی‌پوشم، ولی وجدانم اجازه نمی‌داد این کار را بکنم. من علاوه بر متخصص عفونی، رییس بیمارستان بودم و نمی‌توانستم به گونه‌ای عمل کنم که لحظه‌ای پرسنل احساس فاصله کنند و دلسرد شوند.

شیفت‌های سنگین شبانه‌روزی پرسنل و حضور مستمر بر بالین بیماران با پک‌های محافظتی، ماسک و شیلدهای صورت، بدون لحظه‌ای استراحت، در آن شرایطی که وقوع سه مورد مرگ ناشی از کرونا ترس و دلهره بر روح و روان بیماران حاکم کرده بود، کار را طاقت‌فرسا کرده بود. صدای ناله بیماران که دست به دعا برداشته بودند و از خدا طلب مغفرت می‌کردند و خویش را در گرداب بیماری می‌دیدند، صحنه عجیبی به وجود آورده بود. صدای زنگ اتاق‌ها یکی پس از دیگری نواخته می‌شد و پرستاران موظف بودند در کمترین زمان ممکن بر بالین بیماران حاضر شوند و از نگرانی و درخواست‌شان بپرسند که با شکایت‌های متعدد تب، لرز، تعریق، سردرد، تنگی نفس و بیشتر از همه ترس و واژه روبرو می‌شدند. بعضی بیماران نیز در لاک خود فرو رفته و به گوشه پنجره و یا در خیره شده بودند و حرفی نمی‌زدند. با وقوع اولین موارد مرگ ناشی از کرونا شوک بزرگی به بیماران وارد شده بود.

پک‌ها به گونه‌ای بود که در عین محافظت و مراقبت، رمقی برای فرد نمی‌گذاشت. از یک طرف به دلیل ترس از گرفتاری کرونا و از طرف دیگر برای جلوگیری از انتقال کووید به دیگران مجبور به پوشیدن پک‌های محافظتی بودند و همین موضوع مجبورشان می‌کرد گرمی ناشی از پوشیدن پک‌ها را تحمل کنند و قدم‌به‌قدم و بدون وقفه بر بالین بیماران حاضر باشند. گاه یک جرعه آب هم نمی‌توانستند بخورند. گاه توان پاک کردن اشک‌های خود را نیز نداشتند و گاه از پاک کردن عرق پیشانی خود که چشمانشان را می‌سوزاند نیز ناتوان بودند.



آنهایی که این لباس‌ها را پوشیده‌اند و این ماسک‌ها را زده‌اند، می‌دانند چه می‌گویم. اما ایشان راضی بودند که بیماران بدون همراهی را مراقبت کنند که جماعتی در پشت درهای بیمارستان و در خانه‌هایشان دست به دعا برده‌اند تا سلامتی نصیب آنها شود. گاه مادر بیماری را که از دوری فرزندش و خانواده‌اش می‌نالید، با خودشان مقایسه می‌کردند و از ته دل برای فرزند خویش که مدت‌هاست او را ندیده‌اند و از آن بیخبرند، گریه می‌کردند.

خانمی را که بعد از اولین زایمان دچار کووید شده بود و اکنون در فراق فرزندش، در حالی که اشک‌هایش جاری بود و تن رنجورش از بیماری و روح و روانش از رنج دوری از فرزندش در تب‌وتاب بود و در بخش ویژه بستری شده بود، با آن پرستار عزیزم که ماه‌هاست از زمان تولد فرزندش گذشته و تاکنون او را ندیده و لمس نکرده، مقایسه می‌کردم. هر دو رنج فراق می‌دیدند. یکی در جایگاه بیمار و با وضعیتی آشکار و دیگری در زیر پوشش پک‌های حفاظتی، ماسک‌ها و شیلدهای صورت...

در همین ایام، مادر باردار شش‌ماهه‌ای در بخش ویژه بستری بود که در ظاهر، روحیه خوبی داشت. سرفه‌های شدید و سی‌تی‌اس‌ان از درگیری وسیع هر دو ریه داشت. من بسیار نگران بودم و عمق فاجعه را می‌دانستم. او که شش ماه با همه وجودش، فرزندش را حس کرده بود و انتظار کشیده بود، اکنون در دام کووید گرفتار شده بود. تنگی نفس، سرفه و اشباع کم اکسیژن خون داشت و دنیای درونش پر از ابهام و ترس بود. صدایش گرفته بود. هر وقت که او را ویزیت می‌کردم، از وضعیت فرزند درون شکمش که آیا گرفتار شده است یا نه و از نتیجه آزمایش‌ها و عکس‌هایش می‌پرسید. هر چه می‌گفتم، باز می‌پرسید و می‌پرسید... ندای مادرانه‌اش را با تمام وجودم حس می‌کردم. پا به دنیای مادرانه‌اش که می‌گذاشتم، او را در حالی که سر کودک نحیفش را بر سینه گذاشته و گرمی و لطافت دست‌های کوچک فرزندش را حس می‌کند، می‌یافتم. به او حق می‌دادم که هر تصویری بکند. عروسکی کنار دستش گذاشته بود و برایش مادری می‌کرد. برایش لالایی می‌خواند و نوازشش می‌کرد. مدام دعا می‌کرد که اگر بنا باشد دار فانی را وداع گوید، خودش همیرد و فرزندش زنده بماند. آرزویش زایمانی همراه با عدم درگیری فرزند بود. بارها و بارها با ایشان صحبت می‌کردیم و دل‌داری می‌دادیم ولی خودمان با توجه به درگیری شدید ریه‌ها در خوف و رجا بودیم.

داروهایش را تغییر دادم. روزانه او را ویزیت می‌کردم و از وضعیتش می‌پرسیدم. خوشبختانه به درمان پاسخ داد و رو به بهبودی بود. سرفه‌ها، تب و تنگی نفس کم شده بودند و اشباع اکسیژن خون به حد مطلوبی رسیده بود. ضربات ناشی از دست و پای بچه را بر روی شکم خود حس می‌کرد و با تبسمی بر لب، از خوب بودن حال فرزندش سخن می‌گفت. چهارده روز در بیمارستان بستری بود و خوشبختانه با حالی خوب و خوش بیمارستان را ترک کرد. وقتی بستگانش زنگ می‌زدند و سپاسگزار لطف و محبت پرسنل فداکار و ماما و پرستار و پزشک بیمارستان می‌شدند، وضعیت او را جویا می‌شدم و حال مطلوبش خوشحالم می‌کرد.

روز پنجم فروردین بود. بعد از ویزیت بیماران به اتاق کارم آمدم که گوشی همراهم زنگ خورد. بیست و چهار ساعت بود که هیچ‌گونه استراحتی نکرده بودم و نای حرف زدن نداشتم. برادرم بود. ده روز بیشتر نمی‌شد که از بیمارستان غازی شیراز ترخیص شده بود. یک ماه قبل، عمل پیوند مغز استخوان انجام داده بود. با صدای گرفته و سرفه‌های شدیدی که حرف زدنش را بریده بریده کرده بود، از علایمی همچون تب، لرز، بی‌اشتهایی و بی‌خوابی برایم گفت. دنیا روی سرم آوار شد. نزدیک بود قلبم بایستد. فقط گفتم: بیا... گوشی از دستم افتاد. تمام وجودم خیس عرق شده بود و حرکت قطره‌های عرق را روی کمرم حس می‌کردم. سرم را روز میز گذاشتم. نفسم به شماره افتاده بود. نمی‌دانستم و نمی‌توانستم کاری کنم.

مثل یک مجسمه خشکم زده بود. تصویر صورت مهربان و زجرکشیده‌اش جلوی چشمانم نقش بسته بود. نوجوان بود که در شروع جنگ تحمیلی، درس و مشق را رها کرد و در مناطق دشت عباس، خرمشهر، مریوان، کوه‌های بازی دراز و سال‌ها مبارزه کرد و چندین بار مجروح و شیمیایی



شد ولی هیچگاه از پای ننشست و شجاعت‌ها و رشادت‌های بی‌نظیرش در جبهه‌های جنگ، زبازند عام و خاص بود. همانطور که پشت میز نشستیم بودم، خاطرات دوران کودکی‌مان مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد می‌شد. خاطرات بازی در کوچه‌پسکوچه‌های آبادی و دویدن به دنبال توپ‌های پلاستیکی چندلایه. روزهایی که برای گرم کردن خانه در زمستان‌های طاقت‌فرسا و برف‌های سنگین، راهی کوهستان می‌شدیم تا چوب خشکی برای روشن کردن اجاق خانه‌مان بیاوریم. شیطنت‌های کودکانه‌ای که در مدرسه داشتیم و... چه روزها و شب‌هایی که در کنار مادر بزرگ و پدر بزرگمان، صدای قهقهه خنده‌مان گوش فلک را کر نکرد.

به خاطر ترس از انتقال کرونا دو ماهی می‌شد که او را ندیده بودم. آن روزها به خاطر اینکه او همیشه در جبهه حضور داشت، در فراق و دوری‌اش بودم و حالا پس از گذشت سال‌ها این بار من در جبهه‌ای دیگر در جنگ با دشمنی دیگر حضور داشتم و باز قصه فراق و دوری تکرار شده بود. فراق و دوری برایم سخت بود؛ آن هم دوری از برادری که هم فرمانده‌ام بود و هم پشت و پناهم. برادرم که سراسر عشق و دلدادگی به پروردگار و خاندان عصمت و طهارت بود، به دلیل آثار مخرب مواد شیمیایی ناشی از بمباران‌های رژیم بعثی عراق در حلبچه و مجروحیت‌های ناشی از ترکش‌های درون بدن، مدت‌ها بود با بیماری مرموزی دست و پنجه نرم می‌کرد. او که با شجاعت در مقابل دشمن زبون، شب‌ها و روزهای زیادی را سپری کرده بود، اکنون گرفتار دشمنی نامرئی شده بود و من، برادرش، جلوتر از خط مقدم، در دل دشمن، در مرکز مبارزه با کرونا بودم. میدان رزم دیگری با حال و هوایی متفاوت از جنگ هشت‌ساله برپا شده بود. اگر در زمان جنگ، از راه زمینی، هوایی و آبی تهدید می‌شدیم؛ اینجا از همه طرف تهدید می‌شدیم و برای یافتن دشمن هم عاری از هر گونه تجهیزاتی هستیم.

اینجا نیز همانند جبهه‌های جنگ، مجروحان زیادی نیاز به مراقبت و درمان دارند؛ درست مانند مجروحان شلمچه و حلبچه و... اما تفاوت معنی‌داری وجود دارد. در جبهه مبارزه با رژیم منحوس بعث عراق، رزمندگان مجروحان و جگرگوشه‌های تکه‌تکه‌شده را می‌شد بغل کرد و در آغوش کشید و برای تبرک بوسید، اما در این جبهه نمی‌توانی به عزیزت نزدیک شوی و حتی او را لمس کنی؛ چه برسد به اینکه او را در آغوش بگیری، چفیه و پلاکاش را یادگاری برداری، از نزدیک با او خداحافظی کنی و به خاک بسپاری. اینجا میدان مین دیگری است که شرایط متمایزی دارد، شرایطی بس سخت‌تر و جانفرساتر. من در مرکز کرونا بودم. نه یارای کمک داشتم و نه توان تصمیم. و چه سخت است که بدانی و نتوانی، که بخواهی ولی از حرکت بایستی.

همانطور که به پرونده‌های روی میزم خیره شده بودم، روحم به سوی دنیای خاطرات پرتلاطم و طاقت‌فرسای برادرم در جبهه پرواز کرد؛ همان خاطره‌ای که بارها و بارها از زبانش شنیده بودم اما هنوز برایم تازگی داشت و هروقت فرصتی پیش می‌آمد، از او می‌خواستم دوباره برایم تعریف کند. برادرم جانشین گردان مالک اشتر بود. محل استقرار گردان فقط ده کیلومتر با بصره فاصله داشت. بعثی‌ها موانع زیادی از جمله سنگرهای بتونی مشهور به سنگر اسرائیلی در پشت هورهای عظیم آب ایجاد کرده بودند که مانع از نفوذ رزمندگان ما به بصره شوند. در فاصله بین هورهای عظیم آبی و سنگرهای بتنی، یک سه‌راهی وجود داشت که به سه‌راهی مرگ معروف بود؛ از یک طرف به سمت ایران و از دو طرف دیگر به سمت بصره و کارخانه نمک. عراقی‌ها گرای سه‌راه مرگ را داشتند و بدون وقفه، این سه‌راه استراتژیک را زیر آتش توپخانه و خمپاره گرفته بودند. رزمندگان زیادی در این منطقه به شهادت رسیدند. صدای رگبار گلوله‌ها و خمپاره‌ها دایم به گوش میرسید. با گذر از سه‌راهی مرگ، به خاکریزی که عراقی‌ها برای دفاع از خودشان ایجاد کرده بودند و بخشی از آن ناتمام بود، می‌رسیدیم. این فاصله‌ی ناتمام قریب به هزار و چهارصد متری حداقل بین تیپ چهل‌وهشت فتح استان کهگیلویه و بویراحمد و لشکر چهل‌ویک ثار الله استان کرمان بود. می‌بایست این فاصله پر می‌شد و اتصالی صورت می‌گرفت تا بعثی‌ها نفوذ نکنند. در پشت خاکریز، کانال ماهی قرار داشت و دشمن از آن کانال برای رسیدن به خاکریز و تسلط



بر رزمندگان ما استفاده می‌کرد و حملاتی داشت. فاصله بین رزمندگان ما و بعضی‌ها آنقدر کم بود که به وسیله پرتاب نارنجک، تعداد زیادی از رزمندگان ما به شهادت رسیده بودند.

زمستان هزار و سیصد و شصت و پنج بود. برادرم برای پشتیبانی با نیروهای پشت خط گردان، سینه‌خیز به سمت خاکریز به راه افتاد. رژیم بعثی در شب گذشته، حمله‌ای را شروع کرده بود و تعداد زیادی از رزمندگان ما را به شهادت رسانده بود. برادرم می‌بایست فاصله هزار و چهارصد متری را طی می‌کرد تا به خاکریز برسد و از دید دشمن در امان بماند. در حاشیه جاده، شهدای زیادی بر زمین افتاده بودند؛ از جمله، عموزاده‌ام- شهید دل‌باخو که با سن و سال کمی که داشت، درس و مشق را به عشق اسلام و امام رها کرده بود و به جبهه آمده بود- برادرم با چشمانی گریان، او را در بغل گرفت و بوسید. در همان لحظات، خودرویی پر از مهمات از کنارشان رد شد و در فاصله پنجاه متری، مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت. راننده درجا به شهادت رسید. خودرو تبدیل به یک کوره آتش شده بود و صدای انفجار مهمات از خودروی در حال سوختن به گوش می‌رسید. برادرم و نیروهایش یک ساعت به همان حالت سینه‌خیز منتظر ماندند تا انفجارها فروکش کند. گردوغبار، همه جا را فرا گرفته بود. چشم، چشم را نمی‌دید. غرق در لحظه لحظه خاطره بودم که یکی از پرسنل بیمارستان، صدایم زد. رشته انفکارم پاره شد. جویای حامل شد و گفت یکی از بخش‌ها را باید راند کنم. بلند شدم و به بخش رفتم. بخش بیماران مشکوک بود. بیماران بستری در این بخش، حال بهتری نسبت به بقیه بخش‌ها داشتند. می‌بایست آزمایش و سی‌تی‌اسکن از آنها گرفته می‌شد تا برای ماندن، ترخیص و یا انتقال به بخش‌های دیگر، تصمیم‌گیری شود.

بعد از راند بخش، به اورژانس رفتم. کار هر روزم همین بود. چه کشیک بودم و چه کشیک نبودم. راهروی اورژانس، بوی تنهایی می‌داد. دیگر همه‌م قبل از کرونا را نداشت و سکوت معنی‌داری بر آن حاکم بود. بیماران را ویزیت کردم و به سمت اتاق کارم رفتم. جوادى نسب عزیز، دوست و همکار خوبم که پا به پای من در این مبارزه همراه بود، مثل همیشه منتظم نشسته بود. با کمک او پک‌های حفاظتی را از تن در آوردم. متوجه گرمای ناشی از پک‌ها نشده بودم ولی کل لباس‌هایم خیس شده بود. لحظه‌ای نفس عمیق کشیدم. پکر بودم. جوادى، حامل را جویا شد. نتوانستم حرف بزنم. از چشمانم، عمق ناراحتی‌ام را فهمید. حرفی نزد و برایم لیوان آبی ریخت. عقربه‌های ساعت، عدد چهار را نشان می‌داد. تیک‌تاک ثانیه‌شمارها در آن سکوت طاقت‌فرسا روی اعصابم بود. دوباره به همان خاطره برگشتم. در آن لحظه انگار فقط همان یادآوری خاطرات برادرم بود که آرامم می‌کرد. تصاویر آن خاطره، مثل یک فیلم سینمایی، از جلوی چشمانم رد می‌شد. بوی آتش و باروت، همه جا را پر کرده بود. صفر گلوله‌ها و خروش انفجار گلوله‌ها ثانیه‌ای خاموش نمی‌شد. حدود ساعت هشت صبح به خاکریز رسیدند. برادرم تقسیم‌بندی نیروها را انجام داد و به سمت خاکریز دوید. یکی از هم‌زمانش را دید که با چشمانی باز و لبانی خندان در کنار تیربار به آنها نگاه می‌کرد. صدایش کرد و پرسید: «چرا اونجا نشستى؟ بیا پایین. مگه از جونت سیر شدى؟!»

جوابی نشنید. به سمتش رفت. پلک نمی‌زد. دستش را گرفت. سرد بود. نفس نمی‌کشید. او از ناحیه کمر مورد اصابت خمپاره قرار گرفته بود و شهید شده بود. بغض گلوئی برادرم را فشرده با چشمانی گریان، دست بر صورت هم‌رزمش کشید و چشمانش را بست و برایش فاتحه خواند. گریه امانش نمی‌داد. همان شب قبلش بود که کنار هم نشسته بودند و از هم‌دیگر حلاوت طلبیده بودند. او زودتر از برادرم به عملیات آمده بود. برادرم لحظاتی کنار دوست شهیدش نشست و سپس او را برای انتقال به پایین خاکریز برد. سپس به سمت تیربار رفت. لوله تیربار قرمز شده بود و او گرمی حرارتش را حس می‌کرد. از بالای خاکریز سرک کشید. تانک‌های دشمن به سمت خاکریز در حرکت بودند. تا گلوله را در اسلحه آرپیجی بگذارد، یکی از تانک‌ها به نزدیک خاکریز رسیده بود...

در خاطره‌ام فرو رفته بودم که تلفن اتاقم به صدا درآمد. یکی از بیمارانم بدحال شده بود. بی‌درنگ لباسهای حفاظتی را پوشیدم و به بخش رفتم.



بیمار، پیرمردی بود که از درد شکم به خود می‌پیچید. تب، استفراغ و سرفه داشت. او را معاینه کردم. برایش دارو نوشتم و به انتظار تاثیر داروها و بهتر شدن حالش در ایستگاه پرستاری نشستیم. از فرصت استفاده کردم و سری به سایر بیماران زدم و به پرسش‌هایشان پاسخ دادم. وقتی حال بیمار بهتر شد، به اتاق بازگشتم تا دوباره یادآوری خاطره را از سر بگیرم و غرق در آن لحظات شوم.

تانک لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. از پشت بولدزری که همانجا مورد اصابت قرار گرفته بود، برادرم بیرون آمد و به سمت تانک شلیک کرد. گلوله از بالای تانک رد شد. گلوله دوم را مهیا کرد. این بار از خدا و ائمه کمک خواست و به برجک تانک زد. تانک‌های دیگر بعد از برخورد آرپی‌جی عقب‌نشینی کردند. فقط یک تانک دیگر به سمت خاکریز در حرکت بود. این بار یاعلی گفت و دوباره شلیک کرد. به تانک نخورد ولی به ماشین آیفایی که در کنارش بود، اصابت کرد و آن را به آتش کشید. بعد از انفجار، خدمه تانک بیرون آمد و پا به فرار گذاشت. صدای «الله اکبر» رزمندگان به گوش می‌رسید. ناگهان انفجاری، برادرم را به شدت پرتاب کرد. خمپاره شصت به او اصابت کرده بود. احساس کرد آب داغ روی بدنش ریخته‌اند. از بادگیرش خون فواره می‌زد. ترکش‌ها سر و صورت و کمر و پاهایش را نشانه رفته بودند. چشم چپش می‌سوخت. احساس ضعف می‌کرد. بعد از چند لحظه به خودش آمد. بی‌سیم چی پشت سرش بود. با جمله رمز «بالهایم شکسته... خودت را برسان»، وضعیت را به فرماندهی اعلام کرد. دستور عقب‌نشینی داده شد.

صدای زنگ تلفن همراهم، مرا از خاطره بیرون آورد. برادرم بود. به یاسوج رسیده بودند. آماده رفتن شدم. همزمان به مرکز سی‌تی‌اسکن بیمارستان شهید بهشتی رسیدیم. دو ماه بود او را ندیده بودم. در حالی که گرمی اشک‌هایم به آرامی گونه‌هایم را نوازش می‌کردند، با رعایت فاصله، او را برای گرفتن سی‌تی‌راهنمایی کردم. از درون می‌سوختم. ضربان قلبم به سینه‌ام می‌کوبید. عرق از سر و صورتم راه افتاده بود. نفسم حبس شده بود. دلهره عجیبی داشتم. خدا خدا می‌کردم کرونا نباشد. خدا جواب التماس‌هایم را داد و علامتی از کرونا در ریه‌هایم مشاهده نکردم. نفس راحتی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. بعد از گرفتن چند آزمایش، او را در بخش نفرولوژی بیمارستان شهید بهشتی بستری کردم.

به بیمارستان برگشتم. وارد بخش شدم و سراغ مسئول بخش را گرفتم. گفتند به دلیل خستگی از هوش رفته است. بالای سرش رفتم. صورتش مثل گچ، سفید شده بود. فشار خونش پایین بود. به زور چشمانش را باز می‌کرد. لبانش خشک شده بود. وقتی حال او را پرسیدم، گفت: «دکترجان! حال من خوبه ولی بیمار اتاق چهار وضعیت خوبی نداره... به اون رسیدگی کنید.»

احساس عجیبی در وجودم متبلور شد. حرفهای او مرا یاد برادرم انداخت. انگار خاطرات نمی‌خواستند مرا تنها بگذارند. برادرم وقتی در همان عملیات زخمی شده بود و به دستور فرمانده قصد عقب‌نشینی داشتند، لحظه‌ای درنگ می‌کند و به یاد قول و قرار شب قبل با دوستش می‌افتد که به هم قول داده بودند، هر کدام زخمی یا شهید شدند؛ دیگری او را برگرداند. صدایش زد و او را در میان پیکرهای شهدا و مجروحان پیدا کرد، دستش را گرفت که برای بردنش به پشت خط کمک کند. اما او توان راه رفتن نداشت. برادرم که خود نیز مجروح بود، توانی برای حرکت نداشت و هرچه تلاش کرد، نتوانست بلندش کند. ناگریز در کنار دوست مجروحش دراز کشید. دوستش را بر روی کمرش گذاشت، دست‌های او را دور گردن خود آویخت، با چفیه او را بست و سینه‌خیز از حاشیه جاده‌ای که به سه‌راه مرگ ختم می‌شد، به عقب برگشت. فاصله حدود هزار و چهارصد متر بود. تشنگی و خستگی امانش را بریده بود. از آرنج‌هایش خون فوران می‌کرد. هر صد متر، دقیقه‌ای سر را بر روی خاک‌های مقدس می‌گذاشت و نفسی تازه می‌کرد و مجدد به سینه‌خیز رفتن ادامه می‌داد. دویست و پنجاه متر مانده به انتهای خط، احساس می‌کند کسی پایش را گرفته است. برمی‌گردد و رزمنده دیگری را می‌بیند که با التماس فریاد می‌زند: «مرا هم بر! نگذار به دست بعضی‌ها بیفتم!» برادرم، در حالی که از خستگی و ضعف و بی‌حالی جان در بدن نداشت، می‌گوید: «نمی‌توانم دو نفر را با خودم ببرم، ولی قول می‌دهم برگردم و تو را با خودم برگردانم.»



برادرم همان کار را هم کرد و سر قولش ماند و بعد از رساندن دوستش به عقب و تحویل او به آمبولانس، در حالی که رمقی در بدن نداشت، بازگشت و رزمنده دوم را هم به عقب بازگرداند و همانجا از خستگی بیهوش شد و توسط هم‌زمانش به بیمارستان اهواز منتقل شد.

حالا مسئول بخش ما در مبارزه با کرونا ترکش خورده بود و بر بستر بیماری افتاده بود اما فکر و ذکرش رسیدگی به بیماران دیگر بود. این ایثارگری و فداکاری، توانم را مضاعف می‌کرد. به فکر فرو رفتم و دست به دعا برداشتم که پروردگارا در این مبارزه با دشمن موذی یاری رسان ما باش و توان خدمت به ما عطا بفرما.

ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بامداد هشتم فروردین برای ویزیت مجدد بیماران به بخش رفتم. احساس عجیبی داشتم. دلم می‌خواست یکی از بیماران را هرچه زودتر ویزیت کنم و از وضعیتش باخبر بشوم؛ همکار و دوست عزیزم، صادق شکیبایی که سال‌ها معلم عشق و ایثار به پرستاران بود. پرستاری که شاگردان زیادی در عرصه خدمت به جامعه تحویل جامعه پرستاری داده بود. به بالین او که رسیدم، در حال گرفتن اکسیژن به صورت غیرتجاری بود. اشباع اکسیژنش نود و یک درصد بود. گپ‌وگفتی با هم داشتیم. نفس‌تنگی و سرفه‌های شدیدش خبرهای ناگواری برای من داشت. به روی خودم نمی‌آوردم ولی مطمئن بودم خودش بهتر از من می‌داند. نگاهم از نگاهش جدا نمی‌شد. انگار نگاهمان را به هم بافته بودند. آرامش عجیبی در نگاهش می‌دیدم. بر روی کاغذ برایم مطلبی نوشت. دل‌کندن از او برایم سخت بود ولی ماندن و او را در این وضعیت دیدن بیشتر عذابم می‌داد. با نگاه از هم خداحافظی کردیم. در راهروی بخش به کاغذ نگاه کردم. نوشته بود: «از زحمات شما پرسنل، بالاخص شما دکتر جاودان‌سیرت، تشکر می‌کنم.»

دلم هُری ریخت. چقدر شبیه جمله آخر بود. چیزی شبیه یک خداحافظی. دختر معصومش، در حالی که دل و جان‌ش را به ترنم آیات الهی گره زده بود، بر روی صندلی راهرو نشسته بود. پای چشمانش از بی‌خوابی گود افتاده بود. با بغض و اضطراب از وضعیت پدر پرسید. چه می‌توانستم بگویم جز توصیه به صبر و بردباری و دعوت به امید و پذیرش تقدیر در گردنه‌های سخت و خطرناک جاده زندگی؟

زمان می‌گذشت و وضعیت جسمی، او بدتر از قبل می‌شد. هر روز زمزمه‌ها و نجواهای پاک و عرفانی همکارانم را در کنار استادشان که حالا بیمارشان شده بود، می‌دیدم. چهره غمگین نیروهای پرستاری که علی‌رغم تلاش‌های شبانه‌روزی به موفقیتی در بهبودی او نرسیده بودند، نظاره می‌کردم و تنها امیدم به خدا بود و در حسرت ذره‌ای امید برای برگشتن نسیم حیات با فرود فروغی مقدس از لابه‌لای درزهای پنجره بودم.

ساعت هشت و نیم صبح روز نهم فروردین ماه، در اتاق کارم بودم که پیامی مرا به هم ریخت. انگار یک لیوان آب داغ روی سرم ریختند. باعجله و دستپاچه به سمت بخش مراقبت‌های ویژه رفتم. آسانسور طبقه پنجم بود. مثل مرغ بال و پر کنده بودم. حتی یک ثانیه هم نمی‌توانستم منتظر آمدن آسانسور بمانم. از پله‌ها خودم را به طبقه دوم رساندم. نفس‌نفس می‌زدم. ضربان قلبم آنقدر تند می‌زد که احساس می‌کردم دارد از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زند.

وارد بخش که شدم، همکاران پرستار را دیدم که همگی در غم و ماتم فرو رفته بودند. هاج و واج نگاهشان می‌کردم. خودم را به تخت استاد رساندم. کار عملیات احیا به پایان رسیده بود و کارهای شرعی توسط روحانی در حال انجام بود. بغض، گلویم را فشرد. نه می‌توانستم جلوی گریه همکاران را بگیرم و نه جلوی سرازیر شدن اشک‌هایم را. چشم همکاران به من دوخته شده بود. منتظر بودند حرفی بزنم و چیزی بگویم. نمی‌توانستم سخن بگویم. نمی‌دانستم چه بگویم و چگونه بیان کنم. به بدن بی‌جان صادق خیره شده بودم.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که به خودم آمدم. اشک‌هایم را پاک کردم و با هر زحمتی بود، با صدای لرزان و نامفهوم، از تقدیر و سرنوشت سخن گفتم؛ از اینکه بهار عمر در ناپایداری و بی‌وفایی همانند بهار طبیعت، گذراست و شکوفه جوانی و طراوت غنچه‌ها، روزی پرپر خواهد شد و



روزی نفس‌ها از شماره خواهد افتاد و این قانون طبیعت است و گریزی از خواست و مشیت الهی نیست و خوشا به حال آنان که در این بهارهای گذشته‌ی عمر از میان ابرهای گذران و توفانهای سهمگین زندگی، بزرگ‌ترین بهره را در خدمت به جامعه بشری برده‌اند و باید به وجود این انسان‌های سازنده‌ی تاریخ به قدم‌ها و قلم‌هایشان افتخار کرد و راه و رسم زندگی‌شان را الگو قرار داد.

حرف‌هایم تمام شده بود و صدای ضجه و ناله همکارانم که معلمی دلسوز و همکاری مهربان را از دست داده بودند، فضای اتاق را پر کرده بود. صدای گریه‌ی خانواده‌اش که در بهت فرو رفته بودند و باور به عروج عزیزشان نداشتند، پشت درب بخش مراقبت‌های ویژه، دل هر انسانی را به درد می‌آورد. به حضورشان رسیدم. تسلیتی گفتم و آرزوی سلامتی و طول عمر برای بازماندگان کردم و از سرمایه عظیم عمر پربرکت دوست عزیزم که جوانی‌اش را در راه تعلیم و تعلم سپری کرده بود، گفتم و سپس با چشمان گریان و قلب‌های پر از غم و شاخه‌های گل، پیکرش را بدرقه کردیم تا به جایگاه ابدی خود در دل خاک بازگردانده شود و این‌گونه قصه‌ی زندگی معلمی مهربان به پایان رسید.

روزهای عید یکی پس از دیگری می‌گذشت و یک روز تا سیزده‌به‌در مانده بود. سیزده‌به‌در، روز سرنوشت‌سازی برای قطع زنجیره‌ی انتقال ویروس بود. با فضاسازی‌های پررنگ رسانه‌ای، مردم اهمیت موضوع را بیشتر متوجه شده بودند. با کمک اتاق فکر فرهنگی، کلیپی تهیه کردیم و در این کلیپ، پرستاران بیمارستان از مردم خواستند سیزده‌به‌در به خاطر خودشان و آنها در خانه بمانند. کلیپ، تاثیر خودش را گذاشت و مردم ما در این سال جدید با خانه‌تکانی دل، برای جلوگیری از انتقال ویروس، در خانه ماندند و جشن تولد طبیعت را در فصل بهار در پشت پنجره‌های اتاق‌هایشان به ذوق روییدن، سبز شدن و جوانه‌زدن بر پا داشتند. پرسنل بیمارستان هم از طریق فضای مجازی و شبکه دانا به پاس همراهی مردم عزیز و قدرشناس که از خوشی خود برای سلامتی جامعه گذشتند، صمیمانه سپاسگزاری کردند.

زمان به سختی می‌گذشت و انگار قرار نبود کرونا پایانی داشته باشد. ویروس به هیچ سنی رحم نمی‌کرد و راهی جز عمل به موازین علمی و عقلی نداشتیم و اگر جز این بود، باید مسیر زندگی‌مان را به سمت و سوی راهروهای بیمارستان، بخش‌های عفونی و دستگاه‌های دمنده تغییر می‌دادیم و اینکه چه آخر و عاقبتی داشته باشیم، وابسته به تقدیر الهی و ترحمی است که ویروس در حق ما خواهد کرد. هر روز بیماری جدید با شرح حالی متفاوت وارد بیمارستان می‌شد. تنوع علائم این بیماری از یک فرد به فرد دیگر آنچنان ما را متحیر ساخته بود که نگران از دست دادن بیماران بودم.

نشانه‌هایی مانند کاهش حس بویایی و چشایی، دل‌دردهای شدید، اسهال، درد ناحیه کمر و سایر اندام‌ها و بی‌خوابی از مجموعه علامت‌های بیماری بودند. اما بعضی بیماران هیچ‌گونه علامتی از تنگی نفس و سرفه نداشتند و تست کووید آنها مثبت بود و در حقیقت اینها افرادی بودند که بیشتر از هر کس دیگری در انتقال ویروس نقش داشتند. تلاش‌ها همچنان برای شناسایی و قرنطینه بیماران ادامه داشت. پرسنل از خستگی رنج می‌بردند ولی عشق آنها به بهبودی بیماران، آنان را سرپا نگه داشته بود. هم تجربه کاری کادر درمان بهتر و بیشتر شده بود و هم توان اجرای پروتکل‌های درمانی را به وضوح پیدا کرده بودیم.

بیماران متعددی در سنین مختلف و با بیماری‌های زمینه‌ای متفاوت وارد بیمارستان شده و بستری شده بودند. ما به این نتیجه رسیده بودیم که دیگر نباید به ویروس اجازه دهیم فرد را ناتوان کند و به بخش مراقبت‌های ویژه بکشاند و باید قبل از گرفتاری ریه‌های فرد و ناتوانی در تنفس‌های عادی، از پروتکل‌های درمانی خاص استفاده کنیم. خوشبختانه این راه حل نتیجه داد و با دادن داروی استروئیدی، بیماران متعددی را با همین حال توانستیم نجات دهیم؛ به عنوان مثال، فردی با بیماری زمینه‌ای دیابت که با علائم ضعف، بی‌حالی، ناتوانی، سرفه‌های شدید، دل‌درد، اسهال، سردرد، بی‌خوابی، تب‌ولرز و اشیاع اکسیژن حدود هفتاد درصد در بخش به سر می‌برد و هیچ امیدی به زنده ماندنش نبود. عکس سی‌تی ریه او و همسر و فرزندش هم خبر از درگیری وسیع هر دو ریه می‌داد.



او را تحت پروتکل‌های درمانی ویژه‌ای گذاشتیم و خوشبختانه به مدد الهی و با نظارت دقیق و ساعت به ساعت توسط پرسنلی که اکنون آبدیده شده بودند و تجربه چگونگی برخورد با بیماران کرونایی را داشتند، توانستیم وضعیت وخیم بیمار را در کمتر از یک هفته به حالت عادی برگردانیم و پس از ده روز با حالی خوب از بیمارستان ترخیص نماییم.

چندین مورد دیگر از بیمارانی که ریسک فاکتورهایی مثل سن بیشتر از هشتاد سال، دیابت و مشکلات قلبی را داشتند نیز با اجرای مراقبت‌ها، ویژگی‌های معین و انجام پروتکل‌های درمانی ویژه بعد از یک هفته تا ده روز با وضعیت مطلوب ترخیص کردیم. رضایت قلبی داشتیم و از خداوند شاکر بودم که توان مبارزه به من داده بود و در این راه، همراه و یاری‌رسان ما بود.

در شانزدهم فروردین ماه نود و نه که خیلی‌ها به دلیل ترس و واهمه از ویروس کرونا جرأت حضور در بیمارستان نداشتند، حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج آقا حسینی، نماینده محترم ولی فقیه در استان و امام جمعه محترم شهر یاسوج به اتفاق حضرت حجت‌الاسلام حاج آقا داستار، نماینده محترم نهاد رهبری در دانشگاه علوم پزشکی و همچنین نماینده محترم آستان قدس رضوی برای عرض خداقت و تقدیر از پرسنل به بیمارستان تشریف آوردند. نوای صلوات خاصه امام رضا (ع) با صدای حاج امید جمال‌فر در بیمارستان طنین‌انداز شد و همه با دست‌های بلند کرده به سمت آسمان، امام رضا (ع) را واسطه و ضامن ملت ایران قرار دادیم و از خداوند برای ریشه‌کن شدن هرچه زودتر ویروس کرونا درخواست کردیم. به رسم یادبود و تبرک، هدایایی متمرک به حرم رضوی به پرسنل بیمارستان تقدیم شد. چقدر دلم هوای زیارت امام رضا (ع) را کرده بود. پنجره فولاد امام رضا (ع)، لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. در این اوضاع چقدر به آرامش زیارت امام رئوفمان نیاز داشتم. دلم بدجور برای دیدن حرم لک زده بود و ذهنم را درگیر کرده بود. در همین حال و هوای پرواز دل به حرم رضوی بودم که از طرف آستان قدس رضوی تابلویی منقش به حرم رضوی به من اهدا شد. بارزش‌ترین هدیه‌ای که تا به حال گرفته‌بودم. اشک از چشمانم جاری شد و فقط گفتم: یا امام رضا (ع)... امام رضا (ع) مرا طلبیده بود و من زائرش شده بودم. تابلو را در اتاق کارم نصب کردم؛ جایی که همیشه جلوی چشمانم باشد. نگاه کردن به این تابلو آرامش عجیبی به من می‌دهد. در روزها و شب‌های بعد، چندین مراسم فرهنگی برای تجدید روحیه پرسنل و بیماران از جمله جشن نیمه‌شعبان را به همراه نورافشانی و قرائت دعای فرج در محوطه بیمارستان با حضور پرسنل و بسیجیان عزیز برگزار کردیم. فضای معنوی بر بیمارستان حاکم شده بود و دل‌ها را جلا می‌داد.

ما هنوز یک مشکل اساسی داشتیم؛ مشکلی که هم برای پرسنل و بیماران و هم برای سایر بیمارستان‌ها حاد شده بود و آن هم عدم راه‌اندازی دستگاه سی‌تی‌اسکن بیمارستان بود. بیماران بعد از بستری شدن در بیمارستان، در صورت نیاز به سی‌تی، می‌بایست به یکی از بیمارستان‌های شهر اعزام می‌شدند و این موضوع در صورت عدم رعایت موازین بهداشتی می‌توانست باعث احیای چرخه انتقال بیماری شود. به علاوه، مشکل نوبتدهی داشتیم و بیماران فقط در یک زمان خاص می‌بایست برای گرفتن سی‌تی اعزام می‌شدند و این باعث بروز مشکل در اتخاذ تصمیم برای درمان زودهنگام بیماران می‌شد. به همین خاطر، تلاش‌های زیادی در زمینه راه‌اندازی سی‌تی بیمارستان به عمل آمد و خوشبختانه در تاریخ بیست‌وهفتم فروردین‌ماه با حضور جناب آقای دکتر کلانتری، استاندار محترم استان؛ دکتر یزدان پناه، ریاست محترم دانشگاه؛ حضرت حجت‌الاسلام حاج آقا داستار، نماینده محترم نهاد رهبری در دانشگاه علوم پزشکی استان؛ و جناب آقای دکتر کامبیز کشاورز، معاون محترم درمان دانشگاه علوم پزشکی استان، سی‌تی بیمارستان افتتاح شد و به بهره‌برداری رسید.

در افتتاحیه، علاوه بر ارائه گزارش مختصر عملکرد بیمارستان و تشریح مسایل فنی دستگاه سی‌تی‌اسکن و هزینه خرید و نصب آن، از استاندار محترم درخواست شد که در صورت امکان، ترتیبی اتخاذ شود تا نسبت به جذب نیروهای پرستاری، خدماتی و حراست بیمارستان که در ایام کرونا



در کنار ما بوده‌اند و از جان و زندگی خودشان مایه گذاشته بودند، اقدامی شایسته صورت پذیرد. استاندار محترم ضمن سپاسگزاری از عملکرد خوب دانشگاه علوم پزشکی و کادر بیمارستان شهید دکتر جلیل، پیرامون موضوعات مطروحه، قول مساعد جهت پیگیری داد. تا بیست و هفتم فروردین ماه بالغ بر هزار و چهارصد بیمار به بیمارستان مراجعه کردند که بالغ بر پانصد نفر آنان بستری و یک صد و هشتاد نفر از بیماران بستری با انجام تست و همچنین علایم سی تی مثبت شده و مابقی بیماران بستری به صورت مشکوک مورد درمان واقع شدند. تعداد بیماران مرد تا آن زمان دو برابر بیماران زن و بیشترین گروه سنی درگیر به ترتیب بالای ۶۵ سال و ۳۰ تا ۳۴ سال بود.

اردیبهشت ماه فرا رسید. تب و تپان کویید و التهاب آن هنوز هویداست و صداوسیما لحظه‌ای از ابراز توصیه‌های بهداشتی غافل نمی‌ماند و مردم را به هوشیاری و دقت در رعایت موازین و استانداردهای لازم دعوت می‌کند. می‌بایست دست نیاز به سمت معبود بلند می‌کردیم و ضمن بیان صفات باری تعالی و صلوات بر پیامبر خاتم (ص) و خاندان با کرامتش، از امام زمان (عج) مددجویی و برای سلامتی بیماران و حفاظت از پرسنل استمداد می‌طلبیدیم. دم هوای دعای آل یاسین کرده بود. اتاق فکر فرهنگی بیمارستان، پای کار آمد و شامگاه هفتم اردیبهشت ماه، از طریق بلندگوی بیمارستان، نوای دلنشین دعا را پخش کردیم و چه روحبخش در کالبد بیماران و پرسنل نشست. گرچه ترس و دلهره روزهای اول ورود کرونا به کشور وجود نداشت، اما تعداد مراجعین و بیماران دارای علامت و با تست مثبت، بیشتر از گذشته شده بود.

در درمانگاه نشسته بودم و بیماران یکی یکی برای ویزیت وارد اتاق می‌شدند. یکی از بیماران را می‌شناختم. همکلاسی و دوست دوران دبیرستانم بود که وارد بازار کار شده بود و با کار و تلاش شبانه‌روزی اش زندگی مرفه و خوبی برای خود و خانواده‌اش ساخته بود. آرام و متین بر روی صندلی نشست و به حرف‌هایم گوش داد؛ درست مانند دوران دبیرستان، آرام و بی‌حاشیه حرف می‌زد و در موافقی نیز فقط نظاره‌گر بود. پسر بزرگش می‌گفت که هر چه او را برای مداوا نزد پزشکان مختلف می‌بردم، خوب نمی‌شد و هرچه اصرار می‌کردم که به درمانگاه بیمارستان شما مراجعه کنیم، زیر بار نمی‌رفت و الان هم او را به زور به اینجا آورده‌ام. با هم خندیدیم. هم‌زمان به عکس‌های سی تی او نگاه کردم. لبخند از لبانم محو شد. عکس‌ها درگیری هر دو ریه را نشان می‌داد. ضعف، بی‌حالی، سرفه، نفس‌تنگی، تب و لرز نیز همراه او بود. کاملاً در چنگال کویید گرفتار شده بود. بستری‌اش کردم. نگرانی از چهره‌اش مشخص بود. در میان همه بیماران همکلاسی دوران دبیرستان من وضعیت نامطلوب‌تری داشت. تبش قطع نمی‌شد و علاوه بر علایم و نشانه‌های قبلی، دچار اسهال نیز شده بود. شاید تنها عاملی که مرا امیدوار به بهبودی کرده بود، ابتلایش به همین اسهال بود؛ چراکه اکثر بیمارانی که دچار اسهال می‌شدند، هم زودتر خوب می‌شدند و هم زمان بستری کمتری داشتند.

کل اعضای خانواده به همراه پدرخانم و مادرخانم مبتلا به ویروس شده بودند. علت را که جویا شدم، فهمیدم عدم رعایت فاصله فیزیکی و دیدوبازدیدها عامل انتشار ویروس بود. همگی را بستری کردم. ترس و دلهره بر وجودش مستولی شده بود. روی تخت از درد به خود می‌پیچید و با چشمانی گودافتاده و با صدای نارسا به سوالاتم جواب می‌داد. حالش خوب نبود و اشباع اکسیژن خونش بالا نمی‌آمد. در این لحظات طاقت فرسای زندگی به این اتفاق ناباورانه می‌نگریست و با خود زمزمه می‌کرد که چه اندازه از عمر خود را بر باد داده‌است و اکنون که در سرایش درد و محنت بیماری قرار گرفته است، تازه یادش می‌آید که هر چیزی را باید با دقت ببیند و به آن توجه کند و حسرت لحظاتی که می‌توانسته تجربه کند و نکرده را بخورد. بعد از چهل و هشت ساعت بستری، نه تنها بهبودی دیده نمی‌شد، بلکه بعضی علامت‌ها نیز اضافه شده بود.

داروهایش را تغییر دادم و اتاقش را جابه‌جا کردم. ویزیت‌های صبحگاهی، عصرگاهی و شبانه‌گاهی ام از بیماران به طور مرتب صورت می‌گرفت. بعد از گذشت چهل و هشت ساعت دوم، وضعیت مطلوب‌تری پیدا کرد. به بخش دیگری منتقلش کردم. خبری از تب و لرز، سرفه و تنگی نفس نبود و خوشبختانه با خواست الهی دوباره به زندگی بازگشت و چند روز بعد، او را به همراه تمام خانواده از بیمارستان ترخیص کردم.



ماه مبارک رمضان فرا رسید. بی‌صبرانه منتظر این ماه بودم تا در این ماه، روح را جلا دهم. روزه‌داری با وجود حداقل بیست ساعت کار در روز، آن هم با پوشش‌های حفاظتی خاصی که با تعریق، عطش جانگدازی برایم ایجاد می‌کرد، برایم شیرین و آرامش‌بخش بود. از نهم فروردین ماه به مدد پروردگار و تلاش شبانه‌روزی پرسنل بیمارستان، دیگر هیچ‌گونه مرگ‌ومیری نداشتم. در این شرایط، پزشکان و پرستاران نقشی مهم و درخور توجه برای نجات جان بیماران داشتند. مراقبت‌های مطابق با شرایط استاندارد، تجویز داروهای مورد نیاز، برقراری ارتباط عاطفی و احساسی با بیمار، توجه به بیان مشکلات و مسایل آنان و شنیدن حرف‌های ایشان از پارامترهای بالارزشی هستند که تا آن روز توانسته بود جان صدها نفر را نجات دهد. آنها در این شرایط سخت، وفاداری، بخشندگی و سجایای اخلاقی در خور تحسینی از خود به نمایش می‌گذاشتند. دیگر خبری از غرور و تکبر نبود و تمامی اعمال و کردار آنها سرشار از انسانیت بود. در این ماراتن، توجه عمیق و مفهومی بیماران ما به نشانه‌های بیماری، خبر از مرموز بودن بیماری داشته و اهمیت توجه و دقت در رسیدگی مطلوب به بیماران را دوچندان می‌کرد. بیماران از یک طرف به دلیل انگِ کرونا منزوی شده و از طرف دیگر برای بقای خود بی‌صبرانه منتظر نقش‌آفرینی کادر درمان برای رها کردن آنان از بیماری بودند.

شب بیست و یکم ماه رمضان بود. شب استجابت دعاها. همیشه شب‌های قدر در مساجد و اماکن مذهبی حضور داشتم. از همان دوران دانشجویی شیفت‌هایم را طوری تنظیم می‌کردم که بتوانم در این مراسم شرکت کنم. حاضر بودم چندین برابر شیفت جبرانی بیایم ولی شب قدر برای خودم باشم. اما امسال، تقدیرم به مبارزه در بیمارستان گره خورده بود. به ذهنم رسید که در بیمارستان و با رعایت فاصله‌گذاری اجتماعی در محوطه مراسم بگیریم. اتاق فکر فرهنگی بیمارستان با همکاری مسئول محترم دفتر نهاد رهبری دانشگاه علوم پزشکی، حضرت حجت‌الاسلام حاج آقا دستار دوست‌داشتنی و پر تلاش، دوباره پای کار آمد. نوای دلنشین دعا در بیمارستان طنین‌انداز شد. قرآن‌ها بر سر گذاشته شد. بیماران هم خودشان را به پنجره‌ها رسانده بودند و دست به دعا برده بودند. روح معنوی خاصی حکمفرما شده بود. شبی تاریک با ستاره‌هایی که احساس می‌کردم آنقدر به ما نزدیک بودند که می‌شد با دست آنها را از آسمان چید.

صبح روز یکم خردادماه بود. یکی از بیماران بدحال بخش مراقبت‌های ویژه، در ویزیت جدیدش خداراشکر حال بهتری پیدا کرده بود. از اینکه پروتکل‌های درمانی جواب داده بود، خوشحال بودم؛ زیرا تا پنج روز پیش، وضعیت جسمی بسیار بدی داشت و روز به روز هم بدتر می‌شد. اما با تغییر پروتکل‌های درمانی به داروهای اینترفرون بتا یک آلفا و کلترا به همراه استروئید از مرگ نجات پیدا کرده بود.

بیمار به من خیره شده بود و تمامی حرکات من را تعقیب می‌کرد. انگار چیزی می‌خواست بگوید. بالاخره زبان گشود و با لحنی آغشته به التماس گفت: «آقای دکتر! من فعلاً زندگی را دوست دارم! کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم! به زنده بودنم دل خوش کرده‌ام! مرا نجات بده و نگذار من بمیرم!» بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم. سری تکان دادم و مقتدرانه گفتم: «ما تمام تلاشمان را می‌کنیم و امیدواریم خداوند بزرگ نیز کمک‌مان کند و بهبودی شما به زودی حاصل شود.» با پرسنل خوب و تلاشگر بخش مراقبت‌های ویژه به بحث و گفت‌وگو نشستیم. همگی از بهبودی وی بعد از تغییر پروتکل‌های درمانی صحبت می‌کردند. برای انتقال به بخش، مشاوره نوشتیم و توصیه‌های لازم را برای مراقبت مطلوب‌تر از بیماران انجام دادم و از بخش خارج شدم. بیمار به بخش منتقل شد و پس از طی دوره درمانی، با حالی خوب، در حالی که در زمان بستری نود درصد از ریه‌هایش درگیر بود، ترخیص شد.

روزهای ماه مبارک رمضان سپری شد. بعد از گذشت سه ماه در روز عید فطر فرصتی فراهم شد تا به پدر و مادرم با رعایت فاصله اجتماعی سری بزنم. سرزده به خانه رفتم. کلید داشتم و در را باز کردم. مادرم مشغول پختن نان بود و پدرم تسبیح در دست ذکر می‌گفت. به سمت من آمدند. با لبخند و شوخی مانع شدم و گفتم به من نزدیک نشوند. روی پله‌های حیاط نشستیم. تنها نگاه‌ها بود که حرف می‌زد. خاطرات تلخ و شیرین



جدایی را با نگاه‌ها رد و بدل می‌کردیم و حسرت در آغوش کشیدن را که ماه‌ها بود کووید ۱۹ از ما گرفته بود، تحمل می‌کردیم. مادرم برایم همان چای همیشگی‌اش را با عطر میخک ریخت و با گوشهٔ روسری‌اش اشک چشمانش را پاک کرد و سینی چای را پایین پله‌ها گذاشت. پدرم در حالی که با تسبیح سنگی‌اش در حال ذکر گفتن بود، به من خیره شد. نگاهم که به نگاهش گره خورد، آب دهانش را قورت داد تا بغضش نترکد.

باید این فضای سنگین را می‌شکستم. سر صحبت را باز کردم. از حال و احوالشان پرسیدم. از کرونا گفتم و از چالش‌های زیادی که در زندگی مردم ایجاد کرده بود. روحیه‌شان عوض شد. همصحبتم شدند. بوی نان تازه تیری^۱ که مادرم ماهرانه در حال پخت بود، دم را برده بود. به دست‌های مادرم خیره شده بودم. دستان زحمتکش مادرم. چقدر دم می‌خواست بر آنها بوسه بزنم و سر بر زانوهایش بگذارم. خوشحال بودم که ماسک رگه‌های خاکستری زمستان عمرم و آثار خستگی و چین و چروک و سفیدی ریش‌های صورتم را پوشانده بود و حداقل این راز را برملا نمی‌کرد. این چند ماه به من چند سال گذشته بود. ناگهان صدای زنگ تلفن به صدا درآمد. پشت خط، صدای پرستار بخش مراقبت‌های ویژه را شنیدم که از بستری شدن یک بیمار بدحال در بیمارستان خبر می‌دهد. در حالی که به نان‌های تیری مادرم چشم دوخته بودم، از جایم بلند شدم. مادرم دستپاچه تعدادی نان در ماشینم گذاشت و با صدای بغض‌آلود گفت: «شیرم حلاله که برای رضای خدا کار می‌کنی ولی قول بده که حتما برگردی، دی^۲! قربانت شوم، من کاری از دستم بر نمی‌آید، فقط برای تو دعا می‌کنم، خدا پشت و پناهت...»

قرآن خطی پدرم در دستش بود و کاسهٔ آبی که می‌خواست پشت سرم بریزد؛ بدرقه‌ای درست مثل همان روزهایی که من و برادرانم را راهی جبهه می‌کرد. فقط نگاهش کردم و سری تکان دادم. از آینه جلوی ماشین تا آخرین لحظه‌ای که در قاب آینه‌ی ماشین بود، از او چشم برنداشتم. همه مسیر، از خانه تا بیمارستان، تصویر پدر و مادرم جلوی چشمانم بود و مدام اشک می‌ریختم و از خداوند می‌خواستم یاری‌گر من در این توفان سهمگین باشد که بدون حمایت او یارای مبارزه نداشتم. در این ماراتن نفس‌گیر، زندگی من و همکارانم با زندگی و حیات مجدد بیمارانمان عجین شده است. دنیای پر از ابهام و رمز و راز این ویروس، عرصه را بر همگان تنگ کرده است. چه باید کرد؟

ساده بگویم، باید عشق به زندگی، انسانیت و نوع‌دوستی- به حرمت خون شهدای سلامت که صادقانه برای حیات مردم از حیات خود گذشتند- در وجود تک‌تک مردم عزیزمان نهادینه شود و بیش‌ازپیش برای اجرای دستورالعمل‌های بهداشتی مقابله با کرونا اهتمام ورزند. کرونا همچنان در میان ما یکه‌تازی می‌کند و این ویروس هزارویک‌چهره، هر روز با چهره‌ای جدید، خودش را نشان می‌دهد. ساده‌انگاری است که آن را پایان یافته تلقی کنیم؛ زیرا به نظر می‌رسد پایانش آغاز راه دیگری است و شاید ماه‌ها و سال‌های متمادی باید زندگی در کنار این ویروس را یاد بگیریم. مطمئناً این مبارزه هنوز ادامه دارد و بنده به عنوان عضو کوچکی از مدافعین سلامت، تا ریشه‌کنی ویروس کرونا، همگام با مردم و برای مردم و تا پای جان، شبانه‌روز تلاش خواهم کرد و از حرکت نخواهم ایستاد.

(۱) نان تیری، نوعی نان محلی استان کهگیلویه و بویراحمد است.

(۲) دی به زبان محلی به معنی مادر است.



نامه‌ای به خدا

علیرضا چابکی

به نام خدایی که شما باشید...

سلام! خدایا ما نمی‌دانیم که تو را باید چگونه صدا کنیم چون آدم‌ها، هر کدام تو را یک جور صدا می‌زنند! حاج‌آقای مسجد محله، به تو «خداوند متعال» می‌گوید. آن آقای داخل تلویزیون که مادر بزرگ همیشه برنامه‌اش را نگاه می‌کند، به تو «حضرت حق» می‌گوید. مادر وقتی که بعد از نمازش می‌خواهد با تو حرف بزند، تو را «خدا جون» صدا می‌زند. انگار تو را خیلی دوست دارد، چون وقتی می‌خواهد ما را هم با مهربانی صدا کند، به ما «علیرضا جان» می‌گوید. عباس‌آقا، صاحب سوپرمارکت محلّمان که همیشه بعد از مدرسه از او لواشک می‌خریم هم همیشه می‌گوید: «هرچی اوستا کریم بخواد!» بابا می‌گوید اوستا کریم هم یکی از اسم‌های شماست. بابا می‌گوید شما اسم‌های خیلی خیلی زیادی داری، تا هرکس، هرطور دلش می‌خواهد، شما را صدا بزند، و شما هم صدای همه را می‌شنوی... اما من می‌خواهم با تو خودمانی باشم و به تو «خدایا» بگویم.

خدایا! داخل یکی از کتاب‌هایی که خوانده‌ایم، نوشته بود تو خیلی به ما نزدیکی؛ یعنی نزدیک‌تر از رگ گردن. نوشته بود خوب می‌دانی که در ذهن‌ها و قلب‌های ماها چه می‌گذرد؛ یعنی تو می‌دانی وقتی مادر بعد از نمازش گریه می‌کند، در دلش چه می‌گذرد... یا می‌دانی وقتی بابا برای مدتی طولانی، ساکت می‌نشیند به چی فکر می‌کند... خدایا! یعنی می‌دانی در دل‌های همه ما چی می‌گذرد؟ حتی دل من؟ مامان می‌گوید ما چون بچه هستیم، تو بیشتر به حرف‌هایمان گوش می‌دهی و ما باید دعا کنیم تا تو، چیزی که هم ما دوست داشته باشیم و هم خودت، به ما بدهی. پس اول از همه دعا می‌کنیم که کاش چیزهایی که ما دوست داریم، برایمان خوب باشد و تو هم دوستشان داشته باشی.

خدای مهربان! الان که این نامه را برایت می‌نویسیم، در خانه نشسته‌ایم و نمی‌توانیم بیرون برویم. آقا معلّمان پیام داده که انشاء بنویسیم و برایش بفرستیم. شاید پرسی چرا نمی‌توانیم از خانه بیرون برویم؟ البته تو همه چیز را می‌دانی؛ پس خودت می‌دانی که عامل تعطیل شدن مدرسه، این است که یک چیزی آمده که انگار آنقدر کوچک است که ما نمی‌توانیم آن را ببینیم، ولی اگر مراقب نباشیم و از خانه بیرون برویم یا دست‌هایمان را نشوییم، یواشکی وارد دهان و دماغمان می‌شود و ما را مریض می‌کند. اسمش هم کرونا است و باعث شده که همه جا تعطیل شود و همه مردم در خانه‌هایشان بمانند.

عموحامد، شوهرخاله‌مان، می‌گوید تو داری ما را عذاب می‌کنی و می‌خواهی دهان‌هایمان را سرویس کنی. ما نمی‌دانیم دهان سرویس کردن یعنی چه، اما بابایمان می‌گوید که حرف زشتی است. ما می‌دانیم که عذاب، چیز بدی است اما بابا، مامان، آقای داخل تلویزیون، آقا معلّم و حتی کتاب‌ها می‌گویند تو خیلی مهربان هستی. پس ما را عذاب نمی‌کنی؛ مگر نه؟ چون که ما همیشه تلاش می‌کنیم به حرف‌های تو گوش بدهیم؛ فقط گاهی یادمان می‌رود- که می‌دانیم آن‌ها را هم تو می‌بخشی و ما هم سعی می‌کنیم هیچ‌وقت کار بدی نکنیم که تو از دست ما ناراحت بشوی. مامان می‌گوید که این‌ها همه، امتحان‌هایی است که تو از ما می‌گیری. خدایا! خودت می‌توانی کارنامه‌ی ما را نگاه کنی. ما همیشه درس‌هایمان را می‌خوانیم و نمره‌هایمان هم خیلی خوب است، چون هم می‌خواهیم بعداً آدم حسابی بشویم، هم اینکه پدر و مادر و آقا معلّمان از دیدن نمره‌هایمان کیف کنند. حالا، برای این که ما تو را خیلی خیلی دوست می‌داریم، می‌خواهیم در امتحان تو هم ۲۰ شویم. مادرمان می‌گوید برای ۲۰ شدن باید صبور باشیم و همیشه تو را برای همه چیز شکر کنیم. خدایا شکر! ولی می‌شود یواشکی دو تا چیز به تو بگوییم؟



آقای دکتری که در تلویزیون آمده بود، می‌گفت این مریضی کرونا برای آنهایی که سنشان بالاتر است، خطرناک‌تر است. می‌گویم خدایا حالا که این مریضی جدید، به قول بابایمان خیلی مریضی لامسبی (مصب یا مئب؟ هنوز این کلمه را نخوانده‌ایم!) است، می‌شود تو مراقب مامان بزرگ و بابابزرگ‌ها باشی تا طوریشان نشود؟ می‌شود کاری کنی هر کسی که این ویروس کوچک یواشکی وارد دهانش شد، زود خوب شود و طوریش نشود؟ خدایا! یک چیز دیگر هم می‌گویم و بعدش دیگر وقتت را نمی‌گیرم؛ چون آن طوری که آقا معلممان می‌گفت، یک عالمه سیاره و ستاره وجود دارد که تو خدای همه‌شان هستی و باید مراقب همه‌شان باشی، هرچند آقامعلم می‌گفت خیلی از ما آدم‌ها قدر تو را نمی‌دانیم و یادمان می‌رود که چه خدای خوبی داریم. البته خدایا! تو هم ما را ببخش. ما آدم‌ها، بعضی وقت‌ها یک چیزهایی را یادمان می‌رود و قدر خیلی چیزها را نمی‌دانیم؛ اما تو خدایی و یادت نمی‌رود که خدایی و خدای خیلی خیلی مهربانی هم هستی.

خدایا! از وقتی که مدرسه تعطیل شده‌است و ما نمی‌توانیم از خانه بیرون برویم، دلمان برای دوست‌هایمان هم تنگ شده‌است. ما که نمی‌دانیم این مریضی جدید چیست، ولی می‌دانیم که باعث می‌شود دلمان برای آنهایی که دوستشان داریم، تنگ شود. فکر کنم ما هم یک مریضی داشته باشیم؛ چون به قول مامان، گاهی انگار توی دلمان رخت می‌شویند... گاهی هم که خیلی دلتنگ همه چیز می‌شویم، انگار یک چیزی در گلویمان گیر می‌کند و دلمان می‌خواهد گریه کنیم. تو که اینقدر خدای خوب و مهربانی هستی، می‌شود یک کاری کنی که مریض‌ها همه خوب شوند و مدرسه‌ها دوباره باز شود و ما نیز بتوانیم از خانه بیرون برویم و بهارمان را تماشا کنیم؟ ببخشید که اینقدر حرف زدیم، بالاخره یک خدا که بیشتر نداریم.

دوستدارت، علیرضا ۹۸/۱۲/۲۶



ویروس بد، آدم‌های خوب

زهراسادات حسینی پور

بیمارستان شهید صدوقی یزد

بهار فصل‌هاست اما پاییز زندگی‌ها. چقدر داغ دیدیم اما سوگواری نکردیم. چقدر رنج دیدیم اما دل‌داری ندیدیم. چند روز اول که این ویروس به سراغمان آمد، من خودم و تمام احساساتم را گم کرده بودم. آن قدر احساسات متفاوت و شدیدی داشتم که نمی‌توانستم برایشان اسم بگذارم و یا اصلاً تشخیصشان بدهم. حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی ترسیده بودم. از مدت‌ها پیش، اخبار را می‌خواندم و به حال مردم چین غصه می‌خوردم اما وقتی همان بلا داشت به سراغ خود ما می‌آمد، برایش آماده نبودم. سال‌ها کار کرده بودم اما چنین چیزی ندیده بودم. نمی‌دانستم چه چیزی درست است و چه چیزی اشتباه. فقط سعی می‌کردم ذره‌ای بهتر باشم، به دیگران کمک کنم و یک قدم خیر بردارم.

سه روز اول که همان ابتدای اسفندماه بود، حسابی آشفته و پریشان بودم. حتی توی خانه. بعد از سه روز، دیدم رنگ ماتم به زندگی‌ام نشسته. قبل از مردن، مرده بودیم. شروع کردم به خواندن، نوشتن و حرف زدن و دل‌داری دادن به خود. در لحظات بحرانی، کسی نیست که دل‌داری بدهد. اگر هم کسی پیدا بشود، می‌بینی کسانی هستند که بیشتر به دل‌داری نیاز دارند.

چند شب بعد، سراغ دخترم رفتم. واگویه‌ها و حرف‌زدن‌های شبانه‌اش برگشته بود. پریشان بود. شرایط برای یک بچه دبستانی، آشفته‌کننده بود؛ مدرسه آنلاین، مادر شاغل در مرکز درمان یک ویروس خطرناک، اخبار ناراحت‌کننده، ساعت‌های کار طولانی من، دوری کردن‌هایم از خانواده (به‌خاطر اینکه می‌ترسیدم ناقل باشم)؛ اما وقتی پریشانی‌اش را دیدم، خواستم در آغوش من (پشت به من) باشد. کمک کردم حرف بزند. تازه متوجه شدم چقدر دل‌کوچکش غم دارد. اخبار را می‌شنید. از مرگ‌ومیر بالای بیماری، اطلاع داشت و می‌گفت: «مامان! می‌ترسم بمیری...» ترس از مرگ مادر، چه ترس وحشتناکی! به دخترم حق دادم و گفتم: «حق داری بترسی! من هم می‌ترسم، مامان جون! اما خودت می‌دونی که من چقدر قوی‌ام و چقدر انگیزه دارم برای زندگی! من مطمئنم با توکل به خدا این مرحله رو هم می‌گذرونیم.» همان شب، دخترکم گریه کرد و من او را آرام نکردم. حتی کمک کردم بیشتر گریه کند و غصه و اندوهش را در دلش خفه نکند. بعد از آن، هر شب، ساعتی کنارش می‌ماندم تا صحبت کند و او هم مثل من خودش را پیدا کند.

چه نعمتی است خانواده؛ معجزه‌ای که برایم عادی شده بود! از بس دور و برم به بهانه همین ویروس خالی شده بود. به همسرم می‌گفتم: «فهی ترسی آلوده باشم؟» می‌گفت: «اگر قرار باشه تو نباشی، منم نباشم بهتر!» به مادرم می‌گفتم: «به دیدنت نمیام که بیمار نشی!» می‌گفت: «دوست دارم تو رو ببینم و بمیرم، حتی با این ویروس.» چه حسی! خدایا! قابل وصف نیست. چه کسی می‌تواند برای ما عاشق‌تر از خانواده باشد؟

در بیمارستان، تیمی کار کردیم و روز به روز جلو آمدیم. همدیگر را حمایت کردیم. گاهی من دلگرمی دیگران می‌شدم و گاهی آنها دلگرمی من. از بهترین‌های این روزهای کرونایی، همین همدلی بود که نقطه عطف بود. مردم در فضای مجازی، تلفنی، با نقاشی، نامه و برخی حتی حضوری به ما عشق می‌دادند. صحنه‌هایی در این ایام رقم خورد که وصف‌نشده است. اولین شهیدمان یک پاسدار بود. شدیدترین نوع درگیری و بیماری را برای یک پرستار دیدیم. چقدر نقاشی کودکان به دستمان رسید و دلمان را گرم کرد. چقدر کمک‌های مردمی به دستمان رسید؛ قدمی، قلمی، درمی.



تلخ‌ترین خاطره‌ها مربوط به آسیب‌دیدن کسای است که دوستانشان داری. باهاشان سلام و علیکی داری و منتظری برای قرار روز آینده و دیدار دوباره‌شان. از دست دادن آقای [محمود] شمس [الدینی] و بیماری خانم [مهديه] جلیلی، آتش به دلمان زد. قدیمی‌ها می‌گویند خدا گل چین است. همین هم شد. از روز اول با عشق به همکارانم نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: باز هم می‌بینمشان؟ تنها کسی که حدس نمی‌زدم از بین ما برود، آقای شمس بود، ولی رفت و رفتنش را هنوز خیلی‌ها باور ندارند. عزیزی می‌رود و تو بیماری‌اش، بدحالی‌اش، مرگش و سوگواری‌اش را نمی‌بینی. پس چطور می‌توانی رفتن و نبودنش را باور کنی؟!

یادم می‌آید خیلی پیش‌ترها وقتی همکاران تصویربرداری به بخش مراقبت ویژه می‌رفتند تا تصویر بگیرند، آهسته می‌گفتم: «ببینید، چقدر خانم جلیلی متفاوت از بیمارها مراقبت می‌کنه! آدمی که شفقت داره، کلام و رفتار و نگاهش هم مهربان است.» من از این همه مهر و محبت و دلسوزی او به بیماران حظ می‌بردم. اما حالا خودش اولین قربانی جدی این ویروس بود. هنوز هم گفتنش برام بغض و اشک می‌آورد. بعد از بهبودی‌اش همه می‌گفتند بزرگ و عزیز شد، اما من می‌گویم خانم جلیلی بزرگوار زاده شده بود؛ فقط معمولی به نظر می‌آمد. شرایط عادی، آدم‌ها را معمولی می‌کند اما وقتی تراژدی پیش می‌آید، ابرقهرمان‌ها ظهور می‌کنند.

در این مدت، سه چیز آرامم می‌کرد: کتاب خواندن، نوشتن و حرف‌زدن با دوستانم. البته سومی، با آن شلوغی و ازدحام، کمتر پیش می‌آمد. اکثراً مراجعان از ما انتظار داشتند که بهشان آرامش بدهیم. ما هم تمام سعی خودمان را می‌کردیم که گفتار و رفتارمان خالی از اضطراب و ترس باشد. مرتب به خودم می‌گفتم: «تو ترسیدی! حق هم داری! اما این یک حسه، یادت باشه می‌تونی رفتارت رو خودت انتخاب کنی!» به خودم می‌گفتم: «می‌خواهی مثل یک آدم بزدل باشی که به مردمش پشت کرده یا دوست داری وقتی خاطرات این روزها رو مرور می‌کنی، خوشحال باشی از بودن‌هایت و نوع بودنت؟»

برای ضبط صحنه‌های ایثار و حماسه همکارانم با خیلی‌ها صحبت کردم. زیر بار نمی‌رفتند. انگار که جذام داشته باشیم. چقدر از شهید آوینی یاد کردم و به روح بزرگش درود فرستادم، تا اینکه از روایت فتح، گروهی برای به تصویر کشیدن همدلی و ایثار همکارانم اقدام کردند. پس از آن، زحمت به تصویر کشیدن این ایثار را آقای شیدا کشید و همدل و همراهان در کنار تیم درمان بیمارستان بود.

بالاخره پس از گذشت چهار ماه از تلاش در اولین روز هوای گرم تابستانی، تست کروناي شیدا هم مثبت شد و چون همدوش و همراه هم بودیم، من نیز مشکوک شدم. چقدر هجوم فکر به سرم زد! چقدر غصه روی دلم نشست! حالا باید چه کار کنم؟ باید به فکر محافظت از اطرافیانم باشم تا جواب تست من هم بیاید. در قدم اول با صداقت به دیگران گفتم و خودم را ایزوله کردم و قلم به دست گرفتم تا بنویسم. چون یاد گرفتم از همکارانم که قلمی، قدمی، درمی، هر طور که می‌توانم، باری از دیگران بردارم.



سمعک

پروانه خوشدل

سرپرستار بیمارستان ضیانبیان تهران

اوایل دوران کرونا بود؛ همان روزهای شروعی که هرکسی سعی می‌کرد به هر نحوی که شده، فقط کمک کند. آن اوایل هنوز هیچ‌کدام از بیمارانی که بستری می‌شدند، اجازه نداشتند هیچ‌گونه ارتباطی با خانواده داشته باشند. هنوز اوضاع طوری نبود که این کار مدیریت بشود. فقط اگر یک همراه، آن‌هم با ترس و لرز، می‌آمد بیمارستان که از بیمارش سراغ بگیرد؛ دم در می‌گفتیم حالش خوب است و او هم می‌رفت- البته آن‌هم اگر واقعا وقت داشتیم- اما یک روز برای گرفتن آمار، رفتم بخش پست‌پارنوم بالای سر یکی از بیماران که یک پیرزن بود که روی لاکرش تمام غذاهایی که برایش از سلف آورده بودند، دست‌نخورده مانده بود.

از کمک‌هایی که در این دوران فشار زیادی متحمل شده بودند، پرسیدم چرا این مریض غذایش را نمی‌خورد؟ گفتند او اصلا یک کلمه هم حرف نمی‌زند و هر کاری می‌کنیم، حرف گوش نمی‌کند و جوابان را نمی‌دهد. بهش گفتم: مادر! چرا غذا تو نمی‌خوری؟! جواب نداد. گفتم: دهنش کجاست؟ جواب نداد! چندبار صداش کردم، دیدم فقط نگاهم می‌کند. آخر گفتم: مادر جان! صدای منو می‌شنوی؟ از نوب لاکرش یک سمعک درآورد. گفتم: خب، اینو بذار که بشنوی! باز نشنید. خودم سمعک را در گوشش تنظیم کردم. اما از گوشش درآورد و چیزی نگفت.

اولش فکر کردم پیرزن ممکن است لال هم باشد اما بعد گفتم ببینم آیا می‌توانیم از پرونده‌اش شماره تلفن خانه‌اش را گیر بیاوریم یا نه؟ دست‌آخر، شماره را از پرونده پیدا کردم و زنگ زدم. دخترش گوشی را برداشت. گفتم: از بیمارستان تماس می‌گیرم. اولش ناراحت شد، فکر کرد می‌خواهم خبر بدی بدهم ولی بعد که گفتم حال مادرت خوب است، خوشحال شد. درباره وضعیت مادرش سوال کردم. گفت بله، سمعک دارد ولی گوشش خیلی سنگین است و صدای شما را بدون سمعک اصلا نمی‌شنود. گفتم: سمعکش را هم گذاشتم و نشنید! گفت: شاید باتری سمعکش تمام شده. از من سوال کرد چطوری می‌تواند باتری برایش بیاورد؟ راهنمایی‌اش کردم که تا وقتی من شیفتم، بیاورد و خلاصه بعد از دو ساعت دخترش آمد و من شماره موبایلش را گرفتم که اگر رسید بیمارستان، سمعک را برایش ببرم.

بالاخره آمد و باتری را عوض کرد و من سمعک را بردم و به بیمار دادم. شاید باورتان نشود! وقتی پیرزن سمعکش را گذاشت، اولین جمله‌ای که ازش شنیدم، این بود: الهی خدا هر چی می‌خواهی، بهت بده!

از تعجب فقط نگاهش می‌کردم. از خوشحالی بال درآورده بودم. بهش گفتم: حالا غذا تو می‌خوری؟ گفت: آره! غذاش را دادم و تا آخرش خورد. با موبایل خودم شماره دخترش را گرفتم و با دخترش صحبت کردم. مدام دعایمان می‌کرد. هم خودش، هم دخترش. من تا روزی که بستری بود، هر روز به او سر می‌زدم و او هر روز می‌گفت نمی‌دانم چه بگویم، فقط دعا می‌کنم خدا یارت باشد و واقعا از برکت همین دعای بیماران بود که تا حالا تونسته‌ایم دوام بیاوریم و خدمت کنیم.



ماجرای تامین نیرو

پروانه خوشدل

سرپرستار بیمارستان صیانبیان تهران

روزهای اول کرونا، فعالیت بعضی از بخش‌ها کلاً متوقف شده بود؛ مثل زایشگاه و اتاق عمل. هر کدام از همکاران هم در یک بخش جدید پخش شدند. به من مسئولیت تامین نیروی انسانی را داده بودند. در همان روزهای اول، شماره تعداد زیادی داوطلب مردمی برای کمک به بیمارستان دریافت کردم که بعد از چیدمان نیرو در بخش‌های جدید، در صورت کمبود نیرو، به داوطلب‌ها زنگ بزنم. از آن طرف، ما کارکنان درمانگاه که همیشه درکنار هم بودیم، به یک‌باره از هم جدا شده بودیم و هیچ‌کس از حال دیگری خبردار نمی‌شد؛ چون اصلاً همدیگر را نمی‌دیدیم و وقتی به خانه می‌رسیدیم، به خاطر خستگی فراوان، دیگر توانی نداشتیم که با تلفن از حال همدیگر باخبر شویم.

از زمان درمانگاه، من در یک دفترچه کوچک، تولد همه پرسنل را نوشته بودم تا آخر هر ماه برای کسانی که تولدشان در آن ماه بود، تولد بگیریم. ماه اول کرونا، تولد یکی از همکاران بود. در اوج کار و خستگی طاقت‌فرسا به فکر این افتادم که با جمع کردن همکاران درمانگاه، تولد همکاران را که مسن‌ترین فرد بخش هم بود، تبریک بگویم. شیفت تک‌تک بچه‌ها را از لیست‌ها پیدا کردم و روزی را انتخاب کردم که همه بچه‌های درمانگاه در بخش‌های مختلف حضور داشتند. به همه خبر دادم و با گرفتن یک کادوی کوچک رفتیم سراغ همکاران، آقای احمدی. دم در بخش سی‌سی‌یو ایستادیم و به یکی از کمک‌بهباهای بخش گفتیم به آقای احمدی بگوید که ملاقاتی دارد. به مرکز هم از قبل گفته بودیم که موزیک تولد را پخش کند. صحنه خیلی قشنگی بود. وقتی آقای احمدی از بخش آمد بیرون، بچه‌ها همه با هم هورا کشیدند و انگار خستگی از تن او و همه ما رفت.

از آن طرف، روزهای بسیار شلوغ هم داشتیم؛ مثلاً یادم است سومین روز عید بود که شیفت لانگ داشتم. سوپروایزر شب پیام داد که دو نفر از کمک‌بهباهای ما به خاطر ابتلا به کرونا استعلاجی گرفتند و نمی‌توانند شیفت بیایند. نیرو کم بود و قرار شد از نیروهای داوطلب استفاده کنیم. شروع کردم به زنگ زدن به افراد فهرست. به هر کدام از شماره‌ها که زنگ می‌زد، جور نمی‌شد. بعضی‌ها جواب نمی‌دادند، بعضی‌ها به خاطر شرایط کاری یا خانوادگی نمی‌توانستند بیایند. ساعت ۱۰ونیم شب شده بود. ناامید و نگران از اینکه فردا با کمبود نیرو چه اتفاقی می‌افتد، یک دفعه تلفن همراهم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. گفت: «خانم خوشدل؟» گفتم: «بفرمایید» گفت: «من صابری هستم. چند بار با بیمارستان تماس گرفتم و شماره شما را از یکی از دوستانم که به عنوان داوطلب می‌آمد بیمارستان، گرفتم. می‌خواستم ببینم که من هم می‌توانم با شما همکاری کنم یا نه؟» از خوشحالی زبانم بند آمد! گفتم: «چرا که نه؟» اما توئی دلم گفتم: «خب، این یک نیرو! نیروی دیگر را چه کار کنم؟» که بلافاصله خودش گفت: «راستی، خانم هم خیلی دوست دارد بیاید و کمک کند. البته ایشان دوره کمک‌بهبازی هم دیده.» خدا می‌داند که انگار دنیا را به من دادند! با خوشحالی گفتم: «ما ممنون شما هم هستیم...» ایشان پرسید: «از کی می‌توانیم بیایم؟» گفتم: «از همین فردا.» و بلافاصله به سوپروایزر پیام دادم که: «نگران نباش! نیرو تامین شد!»

فردا صبح، آقای صابری و همسرش تا عصر کمک بچه‌ها در بخش بودند و من هم تا آخر شیفت داشتم خدا را شکر می‌کردم که کمک کرد بچه‌ها دست‌تنها نمانند.



حتی میان سرفه‌هایم عاشق طَبِّم

دکتر پریساراجی

رزیدنت سال اول رشته بیپهووشی بیمارستان امام حسین تهران

من در دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی در بیمارستان امام حسین (ع) مشغول خدمت و از نخستین روزهای شیوع کرونا همپای سایر کادر درمان، مشغول مداوای بیماران بوده‌ام. با توجه به تعداد بالای بیماران و حجم فزاینده مراجعات در روز ۲۱ اسفندماه دچار تب و تنگی نفس شدم و آزمایش‌ها نشان داد که خودم هم مبتلا به کووید شده‌ام. حتی برای دو روز، کارم به تنفس با کمک دستگاه کشید اما خداراشکر به تدریج وضعیت جسمانی‌ام رو به بهبود رفت و از روزی که از بیمارستان مرخص شدم، خودم را در خانه قرنطینه کردم تا به چرخه انتقال و پروس کمک نکنم. متأسفانه یا خوشبختانه من تنها زندگی می‌کنم و خانواده‌ام در شیراز هستند. در روزهای اول بیماری‌ام، برای اینکه خانواده‌ام نگران نشوند، چیزی درباره بیماری‌ام به آنها نگفتم و سعی کردم خودم اوضاع را پیش ببرم. بعد از چند روز که حامل بهتر شد و توانستم راحت‌تر نفس بکشم، به آنان اطلاع دادم و با وجود نگرانی و ناراحتی بسیارشان از آنها خواهش کردم برای مراقبت از من به تهران نیایند، چون بسیار مصمم بودم و هستم که قرنطینه را اصولی رعایت کنم و خودم از کسانی نباشم که به چرخه معیوب انتقال بیماری دامن می‌زنند.

با این همه، اگر امروز از من بپرسید و حتی اگر همان موقع بیماری‌ام از من درباره علاقه به حرفه‌ام می‌پرسیدید، در میان سرفه‌هایم می‌گفتم که بسیار به حرفه‌ام علاقه‌مندم و هرگز آن را رها نمی‌کنم. امیدوارم با کمک یکدیگر، هرچه زودتر، چرخه این بیماری را بشکنیم و آن را به پایان برسانیم، زیرا در این مدت افراد زیادی رنج کشیده‌اند و تلاش شبانه‌روزی کرده‌اند و امیدوارم این تلاش‌ها هرچه زودتر به نتیجه برسد.



کرونا به روایت اورژانس

زهرا ربیسی نافچی

کارشناس پرستاری اتاق فرمان اورژانس ۱۱۵ اصفهان

حتما تا به حال حداقل یک بار با شماره ۱۱۵ تماس گرفته اید و از خدمات اورژانس بهره‌مند شده‌اید. من در اتاق فرمان اورژانس ۱۱۵ کار می‌کنم. لحظه‌ای که جان کسی از شما به خطر می‌افتد و یک نفر با شماره گیری ۱۱۵ امدادخواهی می‌کند، من و همکارانم اولین افرادی هستیم که تماس شما را پاسخ می‌دهیم. خوب است بدانید تمام افرادی که در واحد ۱۱۵ پاسخگوی شما هستند، تحصیلات پرستاری یا پزشکی دارند و زمانی که ارتباط شما با یکی از این افراد برقرار می‌شود، ابتدا باید مشکلی که پیش آمده را بیان کنید و یک شرح حال به کارشناس اورژانس بدهید. من با پرسیدن تعدادی سوال استاندارد و هدایت شده می‌توانم به شما کمک کنم تا شرح حال مفیدی به دست آید. هدف من و همکارانم این است که در آن لحظه حساس، کلیات مشکل شما را تشخیص بدهیم تا بتوانیم مشاوره صحیحی به شما ارائه کنیم و شما با اجرای این راهنمایی‌ها بتوانید به بیمار خود کمک کنید. شاید آن اتفاقی که شما را نگران کرده، با راهنمایی‌های که از پشت تلفن دریافت می‌کنید، به آسانی حل شود...

من و همکارانم از همان ابتدای زمزمه شیوع ویروس کرونا در کشور چین، با برگزاری مانورهای برای پیشگیری از شیوع کرونا در کشور در حالت آماده‌باش بودیم و با اعلام ورود بیماری به ایران، تعداد تماس‌های غیراورژانسی ما که عمدتاً ناشی از ترس مردم بود، شدیداً افزایش یافت و به همین دلیل، متاسفانه، تعداد زیادی از موارد اورژانسی که نیاز به کمک داشتند، مدت زمان طولانی پشت خطوط اشغال ۱۱۵ منتظر می‌ماندند و حتی دچار عارضه‌های غیر قابل بازگشت می‌شدند. نمونه‌هایی از این تماس‌های غریب و غیرضروری را بخوانید:

- درد انگشت هم از علایم کروناست!؟

- الو، سلام! اینجا یه نفر کرونا داره، بیایید بریدش لطفا! / شما چطور تشخیص دادید کرونا داره؟ / خودش گفت خارش گلو داره!

- خامی گریان و مضطرب: به خدا ما اصلا از خانه بیرون نرفتیم... گریه... / آرام باش بگو ببینم چی شده؟ / بچه‌م دو سالشه تب داره. / تبش چند درجه است؟ / ۳۷٫۵ زیر زبونش ۳۷ بود، نیم درجه بهش اضافه کردم. / اشتباه می‌کنی، خانم! بچه تب نداره اصلا...

درمیان همه ترس‌هایی که عمدتاً ناشی از کمبود آگاهی بود، ما با حداکثر توان، بیشترین راهنمایی ممکن را به آنها داشتیم و سعی بر این بود که موارد اورژانسی، پشت خطوط مشغول، تلف نشوند. به تدریج، شماره‌هایی مثل ۴۰۳۰ به کمک ما آمدند تا مشاوره کرونا را به آنها بسپاریم. جلسات متعدد مدیریت بحران بین مسئولان اورژانس و بیمارستان‌ها برای افزایش هماهنگی و تامین تجهیزات حفاظت فردی انجام گرفت. هنوز هم تماس‌های مردم برای موارد تنگی نفس و تب بسیار زیاد است که با توجه به دستور العمل‌های از پیش تعیین شده راهنمایی می‌شوند و در موارد اورژانسی آمبولانس اعزام می‌شود.

تماس‌هایی از بهبودی برخی از مبتلایان به کرونا هم داشتیم که برای استقامت بیشتر ما و مردم قوت قلب می‌دهند. و البته و متاسفانه هنوز هم مزاحمت‌های تلفنی داریم که در میان حجم انبوه تماس‌ها و تلاش‌های شبانه‌روزی من و همکارانم که حتی گاهی فرصت نفس کشیدن را به ما



می‌دهد، واقعا آزاردهنده است. با توجه به این شرایط بحرانی، همه ما شیفت‌های فشرده گرفته‌ایم و چندبرابر کار می‌کنیم و از ذهن و اعصاب و انرژی و سلامت خود برای گذر از این نبرد بزرگ مایه می‌گذاریم و در زمانی که بسیاری از مردم در خانه مانده‌اند تا از ابتلا به کرونا در امان باشند، ما بنا به وظیفه حرفه‌ای خود از آنها حمایت می‌کنیم و سرسختانه مشغول کار و فعالیتیم. در همین ایام متأسفانه تعدادی از همکاران ما در واحد اورژانس نیز به بیماری کرونا مبتلا شده‌اند و حتی در اورژانس نیز شهید سلامت داریم.

در این روزهایی که همه مردم قدر سلامتی خود را بیشتر از قبل فهمیده‌اند، ما حتی بیشتر از عامه مردم برای سلامتی آنها نگرانیم و سخت تلاش می‌کنیم تا ذره‌ای به سلامت و آرامش آنها لطمه‌ای وارد نشود... امیدوارم این روزهای سخت هرچه سریع‌تر بگذرد و همه با یاری خداوند و با همکاری همدیگر بتوانیم کرونا را شکست دهیم.



ما چگونه دیگری شدیم؟

مهرناز زمانی

امور فرهنگی دانشجویی دانشکده پرستاری حضرت زهرا (س) آباده

تمام کیک‌هایی که بلد بودیم، پختیم. چند مدل شیرینی درست کردیم. پیتزای ماهی‌تابه‌ای و لازانیای بدون فر. چند مدل نان خانگی. چند روزی جوریدیم توی آرشیوهایمان، عکس‌های کودکی، عکس‌های مدرسه، عکس‌های تولد. انگار توی این بیش از یک ماه قرنطینه، برگشتیم به خودمان. یکی مان بیشتر کتاب خواند، یکی مان بیشتر شنید، یکی رفت سراغ هارد فیلم‌هایش، یکی هم کیف کرد که روی پارچه‌های سفید گلدوزی کند. یوتیوب را باز کردیم و یوگا کردیم. یک جایی نخواستیم به روی خودمان بیاوریم و توی تنهایی برای دل‌تنگی و دوری عزیزانمان در اتاق و تنهایی گریستیم. پادکست‌های مختلف را تا خود صبح شنیدیم. از این لایو پریدیم به آن یکی لایو. هی آیکون قلب کنار لایوها را لمس کردیم. تماس‌های تصویری را بی‌هیچ معذب‌بودنی پاسخ دادیم. کتاب خواندیم. توی کرسی‌های دانشگاه‌های مختلف شرکت کردیم. آثار باستانی و موزه‌های جاهای مختلف را با گوشی مان چرخیدیم. از حجم منابع در دسترس، نفسمان گرفت و درست و حسابی از هیچ‌کدامش استفاده نکردیم. شب‌ها بیدار ماندیم و صبح را تا ظهر خوابیدیم. صبحانه‌مان را ساعت ۳ خوردیم. ناهار را چند ساعت بعدش. شام را تکه‌تکه کردیم میان ساعت‌های شب تا صبح. هر خوراکی را که خریدیم، شستیم و هرچه را شسته بودیم، با وسواس خوردیم. هر بار سرفه کردیم، ترسیدیم. هر بار گرم‌مان شد، خیال کردیم تب کردیم. خبر بد شنیدیم. آمارهای راست و دروغ شنیدیم. عکس‌های دردناک دیدیم و خسته شدیم. دوباره رفتیم کیک درست کردیم، یک دسر با خامه، خمیر لازانیا. آنطور که باید، نتوانستیم تمرکز کنیم. هی توی سرمان چرخید که بعدش چی؟ هی از خودمان پرسیدیم تا کی؟ دیگر خبرها را دنبال نکردیم. موهای هم‌دیگر را کوتاه کردیم. شدیم آرایشگر، آشپز، تعمیرکار و...

به یاد آوردیم وقتی مادر بزرگ می‌گفت: «مرغ آمین در راه است»، هیچ‌وقت معنی این حرفش را نفهمیدیم. «حرف‌های خوب بز، چون مرغ آمین که داره از آسمون رد میشه، به خوب و بد حرف‌های ما آمین میگه...» وقتی کسی حرف بدی می‌زد یا از کسی بد می‌گفت، مادر بزرگم سریع می‌گفت: «برای کسی این جوری نگو، مادر! مرغ آمین در راه است...» و من آن روزها هرگز نفهمیدم یعنی چه؟ و حالا که دیگر در این روزهای قرنطینه مادر بزرگ هم نیست، بزرگی حرفش را نفهمیدم. منظورش این بود همیشه دعای خیر کن برای خودت و دیگران؛ و این روزها، همان زمانی بود که ما برای یکدیگر دعای خیر به کائنات فرستادیم که شاید مرغ آمین در راه گذر از آسمان باشد.

دل‌مان برای کوچک‌ترین دلخوشی‌هایمان تنگ شد. برای شیرینی‌فروشی شهرمان، پیتزای فلان فست‌فودی، قهوه‌های فلان کافه، پیاده‌رفتن‌های توی شهر، قانون ۳ ثانیه برای خوراکی‌های زمین افتاده. ما امروز آدم‌های گذشته نبودیم. چیز جدیدی را تمرین کردیم.



این کرونا بالاخره مرا می‌کشد!

نصیبه شجاعی

پرستار، کهگیلویه و بویراحمد

ما پرستارها خیلی جیغ نمی‌کشیم؛ یعنی اینقدر در بیمارستان و درمانگاه جیغ و داد و مریضی و بیماری و خون دیده‌ایم که دیگر به این چیزها عادت کرده‌ایم. ولی من برای اولین بار در طول دوره کاری‌ام جیغ کشیدم! چرا؟ بخوانید:

اواخر اسفند ۹۸ بود. داشتم سر کارم در بیمارستان تامین اجتماعی می‌رفتم. خیابان‌ها خلوت بود و از مردم خواسته شده بود در خانه بماند. هرشب اخبار کرونا را دنبال می‌کردم و از دیدن جنازه‌های پوشیده با ملافه سفید در بیمارستان‌ها و خیابان‌های آمریکا از ترس به خودم می‌لرزیدم. مدام فکر می‌کردم اگر این اتفاق در شهر ما و در بیمارستان ما بیفتد، چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟! از نگرانی گذشتم و داشتم به طرف پارکینگ می‌رفتم. هنوز داشتم به جنازه‌های پوشیده با ملافه سفید فکر می‌کردم که ناگهان چیزی زیر یکی از درخت‌های ورودی پارکینگ نظرم را جلب کرد. یک لحظه متوجه شدم انگار یک ملافه سفید زیر درخت افتاده و یک چیزی مثل جسد در زیرش ناگهان حرکت کرد. چنان جیغی کشیدم که نزدیک بود به ماشین‌های پارک شده برخورد کنم. فوری یک جایی پارک کردم و مدتی با ترس و ناباوری توی ماشین نشستم. یعنی کرونا به بیمارستان ما هم رسیده و قربانی گرفته؟! با ترس کیفم را برداشتم. در ماشین را بستم و به طرف ورودی پارکینگ رفتم. هیچ چیز زیر درخت‌ها نبود. فکر کردم اینقدر اخبار مرگ و میر کرونا دیده‌ام که همه جا جسد می‌بینم.

آن روز نوبت شیفت من در درمانگاه بود. علی‌رغم اینکه به همه مراجعه‌کننده‌ها توصیه کرده بودیم در خانه بمانند و برای مسایل غیرضروری به درمانگاه نیایند، ولی بودند پیرزن‌ها و پیرمردهایی که از روستا به شهر می‌آمدند و به دلایلی به درمانگاه مراجعه می‌کردند. یکی از این مراجعه‌کننده‌ها پیرزنی بود که از روستایی در اطراف یاسوج، هفته‌ای یک بار، به درمانگاه می‌آمد. ننه زری صدایش می‌کردیم. پیرزن مهربان و خوش صحبتی بود و مثل همه پیرزن‌ها همیشه از دست عروس‌هایش شاکی بود. آن روز هم آمده بود که آمپول هفتگی‌اش را بزند. چون آن روزها دستکش و ماسک نایاب بود، دست‌هایش را با کیسه فریزری پوشانده بود که با کش محکمی بالای مچش بسته شده بود. برای ماسک هم دستمالش را دور دهانش پوشانده بود. روی تخت نشست و وقتی مشغول آماده کردن سرنگ بودم، مثل همیشه با همان لحن مادانه و شیرین همیشه‌اش با من حرف می‌زد. این بار هم مثل همیشه که هر اتفاق و بلای ناگهانی را به عروس‌ها نسبت می‌داد، معتقد بود این مرض کوفتی هم نتیجه رفتار و کردار بعضی‌هاست و قطعاً عروس‌هایش هم در این مسئله بی‌تاثیر نبوده‌اند و او زمانی که جوان بوده، نمی‌گذاشته مادرشوهرش دست به سیاه و سفید بزند و مثل همیشه درد دلش با نفرین به عروس‌هایش پایان می‌یافت.

آمپولش را که زدم، بلند شد و همانطور که دعایم می‌کرد، چادرش را مرتب کرد و رفت طرف در. نگاهش به میز کوچکی گوشه اتاق افتاد که چند ماده شوینده و ضدعفونی کننده رویش گذاشته بود. با لحن التماس آمیزی گفت: «می‌گذاری یک ذره از آن به دستم بزنم، ننه؟! هر چقدر امروز توی شهر گشتم، پیدا نکردم که بخرم.» مقدار کمی مایع ته بطری ضدعفونی کننده باقی مانده بود. با اینکه آن روزها مواد ضدعفونی کننده هم مثل ماسک و دستکش نایاب شده بود و هر بخش درمانگاه سهمیه اندکی داشت که باید چند روز با آن سر می‌کردیم ولی نگاه و لحن پیرزن این قدر التماس آمیز بود که دم برایش سوخت و گفتم: «باشه، ننه زری! استفاده کن!»



او هم گفت: «خیر ببینی» و رفت طرف میز. کیسه فریزرها را از دست‌هایش درآورد، کمی مایع روی دست‌هایش ریخت و مالید. کمی هم به صورتش مالید. من هم مشغول مرتب کردن تخت و وسایل تزریق شدم. چند دقیقه بعد برگشتم و دیدم او در بطری ماده جرم‌گیر را باز کرده و آن را به دست و صورتش می‌زند. وقتی دید نگاهش می‌کنم، هول شد و با خجالت گفت: «زیاد استفاده نمی‌کنم، نه! می‌دانم خودتان لازم دارید!» هر چقدر سعی کردم بگویم که آن مایع جرم‌گیر است، زبانم نچرخید. احساس کردم اگر بگویم، خجالت‌زده و ناراحت می‌شود. با خودم فکر کردم جرم‌گیر که کشنده نیست؛ چند ساعت بوی کلر می‌دهد و بعد لباسش را عوض می‌کند و تمام می‌شود.

ده دقیقه بعد، او از دوازده امام و چهارده معصوم برایم طلب خیر و خوشبختی کرد و در حالی که آرزو می‌کرد عروس‌هایش به اندازه یک تار موی من محبت و شعور داشتند، تشکر کرد و رفت. بوی نامطبوع ماده شوینده، همه جا را گرفته بود. پنجره را باز کردم تا هوای تازه وارد اتاق شود.

دو دقیقه بعد، صدای داد و فریاد از سالن طبقه پایین به گوشم رسید. انگار یکی از مراجعه‌کننده‌ها حالش بد شده بود. مرا برای اورژانس پیچ کردند. وقتی خودم را به آنجا رساندم، ننه‌زری را دیدم که روی تخت افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. دکتر هم بالای سرش بود و داشت معاینه‌اش می‌کرد. او گفت که بوی ماده جرم‌گیر از دهانش می‌آید و چون آسم داشته، این ماده باعث واکنش در بدنش شده...

برای چند دقیقه، مات و مبهوت سر جایم ایستادم. البته متوجه شدم که او دست و صورت و لباس‌ها و حتی کیف و کفشش را به جرم‌گیر آغشته کرده ولی باورم نمی‌شد دهانش را هم با آن شسته باشد! فوری داروی ضدتهوع به او دادند و برایش ماسک اکسیژن گذاشتند. جرات نمی‌کردم به دکتر بگویم که جلوی چشم‌های من از مایع جرم‌گیر استفاده کرد. احساس گناه می‌کردم که جلویش را نگرفتم. فقط می‌خواستم خجالت‌زده نشود ولی اگر می‌دانستم که دهانش را با آن می‌شوید، قطعاً جلویش را می‌گرفتم.

خلاصه تا عصر کنارش ماندم. بعد از ظهر حالش بهتر شد. بلند شد و نشست. گفتم: «ننه‌زری! شماره تلفن پسرهایت را بده زنگ بزنم ببیند دنبالت.» آهی کشید و گفت: «نه، ننه! پسرهایم که یادشان رفته من مادرشان هستم... همه‌اش تقصیر آن زن‌های گور به گور شده‌شان است... الهی خیر نبینند... نمی‌دانی چقدر با این دست‌هایم توی زمین کار کردم تا این پسرها را بزرگ کنم؛ حالا هم سالی یک بار هم ازم سراغ نمی‌گیرند... دخترهایم هم بچه کوچک دارند؛ دم نمی‌خواهد ببیند اینجا این مرض را بگیرند... خودم می‌روم سر ایستگاه و برمی‌گردم ولایت. پیرمرد الان دلواپسم شده...» کمکش کردم که بلند شود. وقتی کفش‌هایش را پوشید که برود، هنوز خیالم راحت نبود... اگر دوباره حالش بد می‌شد و توی خیابان می‌افتاد، چه؟! شیفتم تمام شده بود. گفتم: «کنار نگهبانی بمان، ننه‌زری! الان لباس عوض می‌کنم می‌آیم می‌رسانمت.»

او گفت: «مگر ماشین داری، ننه؟ الهی خیر ببینی، راضی به زحمت نیستم...»

گفتم: «زحمتی نیست» و چند دقیقه بعد لباس عوض کردم، سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون آمدم. کنار نگهبانی نشسته بود. پیاده شدم و گفتم: «سوار شو، ننه‌زری! الان کارت می‌زنم برمی‌گردم.» بلند شد و گفت: «خیر ببینی، ننه! وسایلم را توی ماشین می‌گذارم.»

بیست دقیقه بعد، داشتیم از شهر خارج می‌شدیم. روستای آنها، چشمه چنار، کمتر از نیم ساعت با شهر فاصله داشت. او داشت درباره اینکه چقدر صبح توی بازار گشته بود، حرف می‌زد که ناگهان توی آینه جلو دیدم یک چیز کفن‌پوش روی صندلی عقب تکان می‌خورد! دوباره تصویر مرده‌های کرونايي خیابان‌های آمریکا توی ذهنم آمد و چنان جیغی زدم که ماشین از جاده خارج شد و مستقیم خورد به بوته تمشکی که حاشیه جاده را پوشانده بود. ماشین خاموش شد. ننه‌زری که به اندازه من پریشان شده بود، گفت: «چی شد، ننه؟! از چی ترسیدی؟!»

همانطور که صندلی عقب را نگاه می‌کردم، گفتم: «این چیه توی این گونی، ننه‌زری؟»



او هم عقب را نگاه کرد و گفت: «الهی بمیرم! نکند از این ترسیدی؟ نترس، نه! این یک بزغاله است که آوردم شهر بفروشم... توی ده می‌گفتند دستکش و از این دواهایی که دست و صورت را می‌شویند، خیلی گران شده... پول که نداشتیم، نه! یارانه‌ها را هم که هنوز نداده‌اند. این بود که پیرمرد گفت این را بیاورم شهر بفروشم. از صبح تا حالا همه مغازه‌ها را سر زدم ولی نه هیچکس این بزغاله را خرید، نه اصلاً این چیزهایی که می‌خواستم، توی بازار پیدا کردم... بیا نگاهش کن، نه! ترس ندارد!»

در گونی که باز شد، کله قشنگ و قهوه‌ای یک بزغاله کوچک با گوش‌های پهن آویزان بیرون آمد که با تعجب، بیرون را نگاه می‌کرد. نفس راحتی کشیدم. پس چیزی که آن روز صبح نزدیک پارکینگ درمانگاه دیدم، همین بزغاله بود؟!

دوباره ماشین را روشن کردم و ده دقیقه بعد وارد روستای کوهپایه‌ای زیبای چشمه‌چنار شدم و جلوی یک خانه روستایی نگه‌داشتم. نه زری خیلی اصرار کرد که پیاده شوم و یک استکان چای بخورم ولی گفتم بچه‌هایم در خانه تنها هستند و باید بروم. او هم گفت که این بزغاله را برم برای آنها... گفتم که نه، ولی هر چه اصرار کردم، او گونی را برداشت. گفت: «غیرممکن است، نه! من ده تای دیگر هم از اینها دارم... هر روز کاهو بده بخورد و چند ماه دیگر که بزرگ شد، بکش بگذار لای پلو برای بچه‌ها!»

در راه برگشت، ده‌ها بار خدا را شکر کردم که به خاطر رک نبودن باعث مرگ نه زری نشدم. اما آن بزغاله سر از لای پلو درنیابرد و احتمالاً هیچ وقت هم در نخواهد آورد. بچه‌ها همان لحظه اول عاشقش شدند. شب اول، معصوم و متعجب، یک گوشه نشست و ما را نگاه کرد ولی صبح که بیدار شدم، در آستانه بیهوشی قرار گرفتم! تمام گل‌هایم را خورده بود و کف همه اتاق‌ها پشکل انداخته بود! حالا چند ماه از ورد او به خانه ما می‌گذرد. هر روز، در حالی که یک پوشک به او بسته شده، مثل یکی از اعضای خانواده از این اتاق به آن اتاق می‌رود و روی مبل لم می‌دهد و با اشتیاق به صفحه گوشی بچه‌ها نگاه می‌کند. بچه‌ها «قهوه‌ای» صدایش می‌زنند ولی من اسمش را «کرونا» گذاشته‌ام.

«کرونا» گل‌هایم را می‌خورد، باغچه سبزیجاتم را لگد می‌کند، پرده‌ها را می‌جود، از آکواریوم ماهی‌ها آب می‌خورد و مصرف پوشکش هم خیلی بالاست. هر وقت مرغ مینای عزیزم از قفس بیرون می‌آید، چارچنگولی رویش می‌پرد. انگار این پرنده کوچک، او را یاد مرغ‌های همبازی‌اش در خانه نه‌زری می‌اندازد. بدتر از همه اینکه در این دوران هولناک قرنطینه و کرونا هر شب چندین بچه فامیل و همسایه می‌آیند که او را ملاقات کنند. مطمئنم اگر آن کرونا مرا در بیمارستان نکشد، این کرونا در خانه می‌کشد!



تا مرز شات‌داون رفتیم!

دکتر محمدرضا صالحی

متخصص بیماری‌های عفونی و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران

۴۸ ساعت بعد از این‌که خبر اولین ابتلا به کووید ۱۹ در ایران را از شهر قم شنیدیم، با تیم‌های وزارتخانه و همکارانی از چند دانشگاه دیگر به قم رفتیم و چند روزی در آنجا کمک کردیم. با ورود به بیمارستان‌های شهر قم، با شمار بسیار زیادی از مراجعه‌کنندگان با علائم حاد تنفسی مواجه شدیم. خارج از تصور و کنترل ما بود. بیمارستان‌ها پشت‌سرهم پر می‌شدند و بیماران خیلی بدحال بودند. آنها به‌طور جدی نیاز به خدمات داشتند و کار خیلی سخت پیش می‌رفت. در همان بازه زمانی کوتاه، تعدادی مریض از دست دادیم. مرگ پشت‌سرهم بیماران، رعب و وحشت مردم و پزشکان و کادر درمان را بیشتر کرد. هنوز با این بیماری آشنا نبودیم و به اندازه الان تجربه نداشتیم. با یک بیماری نوپدید مواجه بودیم. به همین دلیل، آن روزهای اول، بازه زمانی خیلی سختی بود؛ تا این‌که کم‌کم مختصاتی از بحران به دست آمد.

فراگیری فراتر از حد تصور

زمانی که در حال بازگشت از قم به تهران بودیم، مطلع شدیم که چند مورد مشکوک در تهران گزارش شده. اوایل اسفندماه بود که به تهران برگشتیم. در آن زمان، با شروع اپیدمی کرونا مواجه شدیم و ویزیت بیماران را شروع کردیم. از همان روزهای اول، تعداد قابل‌توجهی بیمار داشتیم. در بیمارستان امام خمینی، از قبل، ساختمان مجزایی با حدود پنجاه تخت به بیماری‌های عفونی اختصاص داشت. قدمت رشته تخصصی بیماری‌های عفونی در ایران و در این بیمارستان نزدیک به هفتاد سال است. این زیرساخت در مواجهه با کووید ۱۹ خیلی کمک‌کننده بود. تجربه اساتید و تجربه اپیدمی‌هایی مثل آنفلوآنزا و ابولا به ما این امکان را داد که طی یکی‌دو هفته از غافلگیری اولیه فاصله بگیریم و شرایط را مدیریت کنیم؛ به‌ویژه که در آن بازه، ما نزدیک به هزار مراجعه‌کننده و صد بستری در روز داشتیم و این تعداد، خارج از حد تصور بود. درصد موارد فوتی هم نزدیک به ۵۵ درصد بود. در بیمارستان امام خمینی و در دانشگاه علوم پزشکی تهران «گروه اضطرار کرونا» را با هدف مدیریت شرایط تشکیل داده بودیم که گروه اصلی این کمیته، متشکل از متخصصان عفونی، ریه، آی‌سی‌یو، اپیدمیولوژیست‌ها و میکروبیولوژیست‌ها بود.

صف دراز اوژانس تا نیمه‌های شب

جلوی در بیمارستان، یک ایستگاه پایش اولیه تشکیل شده بود. افراد مشکوک به کرونا به اوژانس کرونا هدایت می‌شدند و در آنجا متخصصان عفونی، بیمار را ویزیت می‌کردند. به یادم دارم که تا نیمه‌های شب، جلوی در اوژانس، صف بود. حتی بعد از نیمه‌شب، نزدیک به سی نفر در انتظار معاینه بودند و خیلی‌ها با تنگی نفس شدید مراجعه می‌کردند و باید بستری می‌شدند. شرایط واقعاً بحرانی بود. به‌مرور، تقریباً تا پنجاه درصد بیمارستان، زیر بار کرونا رفت و در زمان اوج بیماری، بیش از پانصد بیمار بستری و صد بیمار آی‌سی‌یو داشتیم. بخش‌های عفونی، ریه، توراکن



و آی‌سی‌یو به بیماران بدحال‌تر اختصاص یافت. هنوز هم باورش سخت است که چطور از آن شرایط سخت خارج شدیم. یکی از برگ‌های برنده ما مدیریت قوی بیمارستان بود. دکتر صادق‌نیت و دکتر علامه و حضور بزرگانی چون دکتر میرزازاده، دکتر جعفریان، دکتر ابطی، دکتر عمادی و خانم دکتر محرز واقعاً موثر بود. با وجود این که لحظات بسیار سختی را گذرانیدیم، به‌ویژه در روزهای اول و سیستم تا مرز شات‌داون رفت، اما توانستیم شرایط را مدیریت کنیم. تیم پرستاری بیمارستان هم واقعاً قوی است. کمیته اضطراری تشکیل شد که هرروز ظهر جلسه داشت و روند کارها لحظه به لحظه در کمیته بررسی می‌شد. آمار بیماران و کارهای صورت‌گرفته مطرح می‌شد. از طرف دیگر، تیم‌های ضربت تشکیل شدند که شامل یک متخصص عفونی، یک متخصص ریه، یک متخصص آی‌سی‌یو و یک متخصص داخلی بودند. سعی کردیم از نیروهای داوطلب هم در بیمارستان کمک بگیریم. در گروه‌های پزشکی، اینترن‌ها، رزیدنت‌ها و متخصصان بودند و در گروه‌های غیرپزشکی هم داوطلبان حوزه‌های علمیه، نیروهای بسیج و افراد مستقل. کمک این گروه‌ها قابل توجه بود؛ به‌ویژه در بخش بهیاری. همین خدمات بهیاری، یکی از مهم‌ترین قسمت‌های کار بود. بعضی بیماران، امکان حرکت و تغذیه نداشتند. ضمن این که در این بازه، امکان حضور همراه در کنار بیماران نبود.

سنگری که خالی نشد

پذیرش بیماران هیچ زمانی متوقف نشد. دو بخش را برای شرایط اضطراری، خالی نگه داشته بودیم که البته تا پشت سر گذاشتن وضعیت بحرانی هم خالی ماند و پر نشد. در حال حاضر، خوشبختانه از ده بخش و پنج آی‌سی‌یو درگیر به دو بخش و یک آی‌سی‌یو رسیده‌ایم و تعداد بیمارآمان به کمتر از پنجاه مراجع در روز و کمتر از ده بستری رسیده است. با وجود همه تجربه‌ها و اقدامات خوبی که در حال حاضر برای کنترل بیماری داریم، هنوز صحبت‌های زیادی در مورد درمان این بیماری هست و صدالبته که یافتن درمان این بیماری، کار بزرگی است؛ اما هنوز به نظر می‌رسد که درمان کاملی برای این بیماری وجود ندارد، هرچند که با مشقت زیاد تا حدی قابل کنترل است. واقعیت این است که کووید ۱۹ در هشتاد درصد مواقع خودبه‌خود بهبود پیدا می‌کند. نزدیک به ده تا پانزده درصد موارد وارد فاز moderate یا متوسط می‌شود که نیاز به بستری شدن بیمار است و در کمتر از ده درصد موارد، بیمار وارد شرایط بحرانی می‌شود و از دست می‌رود. به نظرم ادعا در خصوص شیوه درمان را باید در مورد گروه آخر بررسی کرد؛ چون دو گروه دیگر به هر حال سیر بهبودی را طی می‌کنند.

وقتی خودم مبتلا شدم...

افراد مبتلا به این بیماری اکثراً از مرگ و نگرانی از مرگ صحبت می‌کنند. این وحشت از بیماری در روزهای اول بسیار جدی بود. من دوره‌ای که خودم مبتلا شده بودم را کاملاً به یاد دارم. همین‌جا در اتاقم می‌خوابیدم. تازه از قم برگشته بودیم و علایم بیماری شروع شده بود. هم باید به انبوه بیماران رسیدگی می‌کردیم و هم خودمان را درمان می‌کردیم. افراد مبتلا شب‌های خیلی سختی را با این بیماری می‌گذرانند. تب شبانه بالا، لرز، کوتاه شدن نفس‌ها، تنگی نفس شدید و... همه اینها بیمار را دچار وهم و اضطراب شدیدی می‌کند و مرگ را نزدیک می‌بینند. در این شرایط بهبودی بیماران بهترین خاطرات ما را رقم می‌زد. بهبودی بیماران بسیار بدحالی که حتی زیر دستگاه ونتیلاتور رفته بودند و با کمک پزشکانی چون خانم دکتر اسدی که متخصص ریه هستند و با کمک پرستاران بخش موفق می‌شدیم این افراد را به زندگی برگردانیم. بیرون آمدن این بیماران بعد از حدود ۱۵ تا ۲۰ روز از زیر دستگاه، آن هم در شرایطی که همه احتمال فوت بیمار را می‌دادند، واقعاً خوشایند بود. البته همیشه هم پایان این تلاش‌ها شیرین نبود. آقای جوانی را به یاد دارم که با سابقه بیماری زمینه‌ای مراجعه کرد و متأسفانه بعد از حدود یک ماه تلاش از دست رفت...



وقتی وصیت نامه‌ام را نوشتم...

منیژه صفری

پرستار بخش ترومای بیمارستان بقیه‌الله تهران

۲۴ سال شب‌کاری یعنی شب‌های خانه معمولاً بدون مادر خانواده به صبح می‌رسند. بعضی وقت‌ها شیفت‌های ۳۶ ساعته را هم تجربه می‌کنیم. از ساعت ۱۲ ظهر که خانه را ترک می‌کنیم، تا شب بعد، زندگی‌مان در بیمارستان می‌گذرد. در این ساعت‌های طولانی، تمام کارهای خانه با دختر ۱۸ ساله‌ام است، آشپز بسیار ماهری ست و وقت‌هایی که نیستم، هوای برادر کوچکش را دارد. همسرم هم در کارهای دارویی است و به امور منزل و بچه‌ها خیلی رسیدگی می‌کند. روزهایی هم که در خانه باشم، نیمه شب، زندگی در خانه‌مان در جریان است؛ آشپزی، کارهای خانه و... خانواده با این زندگی شبانه‌ام کنار آمده‌اند. به نظرم این خانواده را از دعای خیر بیماران دارم.

بستری در پارکینگ

اواخر بهمن ماه، تست کووید ۱۹ آقای میانسالی در بخش آی‌سی‌یو مثبت اعلام شد و با این اتفاق، شرایط بیمارستان کاملاً تغییر کرد. بخش ما که در آن‌زمان بخش جراحی، ارتوپدی و ریکآوری بود، به شکل کامل تخلیه شد. حتی بعضی از بیمارانی که تازه پذیرش شده بودند، با رضایت شخصی و با نگرانی، بیمارستان را ترک کردند. بخش را تخلیه کردیم و همراه بیماران بخشمان به قسمت دیگری رفتیم. بعد از چند روز با افزایش تعداد بیماران، این بخش به بیماران کرونایی اختصاص داده شد و در یک بازه کوتاه با افزایش تعداد مراجعان، چند تخت اضافه هم در بخش داشتیم. اما کم‌کم کرونا طوری فراگیر شد که دیگر یک بخش برای پاسخگویی کافی نبود و چند بخش دیگر بیمارستان هم به درمان این بیماری اختصاص پیدا کرد. به مرور شاید نزدیک به ۹۰ درصد بخش‌های بیمارستان مشغول رسیدگی به بیماران کووید ۱۹ شدند. بیماری از یال شرقی آغاز شد و با گذر از بخش‌های مرکزی، کم‌کم به یال غربی بیمارستان هم رسید. در این زمان، بیش از ۵۰۰ بیمار کرونایی بستری بودند و دیگر هیچ بیمار غیرکرونایی پذیرش نمی‌شد. در قسمت ما کارهای اولیه انجام می‌شد و بعد بیماران به قسمت‌های مختلف منتقل می‌شدند. سی‌سی‌یو و آی‌سی‌یو هم پذیرای بیماران بدحال بودند. در بازه زمانی کوتاهی، بیمارستان کاملاً برای این شرایط آماده شد و حتی پارکینگ طبقاتی بیمارستان در کمتر از یک هفته تجهیز شد تا بیمارانی که بهبود پیدا می‌کردند، دوره نقاهت پانزده‌روزه را آنجا بگذرانند تا احتمال ابتلای اعضای خانواده کاهش پیدا کند. پارکینگ با بیش از هفتصد تخت، کادر درمانی، تجهیزات پزشکی و... به یک مرکز درمانی واقعی تبدیل شده بود.

اولین پرستار مبتلا من بودم

در کنار نیروهایی که با فراگیر شدن این بیماری از بیمارستان‌ها رفتند، نیروهایی داشتیم که در کنار وظایف خودشان، از سلامتی خود چشم‌پوشی کردند و برای کمک به بخش ما آمدند. کار سنگین بود و بعد از نزدیک به دوازده روز، با تب و لرز و سرگیجه، شیفت‌م را گذراندم. در ساعات پایانی شیفت



شرایطم طوری شده بود که تست دادم و با اطمینان به این‌که همه اینها به‌خاطر خستگی ناشی از کار است، بیمارستان را ترک کردم. ساعت دو شب با تماس دکتر نیک‌پور باخبر شدم که پاسخ تستم مثبت بوده و ریه‌ام هم تا حدی درگیر شده. با اصرار دکتر برای بستری شدن و دریافت دارو، شبانه‌راهی بیمارستان شدم. اولین پرستار خانمی بودم که در این بیمارستان مبتلا شده بود. سوار آژانس شدم. سرفه‌هایم قطع نمی‌شد و تماس‌های مکرر همکارانم که پیگیر شرایطم بودند، باعث نگرانی راننده شده بود. تمام طول راه به این فکر می‌کردم که دیگر همه‌چیز تمام شد. شرایط بیماران را در این‌مدت دیده بودم و همه‌علائیم را داشتم.

نوشتن وصیت‌نامه

بستری شدم و درمانم آغاز شد. یکی از نشانه‌های آزاردهنده بیماری‌ام، بی‌قراری بود. مسکن‌ها آن‌قدر قوی بودند که الان چیز زیادی از اتفاقات اطراف را به‌خاطر ندارم. گریه‌های خواهرم پشت در بخش، زنگ‌های مکرر تلفن و دعا‌های همکارانم. تجربه از دست دادن برادر جوانم، خانواده‌ام را در شرایط بدی قرار داده بود. به فاصله سه‌روز، همسرم هم درگیر شد. با این‌خبر، قرنطینه‌خانگی را شروع کردیم و با دریافت داروها در خانه بستری شدید. فقط خواهرم برای تزریق داروها به ما سر می‌زد و حتی بچه‌ها حق ورود به خانه را نداشتند. داروهایی مثل تامی‌فلو کمیاب شده بودند و گاهی با پیگیری زیاد در شهر دیگری آنها را پیدا می‌کردیم. بیش از یک هفته از قرنطینه‌خانگی‌مان می‌گذشت که همسرم مجبور شد برای انجام کاری ضروری از خانه خارج شود. بچه‌ها هنوز دور از ما بودند.

حال نامناسبی داشتم و تنهایی، همه‌خانه را پر کرده بود. زنگ تلفن هم قاصد خبر فوت دو نفر از همکارانم بود. امیدم را از دست داده بودم. بعضی روزها خبر فوت سه نفر در یک شیفت می‌رسید. شروع کردم به نوشتن وصیت‌نامه‌ام و در آن از همه نگرانی‌های مادرانه‌ام نوشتم. بیش از همه، غصه بچه‌هایم را می‌خوردم. با عکس برادرم درددل می‌کردم و مرگ را نزدیک می‌دیدم. داروهاییم را که خوردم، به اتاق برگشتم. قرآن را باز کردم. آیه‌ای آمد با این مضمون که مؤمنان باید به خدا توکل کنند. شاید این اولین جرقه بود. در آن مدت، تنگی نفسم زیاد شده بود و تقریباً در حالت نشسته می‌خوابیدم. سحر بود. خواب و بیدار بودم که صدای در خانه آمد. مطمئن بودم که همسرم آن‌شب برمی‌گردد. صدای در بلند شد. برق روشن شد و در کمال ناباوری، بچه‌هایم وارد خانه شدند و خودشان را در آغوشم انداختند. پسرم با گریه می‌گفت آمدیم تا اگر قرار باشد بمیریم، با هم بمیریم. دخترم کمتر بروز می‌داد اما هردو نگران بودند. طاقت‌شان تمام شده بود و از خانه مادر بزرگ‌شان آمده بودند.

مامان کرونا

امید، نجات‌دهنده انسان است. آمدن ناگهانی بچه‌ها به خانه، من را که تحمل راه رفتن از اتاق تا وسط خانه را نداشتم، از جا بلند کرده بود. بچه‌ها «مامان کرونا» صدایم می‌کردند و با وجود همه بگو‌بخند‌هایمان، نگرانی را بین حرف‌ها و نگاه‌های‌شان می‌دیدم. در این مدت که از هم دور بودیم، اخبار را خوانده بودند و اضطراب‌شان را کاملاً حس می‌کردم. به آنها نگاه می‌کردم و برای سرپا ماندن انگیزه می‌گرفتم. فیزیوتراپی را برای خودم شروع کردم. همکاران و پزشکان به‌طور مستمر تماس می‌گرفتند و راهنمایی‌ام می‌کردند. علی‌رغم عوارض سنگین داروها، امید در خانه جریان پیدا کرده بود... آمدن بچه‌ها، همراهی خانواده‌ام، آیه‌ای که دایم جلوی چشمم می‌آمد و دلسوزی همکارانم، کمک کردند تا به زندگی برگردم. کم‌کم و بعد از شانزده‌روز سرپا شدم.



بازگشت به بیمارستان

بلافاصله با بهبودی کامل به بیمارستان برگشتم. دلم می‌خواست به آدم‌هایی که روی آن تخت‌ها دست از تلاش کشیده بودند، ثابت کنم که راه برگشتی هست. دیدن فوتی‌ها، شنیدن آمار و اخبار و اضطراب و وحشتی که این بیماری به همراه داشت، خیلی‌ها را به تخت وابسته کرده بود. از ترس کمبود اکسیژن، حاضر به انجام هیچ فعالیتی نمی‌شدند و حتی بعضی‌ها غذا خوردن را هم کنار می‌گذاشتند. روزهای اولی که برگشته بودم، بیش از آن که درگیر جزئیات پرونده‌ها باشم، تلاش می‌کردم تا آنچه را که برای خودم مؤثر بود، برای آنها هم انجام دهم. اصرار می‌کردم مایعات بخورند. اجازه نمی‌دادم وابسته به تخت شوند و مجبورشان می‌کردم بلند شوند و تحرک داشته باشند. آن‌زمان هنوز امکانات دارویی و شیوه‌های درمانی به اندازه امروز نبود. بیشتر تلاش پرستاران صرف مجاب کردن بیماران برای نفس کشیدن و بلند شدن از روی تخت می‌شد. وابستگی ذهنی به دستگاه اکسیژن، بعضی‌ها را زمین‌گیر می‌کرد.

تلاش‌های بی‌نتیجه

البته تلاش‌های ما همیشه هم نتیجه نمی‌داد. روز اولی که آمده بودم، روبه‌روی ایستگاه پرستاری، بیمار مسنی بستری بود. آن‌روز، چند ساعتی به او التماس می‌کردم که بلند نفس بکشد. ریه‌هایش خیلی درگیر بود. فیزیوتراپی انجام می‌دادیم، سطح اکسیژن بالا می‌رفت، اما بعد از چند ساعت دوباره کاهش پیدا می‌کرد. خیلی برای ماندن ایشان زحمت کشیدیم اما شیفت را که ترک کرده بودم، شنیدم به فاصله کوتاهی از دنیا رفتند. وقتی به خانه رسیدم، با همکارانم تماس گرفتم و پیگیر حالشان شدم. باورش برایم خیلی سخت بود.

امید هرکس را به چیزی گره می‌زدیم

برای بلند شدن از روی این تخت‌ها، بعضی وقت‌ها امید آنها را به زندگی خارج از بیمارستان‌شان گره می‌زدیم. از چشم‌انتظاری و پیگیری بچه‌هایشان خبر می‌دادیم؛ هرچند گاهی اصلاً با بچه‌هایشان هم کلام هم نشده بودیم. از همراهان، شغلشان را می‌پرسیدیم و حرف‌ها و انتظار همکارانشان را منتقل می‌کردیم. پیام‌های اقوامشان را می‌رساندیم و همین‌ها گاهی فرد را به زندگی برمی‌گرداند.

باور کرده بودند که خوب نمی‌شوند

هرچند تصویر پرستاری با مهربانی عجیب شده، در این بیماری واقعاً گاهی نیاز به تلنگر بود. بعضی بیماران باور کرده بودند که خوب نمی‌شوند و بهبودی در کار نیست. یکی از ارتوپدهای بیمارستان خودمان هم به همین وضع رسیده بود. ریه‌اش خیلی درگیر شده بود، اما بیش از آن، روحیه‌اش را از دست داده بود. وارد که شدم، اتاق به‌هم‌ریخته و سر و وضع آشفته‌اش گویای همه‌چیز بود. بی‌حال به تخت چسبیده بود. وقتی به این حال می‌رسیدند، واقعاً نیاز به تلنگر داشتند. گاهی باید مستقیم به بیمار گوشزد می‌کردیم که پایان این راهی که انتخاب کرده‌اند، چیزی به جز مرگ نیست. کافی بود حتی با ویلچر از تخت جدا شوند. همین فاصله گرفتن از فضای اتاق و کم‌کم جدا شدن از دستگاه اکسیژن، حالشان را کاملاً متفاوت می‌کرد. بخش زیادی از حس ناتوانی در تنفس، حس می‌بود که به‌مرور به خودشان تلقین کرده بودند. تصور این که اگر این اکسیژن نباشد، می‌میرند و تغییر دادن آن، جز با جدا شدن از تخت امکان‌پذیر نبود. برای همین، بعضی وقت‌ها به تلنگر جدی نیاز داشتند تا خودشان



را پیدا کنند. همین همکاران، آقای دکتر، را در نهایت با ویلچر و دستگاه اکسیژن از بخش خارج کردیم. نزدیک مزار شهدای بیمارستان رفتیم و بیش از یک ساعت آنجا بود و در فواصلی اکسیژن را جدا می‌کرد. وقتی به بخش برگشتیم، بعد از چندروز، دوباره غذا خوردن را شروع کرد و کاملاً بهبود پیدا کرد. ایشان بعد از این اتفاق همیشه می‌گفتند که لطف تو در حق من خواهرانه بود.

روزهای سخت

چندسال پیش، برادر جوانم به دلیل یک مشکل قلبی، خیلی ناگهانی، از دنیا رفت. من در تک‌تک دست‌های پر از خواهش بیمارها که به سمت دراز می‌شد، برادرم را می‌دیدم که توان نفس کشیدن نداشت. دیدن زجر تنفسی بیماران سخت‌ترین قسمت ماجرا بود. این که حتی نمی‌توانستند مشکلشان را توضیح بدهند. هرچند دستگاه‌ها و مانیتور، همه‌چیز را واضح نشان می‌داد. می‌دانستیم که اکسیژن به او نمی‌رسد. گاهی با بیمار در حال صحبت بودیم که به زجر شدید تنفسی می‌رسید و در چند شماره از دست می‌رفت و هیچ‌کاری از ما ساخته نبود. دیدن و تجربه کردن این لحظات واقعاً دردناک بود و تلخ‌ترین بخش این ماجرا. ما در هر شرایطی می‌خواستیم برای مریض کاری انجام دهیم، اما همیشه، شدنی نبود. بعضی وقت‌ها بیمار خیلی دیر مراجعه می‌کرد و مریضی خیلی پیشرفت کرده بود. در اوایل شیوع بیماری، شیوه‌های درمانی و داروها در حد امروز نبود و چه‌بسا اگر بعضی از آن چیزهایی که امروز به آن رسیدیم را در آن زمان داشتیم، جان خیلی‌ها را می‌توانستیم نجات دهیم. در مورد پدر و مادرها این «ای کاش»ها برای مان پررنگ‌تر است. موردی داشتیم که بچه‌های نوجوان، هم پدر و هم مادر را از دست دادند. و شیرین‌ترین لحظات برای همه ما بهبودی بیمارامان بود. هنوز هم بعضی از آنها تماس می‌گیرند. با شنیدن صدا و دعاهای خیرشان گاهی اشک می‌ریزم. یکی از این افراد، نزدیک به یک ماه و نیم در بیمارستان ما بستری بود. خبر این بهبودی‌ها آن قدر دلچسب بود که گاهی دلم می‌خواست به همه اطلاع بدهم.

جان تازه

آمدن نیروهای جهادی در بیمارستان، جان تازه‌ای به ما داد. تعداد بیماران بالا رفته بود و کار پرستارها واقعاً سنگین شده بود. ورود این نیروهای داوطلب واقعاً مؤثر بود. لباس‌های بیماران را عوض می‌کردند، آنها را ماساژ می‌دادند، به تغذیه‌شان رسیدگی می‌کردند، با خانواده‌ها تماس می‌گرفتند و پای درددل بیماران می‌نشستند. بین آنها نیروهای بسیار جوانی بودند که بیماران را غسل می‌دادند و روی کفن‌شان دعا و قرآن می‌نوشتند. این در حالی بود که مثلاً پدر یکی از همکاران ما که در خانه فوت شده بود را با لباس دفن کرده بودند. اما این بچه‌ها با افرادی که از دنیا می‌رفتند، مثل نزدیکان خودشان برخورد می‌کردند. بیشترشان شاغل بودند و تازه بعد از ساعت کاری‌شان اینجا مشغول می‌شدند. حتی کنار همه اینها حواسشان به حال کادر درمان هم بود.

این روزهایی که تجربه کردیم، قابل مقایسه با هیچ زمانی نیست. گاهی همراهان حاضر نمی‌شدند به عزیز خودشان نزدیک شوند یا بعد از بهبودی او را بپذیرند، اما کادر درمان با تمام توان پای کار ماندند. دکتر بخش ما، دکتر محمد نیک‌پور، در این چند ماه تقریباً در بیمارستان زندگی کردند و با وجود همه خستگی‌ها، روحیه‌بخش بودند و حواسشان به تک‌تک نیروها بود. همه قسمت‌ها در معرض خطر قرار داشتند. مثلاً یکی از افراد کادر خدماتی ما در این دوره مبتلا شد و متأسفانه فوت کرد. در این بازه خیلی از ما نتوانستیم در کنار خانواده خودمان باشیم، مثلاً دوره‌ای که دخترم مبتلا شد، من اصلاً نتوانستم به او رسیدگی کنم. اگر همراهی خانواده‌های مان در این مدت نبود، واقعاً نمی‌توانستیم به مردم خدمت کنیم. به زبان آوردن اینها شاید کمترین قدردانی باشد.



مرگ و زندگی دست خداست

محبوبه عباسی فر

کارشناس مامایی

شب ۲۵ اسفند بود که در گروه مدیران بیمارستان حضرت زینب (س)، برای راه اندازی بلوک زایمان مادران باردار کرونایی، اعلام نیاز به نیروی مامایی صورت گرفت. به همسرم گفتم که خیلی دوست دارم در این بخش به هموطنانم خدمت کنم. حتی دو روز قبلش هم به رفتن پیش مردم نیازمند مازندان فکر می‌کردم. شوهرم گفت من راضی نیستم، چون ما اینجا هیچ‌کس را نداریم و من شیفت‌هایم ۲۴ ساعته است و کسی پیش بچه نیست. ولی من تصمیمم را گرفته بودم. با اصرار به رئیس اداره مامایی استان فارس، سرکار خانم ثریا شفیعی، زنگ زدم و ایشان گفت: «همین الان بیا برای مجهز کردن بخش.» به همراه شوهرم رفتیم و در راه به همسرم وصیت کردم که مواظب بچه‌مان باشد، چون شاید از این راه برنگردم. شوهرم پرسید: «از مرگ نمی‌ترسی؟» گفتم: «مرگ، حق است و دست خداست.» وقتی رسیدیم، خانم شفیعی فقط دو جمله با همسرم صحبت کرد و همسرم موافق شد. از صبح ۲۶ اسفند به همراه خانم شفیعی و خانم کریمی و خانم بناکار، از بیمارستان‌های زینبیه حافظ شوشتری شیراز وسایل گرفتیم و بیمارستان فقیهی بهترین بخش ویژه خود را جهت افتتاح بخش در اختیار ما گذاشت. با حمایت‌های مسئولین بیمارستان فقیهی و زحمات شبانه‌روزی همکاران توانستیم روز ۲۸ اسفند، بخش بلوک زایمان کرونایی را افتتاح کنیم. با هشت ماما شروع به کار کردیم. بیماراران یکی بعد از دیگری از بیمارستان‌های مختلف به این بخش اعزام می‌شدند و اساتید بخش زنان و داخلی و عفونی و بقیه کمک می‌دادند. مادران کرونایی یکی بعد از دیگری بهبود پیدا می‌کردند و مرخص می‌شدند، ولی در حین بستری به علت اینکه روزهای زیادی در بخش می‌ماندند، فرصت‌های زیادی پیش می‌آمد تا حرف بزنیم. آنها معمولاً از وضعیت زندگی خودشان تعریف می‌کردند. برخی از خانواده‌های کم‌برخوردار بودند که با همکاری خانم شفیعی، رئیس اداره مامایی استان؛ خانم شریف حسینی، رئیس جمعیت مامایی، خانم محمدپور، مامای بازنشسته و همسر مهندس ابراهیم عباسی، آقای شفیعی و صفاییان از کمیته امداد خمینی و خیریه هیات انصارالعباس(ع) توانستیم کمک‌های مالی و حمایتی مثل بسته‌های غذایی ویژه مادران برای آنها تهیه کنیم. طوری شده بود که تمامی بیماراران، شماره من و و بقیه همکاران را موقع ترخیص می‌گرفتند و هنوز با ما در تماسند و موقع بروز هر مشکلی از ما کمک می‌خواهند.

از طرف دیگر، خیلی خوشحال بودیم که با وجود شیفت‌های خیلی فشرده، هیچ کدام از پرسنل ما بیمار نشدند و همزمان بخش مادران پرخطر هم راه‌اندازی شد و تا مدتی با همکاران عزیزمان با میل و رغبت، هر دو جا را پوشش می‌دادیم. بالاخره بخش زایمان کرونایی بیمارستان فقیهی در تاریخ ۱۶ خرداد بسته شد و ما به بیمارستان نمازی رفتیم. خانم شفیعی برای هر راه‌اندازی طوری با زبان روزه تلاش می‌کرد که گاهی از حال می‌رفت. روز دهم تیرماه بود که احساس کردم بدنم کوفته است و تب و لرز دارم. به پزشک اورژانس مراجعه کردم و دو روز استعلاجی گرفتم، همراه با توصیه به انجام تست کووید. دو روز با مسکن آرام شدم و صبح پنج‌شنبه سر کار برگشتم ولی ظهر دوباره حالم طوری بد شد که موقع برگشت به خانه به همسرم گفتم احساس می‌کنم دارم می‌میرم. خندید و گفت: «همیشه خستگی و بیماری‌ات برای من است ولی برای بیمارستان از جان مایه می‌گذاری.» عصر به درمانگاه رفتیم و تست دادم. فردا صبح جواب تست مثبت شد. خیلی بدحال بودم. سه بار از تب و سردرد و تعریق شدید، بیهوش شدم. با تلاش خانم شفیعی بستری و به بیمارستان چمران اعزام شدم و تحت درمان قرار گرفتم. الهی هیچکس به این بیماری مبتلا نشود.



در ستایش بطالت

احسان عبدی پور

فروشگاه غارت شده بود. سوغات چین به فیلادلفیا هم رسیده بود و اهالی، حجاب تمدن و نوع دوستی و این دست نُتربازی‌ها را زده بودند کنار و قفسه‌ها را صاف کرده بودند. انگار نه انگار که اقتصاد یکم بشر، نقل یک ویدیوی ساده است. دوتا ویلونیست آمریکایی لای قفسه‌های خالی و غارت‌رفته‌ی یک فروشگاه بزرگ ایستاده بودند؛ درحالی‌که جلیقه نجات تنشان بود، ویلون‌هایشان را از توی باکس درآوردند، کول گرفتند و یک دوئتی را شروع کردند. به نظرتان از میان همه ملودی‌های ساخته‌شده به دست بشر در تاریخ موسیقی، چه را برداشتند و زدند؟ تایتانیک! به نظرتان کدام قسمتش را؟ درست همان قسمتی که کشتی خورده است به صخره، دو نیم شده است، سرش تو آب است و لنگش هوا، همه دارند نعره و جیغ می‌زنند برای دمی بیشتر زنده ماندن و زندگی کردن، ولی تلاششان بیخود است و عن‌قریب همه چیز به ته اقیانوس بوسه خواهد زد!

همین ویدیوی کوتاه شلخته، همین ارجاع کوتاه به بحران تایتانیک، تمام بی‌محل‌های دو سه هفته اولم به حادثه را پس زد و یکهو انگار توی دلم زیر هیفده هیجده تا بشکه قیر را روشن کردند. حرف‌های مستقیم زدن آنقدر ترسناک نیست که ارجاعات عاطفی یا تاریخی. همه اخبارهای تلنبار شده توی گوش‌ام از چهار کنج جهان آنقدر ترسناک نبود که این کنایه داستان‌دار. و آمریکایی‌ها بی که قصد کنند، خدایگان این ارجاعات هستند؛ خدایگان تبدیل وضعیت‌های پیچیده و بغرنج به مثال‌های ساده. آن ویدیو مثل مارش خاک‌سپاری بود.

دلم می‌خواهد این چند هفته یا چند ماه مانده تا اتمام حادثه، جا بهم بدهند بروم یک گوشه‌ای توی فیلم‌های آنجلوپولوس بگیرم بخوابم، توی آن دشت‌های بی‌خورشید، و موزیک‌های باجان‌بازی‌کن کاراین‌درو هم مثل ملحفه رویم باشد. یک جای فیلم «آه ای عبدالحمیم»، فایز می‌گوید: «دلم می‌خواد بزم سردخونه وزیری، کارگراش نفهمند، در روم قفل کنند، یخ بزنم، او وقت بعد هفت سال یکی بیاد در روم باز کنه، بگه بیو، حالا برو ادامه بده.» مصطفی زمانی که فایز را بازی می‌کرد، بعدها اکران فیلم که تمام شده بود، یک نیمه‌شب زنگ زد. حالش خوب نبود. گفت: «کاش آن دیالوگ را امروز ضبط می‌کردیم. خیلی خوب می‌تونم بگمش... چون توشم.» حالا فکر می‌کنم خودم از او هم بهتر می‌توانم بگویمش، چون خیلی توشم.

آن قفسه‌های خالی، داستان ناامیدکننده‌ای بود که از آینده به ما مخابره شد. یکباره اشک چشم یک خفاش می‌چکد توی جهان ما، تمام تمدن و تربیت‌مان را در طرفه‌العینی می‌کنیم، از تن‌مان جدا می‌کنیم و هراسناک هجوم می‌آوریم؛ آنچنان که در استرالیا، آنچنان که در انگلیس و ایالات شریف متحده. ما در یک سکانس آخرالزمانی هستیم. همین اینک. چیزی در تاریخ بشر این‌طور فیوز را از برق نکشیده است؛ هیچ چیز، نه جنگ‌های جهانی و نه حتی طوفان نوح. این استایل که بشر ایستاده است کنار و منتظر است ببیند صبح چه روزی دوباره زندگی شروع می‌شود، یکمین بار در تاریخ است. نه مدرسه و دانشگاه می‌رویم مرزهای دانش را جلو ببریم، نه در بورس‌ها نعره می‌زنیم و معاملات تازه می‌کنیم، نه شتابی برای اختراعات روی هم تلنبار شده داریم، و نه حتی روانه عبادتگاه‌ها می‌شویم. آرامیم و داریم به زندگی به مثابه تداوم تنفس و بقا فکر می‌کنیم؛ فقط؛ کما که نیاکان دوردست‌مان. اولین بار است که یک ایرانی، یک ژرمن و یک آمریکایی، شب چراغ که خاموش می‌شود، توی جا به یک چیز فکر می‌کنند. بحران آب یا لایه ازن اگر هم مشترک بود، حواله به آینده بود. این نه، همین دم دستگیره آپارتمان چسبیده. چسبیده به یکی از شماره‌های یک تا ده آسانسور ساختمان؛ همان قدر ساختمانی در آلمان که در اریتره.

حالا که خفاش‌ها واگن را نگه داشته‌اند و ما توی کوپه‌های در بسته حبس نشسته‌ایم، حالا که سیاره زمین رفته است تعطیلات، چیزهای



دلخوش‌کنکی هم هست برای بهشان فکر کردن. ماجرا یک سکه یک‌رو نیست. و غریبی هم دارد. می‌خواهم از آن ورهاش هم حرف بزنم. شاید تو ایستگاه بعد، سوزن‌بان را صدا بزنیم سمت ریل را برپیمان عوض کند. شاید سال‌ها بعد توی میدان اصلی همه شهرهای جهان یک مجسمه بزرگ خفاش باشد.

یک بار برتراند راسل، هشتاد نود سال پیش‌تر، برداشت یک رساله کم‌قطر سی‌چهل صفحه‌ای نوشت، مؤید همین حرف‌ها، با اسم غریب «در ستایش بطالت». نتیجه‌گیری‌اش به طرز خیره‌کننده‌ای تحریک‌آمیز بود. حرف راسل این بود که ما زیاد داریم بی‌جهت پیش می‌رویم. ما زیاد داریم به اسم کار، ریاضت‌طلبی به قول خودش «احمقانه» می‌کنیم و شب‌ها خسته برمی‌گردیم توی رختخواب‌هایمان. رساله، در واقع، در ستایش فراغت بود. توش پیرمرد یک سوال ساده پرسیده: «هشت، ده ساعت کار کی بالاخره تقلیل پیدا می‌کند؟» همین سوال‌های ساده را وقتی یک فیلسوف بپرسد، یکهو عمیق جلوه می‌کند و سالن ساکت می‌شود.

راسل اعتقاد داشت ثروت، یک تلقی ذهنی است. آدمیزاد همین‌قدر که از اطرافیان‌ش مرفه‌تر باشد، حس ثروتمندی و خوشایندی می‌کند. لذا کیفی هُوَخَشْتَره از زندگی قطعاً کمتر از کیف پادشاه موناکو از حیات نیست، اگرچه دومی با امکانات دو سه هزار سال پیش‌رفته‌تر دارد عیش می‌کند. بعد توضیح داده بود که سعادت و تنعم انسان در گرو کاهش ساعت کار است، بیا باید باقی روز را به دلخواه زیست کنیم و آن ساعت‌های باقیمانده هم بشود سهم بیکارهای جهان برای نجاتشان از رنج و فقر. سرمایه‌داری از این پیشنهادها ترسید و از رویش پرید. فردای رخت برپستی این وپروس و بازگشت شکوهمندش به تن یک خفاش پیر آویزان، کمی که جشن گرفتیم و زدیم و رقصيدیم، شاید نشستیم و درباره زندگی و سرعت مطمئنه‌اش فکر کردیم. شاید دولت‌ها در ستایش فراغت، لایحه‌ای نوشتند.

من چه زنده بمانم و روزگار پساکرونا را هم ببینم، چه نباشم ولی حیات استمرار داشته باشد، باید از یک دلخوشی دیگر هم بنویسم. می‌خواهم از یک فینال ساده فوتبال، فینالی که فقط ظاهرش یک فوتبال بود، حرف بزنم. هیچ‌کس نمی‌تواند مثل پله، روضه فینال ۱۹۵۰ را بخواند و مقتل ماراکانا را شرح بدهد. شانزدهم جولای، پله ۹ ساله بود. در یک شهر کوچک و دور به اسم بائورو توی خانه‌ای لایه‌لای دست و پای مردهایی که گوش چسبانده بودند به رادیو، نشسته بود و نفس نمی‌کشید. برزیل که در مقدماتی، تیم‌ها را با پنج تا گل و شش تا گل و هفت تا گل به هم بافته بود، رسیده بود فینال و داشت جلوی چشم دویست‌هزار تماشاگر در ریودوژانیرو جلوی اروگوئه بازی می‌کرد. نیمه دوم بود و یکی هم زده بود. همه منتظر دومی یا سومی بودند که گزارشگر دقیقه ۶۶، انگار که از دهنش در رفته باشد، گفت: «گل... گل برای اروگوئه... برای اروگوئه...» بعدها گفت: «دو بار گفتم «برای اروگوئه»، چون اطمینان داشتم مردم برزیل، اولی را باور نمی‌کنند.»

طبق جدول آن سال، مساوی هم برزیل را قهرمان ژول‌ریمه می‌کرد، اما فوتبال ۹۰ دقیقه بود و دقیقه ۷۹ هم داشت. جیجیا، آلسیدس جیجیا، فوروارد اروگوئه، در روزی که روزنامه‌های برزیل صبحش جلو جلو تیت «قهرمانی جهان مبارک» را روی صفحه اولشان کار کرده بودند، توپ را کرد تو سه جاف دروازه برزیل و چاقو را تا دسته فرو کرد تو شاه‌رگ سرزمین قهوه و فوتبال. دویست‌هزار برزیلی در ماراکانا و میلیون‌ها در تمام پهنه گسترده‌اش تنفس‌شان قطع شد. جیجیا که از لای سکوها رفته بود مدالش را بگیرد، بعدها جایی گفته بود: «در تمام عمرم هرگز مردمی به غمگینی برزیلی‌های آن دقایق ندیدم» و بعد با ابراز همدردی کمتری گفته بود: «در تاریخ فقط سه نفر توانستند ماراکانا را با یک حرکت ساکت کنند؛ پاپ، فرانک سیناترا و من». نلسون رودریگز، ورزش‌نویس برزیلی‌ها، فردای فینال نوشت: «هر کشوری فاجعه ملی خودش را دارد، چیزی مثل هیروشیما. هیروشیما ما شکست ۱۹۵۰ از اروگوئه خواهد بود.»

خب، پله فینال ۱۹۵۰ را شرح نمی‌دهد که یک گزارش ورزشی یا تاریخی داده باشد. او از این بدبختی تحلیل دارد و یک نتیجه عجیب. می‌خواهد



از تولد سرزمینی به اسم برزیل بگوید. «می‌خواهم از تولد سرزمینی به نام برزیل بگویم. آن وقت‌ها ما نمی‌دانستیم سائوپائولو چطور جایی است یا ریو کجاست؟ فقط شنیده بودیم سرمایه‌دارها و سیاستمدارها آنجا زندگی می‌کنند و عمارت‌های پارسی و انگلیسی و پیست‌های اسب‌دوانی دارند. اگر ما فکر می‌کردیم از ریو خیلی دوریم، نمی‌دانم برزیلی‌های ساکن آمازون یا مرداب‌های وسیع پانتانال چه حسی داشتند. دیدن هر چیزی بیرون از زادگاه برای همه، جز معدودی برزیلی خوش‌شانس، رؤیای دور و درازی به حساب می‌آمد. من تا ۱۵ سالگی چشمم به دریا نیفتاده بود. اما روزی که باختیم، یک غم شانه به شانه تمام برزیل را درنوردید، تا آمازون، تا دوردست‌ترین روستاها. ما یک‌باره جغرافیایی شدیم که همه ساکنانش یک غم داشتند. اسم غم‌مان برزیل بود. ما این‌طور برای اولین بار فهمیدیم برزیل چی هست اصلاً. همان قدر شانه‌های پدر من و مردهای بائورو از گریه تکان خورد که شانه‌های یک مرد اتومبیل‌دار در سائوپائولو. شانزده جولای ۱۹۵۰، غروبی که اروگونه جام را برد بالای سرش، ما برزیل شدیم. دیگر با هم بیگانه نبودیم و فکر نمی‌کنم بعدش هم دوباره غریبه شده باشیم.»

خب، ما داریم به فهم برزیل‌واری از سیاره زمین نایل می‌شویم. همه‌مان، همه‌مان یک تیمیم و جیجیا پا به توپ توی شش‌قدم‌مان است، شش‌قدم همه‌مان. ما ایتالیایییم، ما فیلیپینییم، ما بحرینییم، ما بریتانیایییم. ما همیشه دردهای جداگانه‌ای داشته‌ایم. ما ایران بودیم و جدا از خاورمیانه. یا ما خاورمیانه بودیم و جدا از جهان. حالا، همه چیز یکی است. شاید این وحدت درد، خودش دوی آینده و امورات مبتلا بهش باشد. شاید تهش رفتیم و از آقای راسل هم دلجویی کردیم.



باید شهید باشی تا شهید بشوی!

هوشنگ غضنفری

دانشگاه علوم پزشکی کرمان

در کرونایی ترین روزهای سال ۱۳۹۹، بنا به وظیفه اداری، باید بازدیدهایی از کلینیک‌ها و بیمارستان‌های استان که بعضی از آنها درگیر کرونا بودند، انجام می‌دادم و این بار نوبت رسیده بود به بیمارستانی که به شدت درگیر کرونا بود. آن روزها و هم‌اکنون که این خاطره را روایت می‌کنم، بیمارستان، مطب، خیابان، اتومبیل، خانه، طبیعت، فضای حقیقی و مجازی، همه و همه کرونایی بودند و هستند. و جالب‌تر از همه، ذهن‌های کرونایی است؛ افرادی که شبانه‌روز به کرونا می‌اندیشند و از کرونا می‌گویند. یکی از ترس و اضطراب، یکی برای جلب توجه، یکی برای ادعا، یکی از روی خیرخواهی، یکی برای دشمنی و تسویه حساب و...

آن روز قصد داشتم به هسته مرکزی کرونا و آنجایی که فکر می‌کنیم آخر دنیا است، سفر کنم. و حکایت آن سفر، چنین است: از خیابانی می‌گذری که به یک بیمارستان کرونایی ختم می‌شود. گویا این خیابان از خیابان‌های دیگر کرونایی‌تر است، صرفاً به خاطر همین بیمارستان. ماسک و دستکش در پیاده‌روها و داخل جدول از سر و دست مردمان بیشتر است. وارد حیاط بیمارستان می‌شوی. از حیاط و فضای سبز کرونازده هم رد می‌شوی و آدم‌ها را با ماسک و دستکش می‌بینی. بیمارستان خلوت است. یکی می‌گوید نمی‌دانم این جماعتی که قبلاً اینجا را شلوغ کرده بودند، اگر بیمار بوده‌اند، الان کجا هستند و اگر بیمار نبوده‌اند، قبل از اینجا چه می‌کردند؟! افراد متفرقه را می‌بینی و پزشکان و پرستاران، نگهداران و خدمات و... همچنان پیش می‌روی به سمت جایی که بیماران علایم کرونا دارند، حالشان بد است و از قضا تست کرونای آنها هم مثبت شده. هرچه لایه‌ها را بیشتر رد می‌کنی و به مرکز بیماری نزدیک‌تر می‌شوی، اضطراب و دلهره‌ات بیشتر می‌شود و لباس‌های سراسری و ساق‌های محافظ و کاور کفش و شیلد و عینک و یقیه چیزها به ماسک و دستکش اضافه می‌شود. هرچه جلوتر می‌روی، از ادعا به عمل نزدیک‌تر می‌شوی.

می‌روی تا به هسته این قصه می‌رسی و آنجاست که به عده‌ای می‌رسی که به آنها سر‌بازان خط مقدم گفته می‌شود. از ظواهر زندگی، فقط دو چشم، آن هم در پس شیلدهای بخارگرفته، دیده می‌شود؛ دوچشمی که با زبان بی‌زبانی، همه چیز را به تو می‌گویند. اما در باطن، برخلاف آن همه ترس و اضطراب که در خارج از اینجا بود، آرامش خاصی پیدا می‌کنی.

اینجا که انگار آخر دنیا بود، تو را به خوبی به زندگی و تلاش برمی‌گرداند. از ادعا و خودنمایی هیچ خبری نیست. آرام و بی‌توقع. لباس‌ها یکدست شده و تو نمی‌دانی کدام پزشک است، کدام پرستار است کدام منشی و کدام خدماتی؟ بی‌ادعای بی‌ادعا! اینجا کرونا هست ولی انصافاً کرونازدگی نیست. اینجا اگر زبانم لال این شخصیت‌های سرپوشیده کرونا بگیرند و بمیرند، شهید محسوب می‌شوند ولی خیلی هم برایشان مهم نیست که تو آنها را شهید بدانی یا ندانی؛ چون خاصیت شهید، همین است. به قول حاج قاسم، باید اول شهید باشی تا شهید بشوی.

جای عجیب قصه، اینجاست که شجاعت و شهامت اینجا با جاهای دیگر فرق می‌کند؛ یعنی نمی‌شود به بهانه شجاعت، بی‌گدار به آب بزنی؛ چرا که می‌دانی ابتلای تو به کرونا یعنی مهره سوخته شدن و خارج شدن از دستگاه خدمت‌دهی. یعنی اشغال یک تخت مهم در بیمارستان و سر‌بار شدن برای دیگران، حتی برای خانواده! چون اگر بمیری، مراسم و کفن و دفن تو هم عادی نخواهد بود و می‌شوی یک دردسر بزرگ برای بازماندگان!



روی کلمه «بی‌ادعایی» تأکید می‌کنم چون در این عرصه، ادعا و خودنمایی زیاد است؛ از پرستاران تقلبی فضای مجازی و همدستان دشمنان ملت ایران تا آنهایی که نبودن دستکش و ماسک و گان را در بوق و کرنا می‌کنند و قرنطینه شدن یا نشدن را به گوش افلاک می‌رسانند و با کلمات قرنطینه و فاصله‌گذاری فیزیکی و اجتماعی، آن قدر بازی می‌کنند تا شاید از آن چیزی در بیاورند برای عقده‌گشایی!

عجب قصه‌ای شده است این کرونا و کرونازدگی و چه زیبا سروده است حافظ که:

«خوش بود گر محک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد»

آری، اینجا خانه عمل است و صمت و سکوت. این است که بازدید من از نظارت تغییر شکل می‌دهد به عرض ادب و خداقوت. و با زبانی قاصر و دستی خالی و چشمانی اشکبار و ابرویی درهم رفته بازمی‌گردم تا بنویسم: «خدا نگهدارتان، ای سربازان بی‌ادعا!»



قصه و غصه کرونا از قم تا اینستاگرام

دکتر حمیدرضا قادری

پزشک عمومی

چند سالی است که هفته‌ای یک‌روز به عنوان پزشک کشیک به فرودگاه امام خمینی می‌روم. سه‌شنبه روزی بود در بهمن‌ماه که در فرودگاه خبر دادند که در پرواز ترانزیتی از استانبول به پکن، یک خانم چینی هست که مشکوک به کروناست و خلبان بلند نمی‌شود و می‌گوید تکلیف خانم باید معلوم شود. من به همراه همکاران رفتم داخل هواپیما و دیدم که این خانم گواهی دارد. آنجا اولین مواجهه‌ی من با کرونا بود.

همان زمان می‌دیدم که از فرودگاه امام، تعداد زیادی ماسک به مقصد چین می‌رود. حالا نمی‌دانم که ماسک‌ها اهدایی بود یا صادراتی یا چی، ولی محموله‌های بزرگ ماسک بود که به چین می‌رفت و کنار هر محموله هم یک چینی مسلط به زبان فارسی حاضر بود. با این همه، من هم مثل خیلی‌ها فکر می‌کردم کرونا در چین می‌ماند و چین به شیوه خاص خودش بیماری را کنترل می‌کند. اما ۳۰ بهمن، خبری در تلگرام خواندم که اولین مورد کرونای ایران در بیمارستان کامکار قم اعلام شده است. همان روز، من کسالت مختصری داشتم و مجبور شدم بروم از داروخانه سرم و آمپول بگیرم. دیدم که مردم در داروخانه ازدحام کرده‌اند. ماسک و دستکش تمام شده بود. بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها آن‌قدر شلوغ بود که امکان تزریق سرم و آمپول نبود. نشان می‌داد که مردم از مدت‌ها قبل دارند اخبار کرونا را دنبال می‌کنند و حالا ترسیده‌اند.

بعد که اولین مورد کرونا در قم اعلام شد، تازه از خیلی از اتفاق‌های گذشته در ذهنم رمزگشایی شد. در دو هفته آخر بهمن‌ماه با چیز عجیبی در درمانگاه‌ها مواجه شده بودم. عموماً با تب و لرز می‌آمدند و چون هوا در آن ایام سرد و خشک بود، فکر می‌کردیم آنفلوآنزاست. بعد که اولین مورد کرونا اعلام شد، فهمیدیم که انگار کرونا از مدتی پیش داشته یارکشی می‌کرده و احتمالاً برخی از بیمارانی که در دو سه هفته گذشته دیده‌ایم، کرونایی بوده‌اند. دکتر آقاحسنی یکی از متخصصان بیماری‌های عفونی در قم، وقتی می‌بیند انواع آنتی‌بیوتیک‌های قوی بیمارستانی روی بیماران جواب نمی‌دهد، درخواست آزمایش کرونا می‌دهد و جواب مثبت درمی‌آید و اولین مورد کرونا در قم اعلام می‌شود.

جنگ آمارها آغاز شد. عدد تلفات آن‌قدر زیاد بود که نمی‌دانستیم کدام درست است. یکی از کارهایی که می‌کردم، این بود که روزانه به همکاران سابقم در بیمارستان‌ها زنگ می‌زدم و آمار فوتی‌ها را می‌پرسیدم. وقتی جمع می‌زدم، متوجه می‌شدم که نه، مریضی شوخی ندارد و واقعاً دارد تلفات می‌گیرد. مسأله، سرعت فوت بود؛ یعنی از لحظه مراجعه تا تشخیص و و بستری و آی‌سی‌یو و فوت گاهی چهار پنج روز بیشتر طول نمی‌کشید. ویروس ناشناخته بود و رفتار ویروس معلوم نبود. پزشکان هنوز شناخت دقیقی از کرونا نداشتند. فکر می‌کردیم نوعی آنفلوآنزا یا چیزی شبیه آن است؛ در حالی که سرعت شیوع و درگیری ویروس بسیار زیاد بود. کم‌کم چهره شهر تغییر کرد. از هفته دوم اسفند عملاً شهر خلوت شد. مردم خیلی کم بیرون می‌آمدند. خبری از شلوغی‌های سال نو در مرکز شهر نبود. کم‌کم از خیابان‌ها که رد می‌شدی، می‌دیدید که در هر خیابان، دو سه حجله گذاشته‌اند و آمار درگذشتگان داشت زیاد می‌شد.

من هفته‌ای دو شب در یکی از درمانگاه‌های مرکز قم پزشک کشیک هستم. در بازه زمانی شش‌ساعته شبانه من معمولاً سی تا مریض می‌دیدم. اما در دو سه هفته اول اسفند، شاهد بودم که مردم با کوچک‌ترین علامت، مثل سرفه یا آبریزش بینی، به درمانگاه مراجعه می‌کنند. به هفتاد‌هشتاد



نفر رسیده بود. خاطرم هست در طی دو روز، از صبح تا شب، ۳۰۰ مریض ویزیت و معاینه کردم.

پزشکان قم خیلی سریع گروهی در واتساپ تشکیل دادند و همه پزشکانِ درگیر در مسأله کرونا را عضو گروه کردند. این گروه سبب هم‌افزایی تجربه‌ها شد و پزشکان قم خیلی زود به رویه‌های ثابتی در تشخیص و درمان کرونا رسیدند؛ مثلاً ما خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که از سی‌تی‌اسکن برای تشخیص کرونا استفاده کنیم.

دکتر آقاجانی که متخصص رادیولوژی بود، سی‌تی‌اسکن‌ها را تفسیر و تحلیل می‌کرد تا پزشکان دیگر هم نحوه تشخیص کرونا از طریق سی‌تی‌اسکن را یاد بگیرند. تقریباً از پانزده اسفند، کرونا و راه‌های مواجهه با آن را شناختیم. خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که شاه‌علامت کرونا در ایران، بی‌اشتهایی است به اضافه ضعف حس بویایی و چشایی. خیلی زود از آزیترومایسین و هیدروکسی کلروکین برای درمان استفاده کردیم و جواب گرفتیم؛ در حالی که در دنیا چند ماه بعد به این نتیجه رسیدند و ضمناً در پروتکل‌هایی که از چین به ما رسیده بود، چنین چیزی نبود.

شبکه‌های اجتماعی، عرصه مباران اطلاعات بود که اخبارش می‌رسید و به سرعت شایع می‌شد. انبوه فیلم‌ها و عکس‌هایی بود که روزانه از بیمارستان‌ها و مراکز درمانی منتشر می‌شد و بر رعب و وحشت مردم اضافه می‌کرد. پرسش‌های بسیاری بود که در فضای مجازی دست‌به‌دست می‌شد و پاسخی برای آنها نبود. شایعات عجیب و غریب زیادی پخش می‌شد. به جای اینکه حجم وسیع منجر به آگاهی شود و آگاهی منجر به آرامش شود، قضیه برعکس شده بود. کاش تا نیم‌لاینی از مجموعه اتفاق‌ها و خبرهای ضد و نقیض تهیه می‌شد تا ببینیم تلقی ما در سه چهار ماه گذشته از کرونا چقدر تغییر کرده است.

البته خیلی از این اتفاق‌ها طبیعی است. ویروس تازه آمده بود و ناشناخته بود و رفتار مشخص و معلومی نداشت. همه ویروس‌شناس شده بودند. مثلاً می‌گفتند فلان دارو در ژاپن جواب داده، چرا وارد ایران نمی‌شود؟! دستورالعمل‌های عجیب و غریب برای کشتن ویروس‌ها تجویز می‌شد و خیلی‌ها هم باور می‌کردند. از استفاده از الکل که در بعضی شهرها ناگهان آمار فوتی‌ها را بالا برد تا باورهای مثل اینکه کرونا جنگ بیولوژیک است و باید توضیح می‌دادید که این فرضیه نمی‌تواند باورکردنی باشد و این چه جنگ بیولوژیکی است که همه قدرت‌هایی که ممکن است عامل جنگ باشند را هم درگیر کرده و بعد می‌گفتند جنگ شرکت‌های دارویی است و... همه این خبرها در هفته‌های اول طرفداران زیادی داشت.

من در طول همه این سال‌ها هیچ‌وقت از اینستاگرام در مقام پزشک استفاده نکرده بودم. شاید گاهی خاطره‌ای از پزشکی گذاشته بودم، اما هیچ‌وقت توصیه پزشکی نمی‌کردم. ولی شرایط به گونه‌ای بود که دیدم باید از شبکه اجتماعی به عنوان رسانه‌ای برای مواجهه با بحران کرونا استفاده کنم. در طول روز، سه چهار ساعت وقت می‌گذاشتم و از کانال‌ها اخبار مستند را جمع می‌کردم، پروتکل‌های به‌روز شده وزارت بهداشت و سازمان بهداشت جهانی را می‌دیدم، نتیجه تجربه‌های گروه‌های پزشکی را گردآوری می‌کردم و سعی می‌کردم به زبانی ساده که برای همه قابل‌فهم باشد، در اینستاگرام درباره کرونا، چگونگی شیوع و راه‌های مقابله با آن توضیح و به بسیاری از پرسش‌های رایج درباره کرونا پاسخ دهم. به مرور می‌دیدم که افراد بیشتری مراجعه می‌کنند و به عنوان یک منبع به آن اعتماد می‌کنند. سعی می‌کردم کمی از طنز استفاده کنم که فکر می‌کنم در ایامی که حس ترس بر همه غلبه کرده بود، می‌توانست قدری از التهاب‌ها بکاهد. گاهی به فیلم یا به مسایل سیاسی و فرهنگی ارجاع می‌دادم. زمانی به خودم آمدم و دیدم بیشتر از ۷۰۰ تا استوری درباره کرونا گذاشته‌ام که هنوز همه آنها در صفحه‌ام ذیل هشتگ «قصه و غصه کرونا» موجود است. استوری‌ها بازخوردهای زیادی داشت و سبب همدلی بسیاری از آدم‌ها شده بود. خیلی‌ها می‌خواستند کمک‌ها را به کادر درمان برسانند. کسی می‌گفت که حاضر است پول بدهد تا برای کادر درمان ماسک تهیه شود اما می‌خواست مطمئن شود که به پزشکان و پرستاران می‌رسد. یکی از کارهای من در ایام کرونا وصل کردن این دو گروه به هم بود.



عده‌ای می‌گفتند ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. فقط می‌توانیم آمپوه بگیریم. آمپوه را هم جوری می‌گیریم که تمیز باشد و برسانیم به کادر درمان و نیروهایی که در بیمارستان‌ها کار می‌کنند. هر کس به هر شکلی که می‌توانست، سعی می‌کرد کمک کند. از این جهت کرونا واقعاً عرصه تجلی همدلی‌ها بود.

من در جامعه‌المصطفی هم طبابت می‌کنم. باید سرکشی می‌کردم به مدرسه‌های علمیه که طلبه‌های خارجی، ساکن آنجا بودند. به دلیل بسته شدن فرودگاه‌ها آنها نمی‌توانستند به کشورهای خودشان بروند. باید آنها را معاینه می‌کردیم که کسی از آنها به کرونا مبتلا نشده باشد. در عین حال، این گروه از متهمان آوردن کرونا به ایران بودند. به آنها آرامش می‌دادم که نگاه همه مردم، این نیست و این شرایط طبیعی است. یکی از حسرت‌های روزهای کرونایی‌ام درگذشت دوستان بود. طلبه فاضل شاعری چون سیدعلی حسینی‌ایمنی که سال‌ها سردبیر مجله اشارات بود و طلبه جهادی، احمد خسروی.

فکر کنید کسی یکشنبه به شما پیام بدهد که حالش مساعد نیست و دستورهایی برای مراقبت بدهی. چهارشنبه زنگ بزند و شرح وضعیت بدهد و تو تهران باشی و نتوانی معاینه‌اش کنی و بگویی به دکتر مراجعه کن. شنبه خبر بدهند که در آی‌سی‌یو بستری شده و یکشنبه خبر بدهند که درگذشته است. تلخ‌تر از همه، این است که فرصتی برای وداع و عزاداری نداشتیم. باید سریع دفن می‌شدند و سریع باید می‌رفتی سراغ مریض بعدی که جان او را نجات بدهی. اینجا آدم حس سال‌های جنگ را می‌فهمد. یا مثلاً یکی از رفقا مادرش را آورده بود که معاینه کنم. فاصله بین مراجعه تا فوت او مجموعاً چند ساعت نشد. هیچ‌وقت، نگاه ملت‌مسانه و از سر استیصال آن مادر را از یاد نمی‌برم. آن قدر دیر شده بود که کاری نمی‌توانستم بکنم. در برابر سرعت عمل این رویرس، دستمان بسته بود.

یک بار با مسئول غسالان جهادی قم حرف می‌زدم. گفت لباس‌های ما مناسب نیست و لباس‌های ما باید از جنس لباس‌هایی باشد که در کشتارگاه‌ها می‌پوشند و برای تهیه لباس‌ها هشت میلیون تومان نیاز داریم. ساعت دو و سه بعدازظهر بود که نیاز مالی ایشان را به همراه شماره کارت استوری کردم بودم. غروب زنگ زد گفت کمک‌ها از بیست میلیون تومان گذشته؛ یعنی ایشان نه تنها نیازهای قم را تأمین کرد، بلکه برای غسالان بهشت زهرا و شهرهای دیگر هم لباس تهیه کرد. کمک‌ها آن قدر زیاد شده بود که برای خانواده‌های درگذشتگان کرونا و خانواده‌های نیازمند، مرتب گوسفند قربانی می‌کردیم و بن‌ها و بسته‌های زیادی به مناسبت‌های مختلف توزیع می‌کردیم به مناسبت اعیاد شعبانیه و ماه رمضان و... من کیفیت حضور آدم‌ها در شبکه‌های اجتماعی را در دیگر کشورها نمی‌دانم. نمی‌دانم فعالان شبکه‌های اجتماعی در امریکا یا انگلستان یا ایتالیا درباره کرونا به مردم چه گفته‌اند که بتوانم مقایسه کنم. اما مواجهه با کرونا در شبکه‌های اجتماعی ایران، اول، بیشتر نادیده گرفتن و گاهی تسمخر بود. کرونا را بیماری بومی مخصوص خفاش‌خواران و پنگولین‌خواران می‌دانستند. بعد که کرونا به ایران رسید، دیگر بیش از آنچه لازم بود، جدی گرفته شد. افراد به جای اینکه بروند اطلاعاتشان را به‌روز کنند، می‌رفتند شروع می‌کردند به تکثیر اخبار ضد و نقیض و انتقاد از سهل‌انگاری مسئولان و پزشکان و... وقتی کرونا به اروپا و امریکا رسید و کشته گرفت، منتقدان ایرانی در شبکه‌های اجتماعی سکوت کردند.

به مرور زمان هیجان‌ها فروکش کرد و رفتارهای انتقادی کمتر شد. از هفته اول فروردین کم‌کم پرسش‌های جدی‌تر آغاز شد. الان کسی شاید خیلی یادش نباشد که کرونا کی و کجا آغاز شده. بیمار صفر کرونا در قم بوده یا گیلان. بیشتر خود کرونا مسأله است و سوال بعدی این است که کرونا کی دوباره برمی‌گردد؟ ان‌شاءالله کرونا برمی‌گردد، اما امیدوارم اگر برگردد، همه از صد تا ذیل آگاهانه‌تر و با آمادگی بیشتر با کرونا مواجه شویم.



به ما هم یاد بده، دکتر عزیز!

دکتر حسین کرمانپور

رئیس بخش اورژانس بیمارستان سینا

می‌خواهم برایتان قصه بگویم؛ یک قصه عاشقانه که می‌دانم خیلی از شما تحت تأثیرش قرار می‌گیرید! قسمت اول قصه در بیمارستان امام حسین تهران اتفاق می‌افتد؛ زمانی که یکی از دستیاران سال آخر طب اورژانس، دکتر بابادی، به جای رفتن به خانه، درس خواندن و آماده شدن برای فارغ‌التحصیلی، اورژانس را ترک نمی‌کند و شبانه‌روز کمر به خدمت مردمی می‌بندد که به هر دلیل موجه و ناموجه به کرونا مبتلا می‌شوند. آقای دکتر قصه‌ی ما، خودش مبتلا می‌شود و کارش به جای باریک کشیده می‌شود؛ چون دیابتی بوده، حالش آنقدر بد می‌شود که روانه آی‌سی‌یو می‌شود. ۳۷ روز بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند و از شما پوشیده نماند که یکی دوبار هم پر پروازش را باز می‌کند تا برود آن بالا بالاها پیش ۱۶۵ دوست دیگرش که همینطوری پریدن را بر ماندن ترجیح دادند. قند خونش خیلی بالا می‌رود و هرکار می‌کنند تا با دارو و عمل جراحی چشم چپش را حفظ کنند، نمی‌شود که نمی‌شود! نهایتاً بعد از ۳۷ روز، رفت‌وآمد بین زمین و آسمان، با بدنی نحیف، تنفسی سخت و یک چشم نابینا برمی‌گردد پیش خانواده‌اش.

و اما قسمت دوم قصه! مهم‌ترین جای داستان، جای دیگری است. جانم برای شما که همگی برابم عزیزید، بگوید که در کنار دکتر ما، یک رفیق مرد و باغیرت بود که او هم امتحان خورد و فارغ‌التحصیلی داشت و دل توی دلش نبود امتحانش را بدهد و «یا علی مدد» برود به دیار مادری‌اش سبزوار و بعد از حدود ۳۰ سال شب‌بیداری با تخصص سخت طب اورژانس، آسایش نسبی برای خانواده‌اش به ارمغان ببرد. طیبیب دوم قصه‌ی من، مثل جنگجویهای باستان که برای ترک نکردن صحنه پیکار، پای خودشان را می‌بستند تا بتوانند بدون فرار، تا آخرین نفس، با دشمن غدار بجنگند؛ پای خودش را به تخت رفیق نازنین بالایی می‌بندد و ۳۷ روز مثل شمع بالای سرش می‌سوزد که نور وجود رفیقش خاموش نشود... و روز امتحان هم سبک‌بار، بی هیچ شکی، ماندن پیش دوست را ترجیح می‌دهد تا طب را عملاً اثبات کند به ما.

شنیدم استادش در گروه مجازی دستیاران طب اورژانس، رو به این رفیق شفیق که امتحانش بیست بیست است، نوشته:
«دکتر کرابی عزیز!

یادت هست سال اول خسته بودی و تصمیم داشتی از طب اورژانس انصراف بدی؟
برای ما بگو چه شد و چه تغییری کردی که از آن حال به این حال تبدیل شدی؟
چه شد که از همه زندگی خود در این ۳۷ روز گذشتی و خود را وقف رفاقت کردی؟
به من هم یاد بده!

حقا که این دانش‌ها به سن و رتبه و مقام نیست.»



نامه‌ای که دلم را قرص کرد

مریم کریمی

پرستار بیمارستان کامکار قم

بیشتر از پنج ماه از آغاز کارم در بخشی کوچک و آرام در بیمارستان کامکار قم می‌گذشت که یک‌باره توفانی این آرامش را به هم ریخت. اوایل اسفند نودوهشت، خبر اولین مورد مثبت بیماری کرونا از بیمارستان ما منتشر شد. این خبر، سرآغاز روزهای نفس‌گیر و پردلهره‌ی زندگی من بود. از طرفی، با نگرانی بیماران و همراهانشان و وخامت حال بیماران و سختی کار با لباس‌های محافظتی دست‌به‌گریبان بودم. از طرف دیگر، با هراس بیمار شدن خانواده‌ام به علت احتمال ناقل بودن خودم می‌جنگیدم.

آن اوایل، پدر و مادر و خانواده‌ام برای پنهان کردن نگرانی‌شان از سلامتی من تقلا می‌کردند اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردند، چشمانشان بیشتر دلهره‌شان را فاش می‌کرد. روزهای اول، چشمان خیس مادرم از زیر قرآن، بدرقه‌ی بیمارستانم می‌کرد. یک‌بار با خنده گفتم: «مگه دارم میرم جبهه؟» با همان بغض گفتم: «مریم جان! این بیماری از جنگ بدتره! دشمنت رو نمی‌بینی و تفنگی هم مقابلتش نداری.»

از همان روزهای اول فهمیدم که برای حفظ سلامتی خانواده‌ام چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم را قرنطینه کنم. یک طبقه از خانه کاملاً برای من تخلیه شد. جز با تلفن، هیچ تماسی با خانواده‌ام نداشتم. من که به دوره‌می‌ها و شیطنت‌های برادرزاده‌هایم عادت داشتم، حالا باید تنهای تنها در طبقه دوم خانه زندگی می‌کردم. همه چیز به تنهایی. اما تا کی؟ این تنهایی برای من چیزی شبیه زندان بود. در تنهایی گاهی به درستی و نادرستی انتخاب شغلم فکر می‌کردم: «چرا نباید من هم مثل بقیه مردم در کنار خانواده‌ام در خانه بمانم و از این آلودگی دور باشم؟»

یک ماه از قرنطینه گذشت. تنها دیدارم با خواهرم از فاصله‌ی دو متری برای گرفتن وسایل ضروری بود. یک شب در تنهایی قرنطینه بودم که خواهرم، حال نزارم را دید. چیزی نگفتم. نگاهم کرد و رفت. ساعتی بعد، نوشته‌ای برایم آورد. دست‌خط خودش بود. کاغذ را به دستم داد و با چشم‌های مطمئن گفت: «این یک داستان واقعی است! بخوان! مطمئنم حالت بهتر می‌شود.»

داستان را خواندم: «سال‌ها پیش، در یک روز آفتابی، خواهر و برادری با دوچرخه به گردش رفتند. برادر، فرمان دوچرخه را گرفته بود و خواهر دو ساله‌اش پشت سرش نشسته بود. غرق شیطنت و قهقهه‌ی کودکی‌شان بودند که ناگهان زنجیر دوچرخه، انگشت پای دختر بچه را به دندان می‌کشد. مادر، دختر بچه را با هر مشقتی که بود، از فاصله‌ی دور به درمانگاه می‌رساند. آنجا درمان انگشت آسیب‌دیده را بی‌فایده می‌دانند و می‌گویند باید انگشت را قطع کرد. مادر دخترک که چاره‌ای نداشته، در شک و نگرانی، به بریدن انگشت دخترش راضی می‌شود. در اوج ناامیدی و دل‌ریشی، پرستاری به مادر می‌گوید که می‌تواند با بخیه و مراقبت، انگشت دخترش را نکه دارد. مادر دل به دریا می‌زند و به پرستار اعتماد می‌کند. مادر، یک ماه تمام، هر روز آن راه طولانی را برای پانسمان و مراقبت پای دخترش می‌رود و برمی‌گردد تا بالاخره انگشت دخترک در پایش ماندگار می‌شود... سال‌ها گذشت. خانواده دخترک به شهر دیگری رفتند. دخترک، دیگر آن پرستار را ندید. او بزرگ شد، درس خواند و در رشته پرستاری قبول شد و دانشگاه رفت. حالا او هم یک پرستار است. آن پرستار درمانگاه به فکرش هم نمی‌رسید که این دختر بچه روزی پرستار می‌شود و راه او را ادامه دهد...»



خواهرم نوشته بود: «مریم جان! آن دختر بچه، کسی جز تو نیست! تویی که مثل همان پرستار درمانگاه، مثل همه‌ی پرستاران این روزهای کشورمان، در این روزهای سخت با بیماری می‌جنگید و با لبخندتان دست بیمارانی را می‌گیرید که تک‌تکشان مثل مادرمان در آن درمانگاه، در دلهره و ناامیدی، غرق هستند و شما برای نجات جانشان از جانتان گذشته‌اید. مریم عزیزم! قوی باش و بدان که پرستار شدن و ایستادن در نقطه‌ی امروزی، اتفاقی نیست. همانطور که تو هیچ‌وقت آن پرستار مهربان را فراموش نمی‌کنی و خود را مدیون او می‌دانی، بیماران امروزت هم زحمات تو را هرگز فراموش نمی‌کنند. در راهت تردید نکن و به آن ایمان داشته باش که خدا می‌بیند و می‌داند که چه کسی لایق انجام این کار است. هر روز قوی‌تر از دیروز برای کمک و نجات جان بیماران تلاش کن.»

امروز، بعد از گذشت دو ماه که هنوز ابرهای سیاه این بیماری بر آسمان سرزمینم سنگینی می‌کند، با اشتیاق و امید، لباس‌های فضایی را تن می‌کنم و با اراده و انگیزه‌ی بیشتر، گام‌های استوارتری برای کمک به بیماران برمی‌دارم.



مهربانی را بیاموزیم

مریم کولیوند

مسئول خانه سلامت محله لشگر، ناحیه ۳، منطقه ۸ شهرداری تهران

یک سالمند تنها و در عین حال بی بضاعت در محله بود که برای دلجویی به همراه مدیر محله به درب منزل ایشان رفتیم و یکی از بسته‌های بهداشتی آماده را به ایشان تحویل دادیم. ایشان خیلی خوشحال شدند و ما را دعا کردند و از زیر چادرشان سه جفت جوراب بیرون آوردند و به ما عیدی دادند. من در آن لحظه خیلی دلم شکست؛ چون قبل از رفتن به آنجا، از اینکه می‌خواهیم با این افراد رو در رو شویم، ترس و نگرانی داشتم، ولی این سالمند تنها و دلشکسته، تمام دلخوشی‌اش دادن عیدی به ما بود و برق شادی را که در چشمانش دیدم، تمام دلنگرانی‌هایم از بین رفت... ولی باز بیشتر دلشکسته شدم چون فردای آن روز، همین سالمند عزیز به سرای محله آمد و گفت صاحبخانه‌ام مرا بابت حضور شما بازخواست کرده و گفته: «این بسته را به در خانه من آورده‌اند؛ پس مال من است! چرا شما در را باز کردی و بسته را تحویل گرفتی؟» و هرچه ایشان توضیح داده بود که اینها ماموران سرای محله هستند و چون من سالمند و تنها هستم برای من بسته بهداشتی آورده‌اند، صاحبخانه حرف خودش را زده بود و در نهایت هم به ما مراجعه کرد و گفت از این به بعد به خودم زنگ بزنید من بیایم سرای محله، شما به درب منزل من نیایید... من آنجا شکستن این سالمند تنها و بزرگوار را دیدم و دلم سوخت که حتی لحظه‌ای نشاط و شادی برای یک سالمند تنها ممکن است باوجود برخی افراد از خودراضی و خودخواه به غم بدل شود.



اضغاث احلام

یاسین کیانی

من زیاد می خوابم. زیاد که می گویم یعنی واقعا زیاد. یعنی شب‌ها زودتر از بقیه می خوابم و صبح دیرتر از بقیه بیدار می شوم. و در فاصله صبح و شب، بعد از کار، بعد از ناهار، قبل و بعد از هر نوع فعالیت جسمی و در میانه‌ی هرگونه فعالیت ذهنی می خوابم. لحظه‌های غم و افسردگی که از دنیا و مافیها سپرم، می خوابم. وقت‌های خوشی و آرامش که از وضع کائنات راضی‌ام، می خوابم. روزهای پرمشغله که استرس کارهای عقب‌افتاده دیوانه‌ام کرده، می خوابم. ایام فراغت، بعد از اتمام کارهای عقب‌افتاده، می خوابم. روزهای کاری را تا جایی که استحقاقی‌هایم جا دارند، می خوابم و تعطیلی‌ها را تا جایی که طاقت اهل و عیال طاق نشده.

احتمالات پزشکی ماجرا همگی طی معاینات و آزمایشات تخصصی رد شده‌اند: نارکولپسی، آپنه‌ی خواب، افسردگی، اختلال تیروئید، نقص سیستم عصبی اتونومیک و... غیر از سندرم روده تحریک‌پذیر و اندکی انحراف ستون فقرات، مرض شناخته‌شده‌ی دیگری ندارم. این یعنی زیاد خوابیدن برای من نه ضرورتی فیزیولوژیک، که مکانیسمی سایکولوژیک است. به عبارت دیگر، بدنم خوابش نمی‌آید؛ من می‌خوابم. این سقوط خودآگاهانه به عمق ناخودآگاه، برای من چیز است شبیه یک نخ سیگار برای آدم سیگاری، یا یک بست تریاک برای آدم تریاکی یا دور زدن با صدویازده نوک‌مدادی برای جوان بیکار یا غیبت کردن با دوست صمیمی برای دختر دم‌بخت یا مثلا ورق بازی کردن وسط مهمانی خانوادگی برای باجناق‌های میانسال. نوعی کنار کشیدن اختیاری است از جریان زندگی روزمره و پناه بردن به لذت‌های کوچک از شر ملال بزرگ.

البته اگر ماجرا فقط همین بود، غمی نبود. اگر فقط وقت‌های ملال‌آلود بیکاری و فراغت‌های کشدار و بادکردگی‌های بعد ناهار، پلک‌هایم سنگین می‌شدند که دشمن هم گرم، قیلوله اصلا سنت رسول است. ولی مسأله این است که من در حساس‌ترین برهه‌های زندگی‌ام خواب بودم. زیر بار سنگین‌ترین مسئولیت‌ها و چند ساعت مانده به مهم‌ترین ددلاین‌ها. ایام فرجه‌ی امتحان‌های دانشجویی، ساعت خواب و میزان تسلط به مواد آزمون، نسبت عکس بی‌ردخوری با هم داشتند. هر چه بار مسئولیت سنگین‌تر و وضع بغرنج‌تر، آغوش پتو گشاده‌تر و گرم‌تر.

این روزهای قرنطینه‌ی کرونا بهترین روزهای عمرم بود. برای اولین و احتمالا آخرین بار در زندگی، بدون جابجایی و ترک سنگر لحاف، بی‌هیچ عذاب وجدانی از تن‌پروری، همین‌طور درسته و با جا افتاده بودم صدر مجلس مسئول‌ترین فعالان اجتماعی و مفیدترین اعضای جامعه. موضع مسئولیت و مفید بودن در جامعه عوض شده بود و حالا جهان داشت قرضش را به قبیله‌ی بلندگان- این تبعیدشدگان از تاریخ- ادا می‌کرد و هر چه تا به حال به برون‌گراهای محبوب مهمانی‌ها و خستگی‌ناپذیرهای تراول‌شمار و کوله‌به‌پشت‌های عشق شمال داده بود، از دماغشان درمی‌آورد. آدم‌هایی را می‌شناسم که زنده ماندن این روزهایشان را بیشتر از کادر درمانی و سیاست‌گذاران سلامت، به روح پرفتوح استیو جابز و فیض فائز زاکربرگ مدیونند؛ وگرنه از فشار چهاردیواری خانه، پیش از مرض لاعلاج، جان می‌دادند. جای همه‌چیز عوض شده و حالا گروه دیگری از آدم‌ها برای برنده شدن در رقابت بقا، مجبور به کاری می‌شوند که برایش ساخته نشده‌اند و تازه معلوم می‌شود که چند مرده حلاجند. وضع رعایت قرنطینه و آمار مسافرت‌های شمال که خبرهای خوبی ندارند.

خیل آدم‌های پرتلاش و کارآفرین، رفیق‌بازهای خوش‌مرام، جذاب‌های لعنتی، شمع جمع‌های خوش‌مشرّب، همه‌ی این آدم‌های نرمال و مطلوب جامعه، همه‌ی این مَقُومان قراردادهای اجتماعی، همه‌ی این دوندگان خوش‌سرعت زندگی، وقتی که دست قضا و ضرورت بقا به سکون و سکوت



و خلوت و خواب دعوتشان کرد، کلافه و مستاصل و بهانه‌گیر شدند. کلافگی و استیصالی شبیه آنچه ما تنبل‌ها و گوشه‌گیرها تجربه می‌کنیم وقتی دنیا مجبورمان می‌کند از خلوت امن و خواب ناز دل بکنیم و با واقعیت روزمره سرشاخ شویم. این شباهت این روزها ذهنم را (در محدود ساعات اجبار به بیداری) درگیر کرده. حسابِ آنهایی که غم نان و فشار بی‌پولی نگذاشت حتی یک روز به قرظینه شدن فکر کنند جدا، این قشر متوسط اینستاگرام‌باز، این جوان‌های کماکان متصل به شاه‌لوله‌ی جیب پدر، این میانسال‌های مستظهر به حقوق کارمندی، این بازنشسته‌های جوان‌دل پارک‌نشین، همه‌ی این آدم‌های نوعا مطلوب و برنده در تنازع داروینی‌گونه‌ی بشر چرا در مقابل ساده‌ترین کاری که تا به حال از بنی آدم خواسته شده (یعنی هیچ کار نکردن)، این قدر ناتوان و نخ‌نغو و جرز ن ظاهر شدند؟ درست همان‌طور که ما خسته‌های انزواطلب مقابل باقی کارهایی که از بنی آدم خواسته شده. بالاخره یک جای کار ما فرزندان ابوالبشر می‌لنگد. ای پدر ما که در آسمانی! ماجرا چیست؟

ما بیش خواب‌ها، بی‌عرضه‌های ترسیده از سرعت دنیای مدرن نیستیم. اتفاقا عشق سرعت‌هایی هستیم که کلافه از لاک‌پشت‌مآبی دنیا از گاری بی‌بوق و صدلی‌اش پیاده شده‌ایم. ما توی راه خوش نیستیم، به سریع رسیدن نیاز داریم. از رنج کار کردن نمی‌ترسیم، رنج تدریجی بودن همه‌چیز دیوانه‌مان کرده. اینکه همه‌ی چیزهای واقعی و به‌دردبخور، ذره ذره جمع گردد؛ باعث می‌شود وسط کار قید دریا شدن را بزیم و اولین پتوی سر راه به گل بنشینیم. دلمان پاداش لحظه‌ای می‌خواهد. نمره‌ی خوب می‌خواهیم اما کل ترم درس خواندن برایمان از جان‌کندن سخت‌تر است. پول زیاد می‌خواهیم اما چند سال روزی دو شیفت کار کردن را معامله‌ای دو سر باخت می‌دانیم. قهرمان‌های دو صدمتری هستیم که گیر افتاده‌ایم وسط ماراتن زندگی. وینگرهای تیزپا و ریزنقشیم اما تیم روزگار، دفاع وسط جگر سرزن لازم دارد. خوره‌های دلهره‌ی هیچ‌کاکیم اما ماجرای عمر را کیارستمی کارگردانی کرده. که تند و گهی خسته‌هایی هستیم که آهستگی و پیوستگی را درک نمی‌کنیم. آن قصه‌ی مسابقه‌ی خرگوش و لاک‌پشت را خاطر مبارکتان هست؟ همان!

ما خوابالوها تنها اعضای رده‌ی تن‌پروران هم نیستیم. فقط زیادی توی چشمیم. چون روش مواجهه‌مان با جهان به کهن‌الگوی خستگی و ناتوانی و تنبلی شبیه‌تر است. چون رختخواب، افراطی‌ترین و بی‌تعارف‌ترین شکل دست‌شستن از جهان است. وگرنه کیست که خودش را استعدادِ هدررفته نداند؟ کدامان حسرتِ عمر رفته و فرصت‌های تباه‌شده و وقتِ تلف‌شده را نمی‌خوریم؟ گیریم که جای خوابیدن، جوانی‌مان را به رفیق‌بازی گذرانده باشیم، یا ماشین‌بازی، یا می و معشوق، یا پلی‌استیشن، یا بدتر از همه به سینما و کتاب و گالری‌گردی. آخر سر، همه به پنجاه نرسیده، می‌گوییم خب که چی؟ هولِ سرایشی عمر که می‌افتد به جامان، تازه یادمان از کشته‌خویش آید و هنگام درو. تازه می‌فهمیم همه‌مان جاهایی از زندگی که باید نسیه را به نقد ترجیح می‌دادیم و تن به ملال امر تدریجی حیات می‌دادیم، لذت نقد و دم دست را انتخاب کرده‌ایم. فهم امرِ تدریجی، مشکل‌ترین رسالت انسان امروزی‌ست. صبر کردن بر ملالِ حیاتِ روزمره در زمانه‌ی حکمرانی صنعتِ دوپامین‌سازی و اعتیادآفرینی، سخت‌ترین امتحان نوع بشر است. اصلا فلسفه و معنای سعادت اخروی، دست‌شستن از لذت زودگذر و تن به سختی و مرارت مادی و معنوی دادن است برای رسیدن به پاداشی دوردست و دیرپاب. ذات تدریجی و چراغ‌خاموش همه‌ی تغییرهای اساسی و مهم، همه‌ی موفقیت و شکست‌های واقعی، همه‌ی سعادت و شقاوت‌های اصیل باعث می‌شود بشر با همه‌ی ادا و ادعایش عین همان قورباغه‌ای که تا لحظه‌ی آب‌پز شدن مایوپوش کرال سینه می‌رود، آن لحظه خبر شود که ویران شده است.

از دم و بلغم و صفرا و سودا سر درمی‌آورم، برای همین فکر می‌کنم مزاج و رفتار و شخصیت و سرنوشت من تحت تاثیر دو ماده بیشتر نیست؛ ملاتونین و آدرنالین. که اولی هورمون القای خواب است و دومی هورمون جنگ و گریز. یعنی یا در وضعیت ساحل‌هاوایی‌ام یا در شرایط ساحل نورماندی. یعنی ادامه‌تن‌آسایی تا آنجا که خود تن صدایش دربیاید. اولش آنقدر می‌خواوم که جهان را آب برد و آن وقت است که غریزه‌ی بقا و ترس مرگ و ربه‌های خالی از هوا وادارم می‌کند به دست و پا زدن و تکاپو و به تخته‌پاره آویختن و عاقبت راهی برای زنده ماندن پیدا کردن. که



زنده ماندن، تنها راه خواب آرام توی رختخواب است؛ وگرنه سرما و تنگی قبر، آدم را واقعا بدخواب می‌کند. اگر ناراحت نمی‌شوید، بگذارید عرض کنم که به نظرم وضع مزاجی خیلی از آدم‌های جهان چیزی شبیه به همین است. گیریم که جای ملاتونین را دوپامین و اوکسی‌توسین گرفته باشد و جای هاوایی را لاس‌وگاس و پاریس.

آدرنالین و نورآدرنالین، هورمون‌ها و ناقلین عصبی شرایط هشدارند. پاسخ سریع‌الآثر بدنند به نزول امر ناگهانی. نشانه‌های وضع اضطرار. هرچقدر فهم امر تدریجی و آهسته‌رهش برایمان سخت است، امر ناگهانی و حال اضطرار را کما هو حقه با تمام وجود درک می‌کنیم و ارج می‌نهمیم و پاسخش را می‌دهیم. اصلا کارکرد اصلی آن هورمون‌ها افزایش هوشیاری و تمرکز و سرعت انتقال است در ذهن و بدن. بلای ناگهانی، واکنش سریع و قوی دریافت می‌کند. سیل و زلزله و جنگ، سازمان مدیریت بحران را و هلال احمر و بسیج مردمی امداد و هزار جور واکنش سریع‌الآثر و کوتاه‌مدت را فعال می‌کند اما بلای تدریجی، ککی به تنبان هیچ‌کس نمی‌اندازد. تغییرات اقلیمی مثلا. یا فروپاشی‌های تدریجی اقتصادی و سیاسی و هزار چیز شبیه این‌ها.

سال دوم دانشگاه، پدر یکی از همکلاسی‌ها مرد. با رفقای خوابگاه نشستیم توی اتوبوس و از ترمینال مبدا تا دم در خانه‌ی صاحب‌عزا از روش‌های مختلف مردم‌داری و تسلیت‌گویی و سرسلامتی و فاتحه بلند کردن و سر به زیر انداختن تا آداب گفت‌وگو درباره‌ی مرحوم و ایبات تسلی‌بخش درباره‌ی مرگ و تقدیر و مقام رضامندی و روان‌شناسی اختلالات PTSD و پروسیجر کنترل شوک و روش احیا را مرور کردیم که هیچ چیز غافلگیرمان نکند. دو سه روز از فوت مرحوم گذشته بود و طبق انتظار، داغ هنوز تازه بود. رفیقمان سر خاک توی بغل تک‌تکمان گریه کرد و ما با همه‌ی اندوخته‌ی توی اتوبوس هم نتوانستیم آرامش کنیم. بعد برگشتیم خانه و کمی تشریفات مردم‌دارانه و آخر، قرار شد شب را بمانیم و صبح برگردیم. سوئیت طبقه بالای خانه‌شان را خالی کردند برای ما و سه برادر داغ‌دیده آمدند نشستند کنارمان. برادر بزرگ‌تر، بیخ مجلس را با دوتا شوخی بی‌مزه شکست و بعدش تا دم سحر گفتیم و چای و میکادو و حلوا خوردیم و خیلی خندیدیم.

خانم آنا گاوالدا جایی نوشته: «زندگی حتی وقتی انکارش می‌کنی، حتی وقتی به آن بی‌اعتنایی، حتی وقتی از آن سرباز می‌زنی، از تو قوی‌تر است. از همه چیز قوی‌تر است. آدم‌ها از اردوگاه‌های کار اجباری برگشتند و دوباره زاد و ولد کردند. مردان و زنانی که شکنجه شده بودند، مرگ عزیزانشان را و سوختن خانه‌هایشان را دیده بودند، دوباره دنبال اتوبوس دویدند، دوباره درباره‌ی آب و هوا حرف زدند و دخترهایشان را شوهر دادند. باورکردنی نیست اما همین است دیگر.»

مرگ عزیزان، یک واقعه است. یک امر دفعتی و ناگهانی. پدر و مادر و فرزند و همسرمان در کمتر از کسری از ثانیه می‌میرند. زمان مابین آخرین ثانیه‌ای که زنده‌اند و اولین ثانیه‌ای که زنده نیستند، اسمش مرگ است. ما مرگ را به‌تمامه می‌فهمیم. معنا و عظمت و رنجش را. بزرگی غم مرگ عزیزترین‌هایمان، زمینمان می‌زند. حقیقتی که یکباره روی سرمان فرود می‌آید، دقیقا آنطور که درخور عظمتش است، شان و قدر می‌بندد. برای مدتی، مدت نه خیلی بلندی، هیچ چیز غیر از غم در وجودمان نیست. غم واقعی. ما در هجوم ناگهانی غصه تسخیر می‌شویم. و این کاملا طبیعی است. هیچ‌کس برای این ویرانی ناگهان سرزنشمان نمی‌کند. سوگواری اولیه‌مان هرچقدر هم عجیب و دور از نزاکت و پر سر و صدا و آزارنده باشد، برای همه قابل درک و قابل احترام است. چرا؟ چون مرگ عزیزان، ماهیتی ناگهانی دارد و ما در مقابل همه حقایقی که ناگهان نازل می‌شوند، در مقابل همه حوادثی که خبر نمی‌کنند، تسلیمیم.

فقدان، شکل ادامه‌یافته‌ی مرگ است. شکل مزمن و تدریجی و دستمالي زمان شده. آن حقیقتی که موقع مردن عزیز از دست‌رفته‌مان غمگینمان کرد (هر چه که بود)، سه روز بعد و هفت روز و چهل روز و یک سال و ده سال بعد از بین نمی‌رود. هنوز همانقدر واقعی است. ما هنوز مادر



از دست رفته‌مان را کنارمان نداریم. پدر عزیزتر از جانمان هنوز زنده نیست. فرزند دل‌بندمان هنوز زیر یک خروار خاک مدفون است. اما فرزندی مادر از دست داده بعد از ده سال بعید است هنوز و هر روز خاک بر سرش بریزد و صورتش را چنگ بیندازد. تدریج، معنا و شکل و اندازه‌ی رنج را و درک ما از رنج را، مثل همه‌ی چیزهای دیگر عوض می‌کند. اگر غیر از این باشد، اگر بعد از یک سال هنوز پیراهن مشکی تنمان باشد و اشکمان بند نیاید، دیگر حمایت و درک اطرافیان که پشتیمان نیست هیچ؛ نصیحت و تشر هم می‌شنویم که دیگر بس است و باید خودمان را جمع و جور کنیم و روح آن مرحوم اینطوری در عذاب است و نوبت روانپزشک هم می‌گیرند برایمان که افسردگی و اختلال اضطرابی بعد از حادثه و قس علی‌هذا. در سکانسی از فیلم «مردی که آنجا نبود» ساخته‌ی برادران کوئن، شخصیت اصلی فیلم و برادرزنش نشسته‌اند توی لابی بانکی مجلل و بزرگ منتظر دیدن رئیس و درخواست وام. برادرزن مضطرب و هول کرده می‌گوید: «یادت باشه ادا! اینا هم مثل من و تو آدمن. مجبورن ویتترین بزرگ داشته باشن تا مردم بهشون اعتماد کنن و پولشونو بدن بهشون. برای همین این لابی این قدر بزرگه. وگرنه اونام شلوارشونو عین من و تو پاشون می‌کنن ادا. اول این پا، بعد اون یکی پا، بعد میکشش بالا. درست عین من و تو.»

بالا کشیدن شلوار، عمل روشن‌گری‌ست. هر کدام از ما در زندگی شانس دیدن اندک‌شماری از آدم‌ها را در حال پوشیدن شلوارشان داریم. و اندک‌شماری هم ما را در این حال می‌بینند. معنای رابطه‌ی ما با این گروه کوچک و حد‌آشنایی و صمیمیت‌مان - حتی اگر هیچ عامل دیگری مطرح نبود - فقط به همین یک دلیل با آدم‌های دیگر متفاوت است. بالا کشیدن شلوار، فرآیند برعکس‌آشنایی‌زدایی است. برعکس همه‌ی ترفندهایی که آدم‌ها و مفاهیم و آثار هنری به کار می‌برند، برای باشکوه بودن و مرعوب و مجذوب کردن. لحظه‌ی عبور از ناشناختگی‌ست. ثانیه‌ی ورود به حریمی که پیش از این فقط نمای برج و بارویش را می‌دیدید. لحظه‌ی از آن خود کردن، مرز بین خودی و غیر خودی. آدم‌هایی که یک بار همدیگر را در این حال دیده‌اند، انگار دیگر رازی برای هم ندارند. حتی تصور کردن کسی در لحظه‌ی تقلا برای بستن دکمه‌ی شلوار، حسی از نزدیکی و شناخت و افسون‌زدایی با خودش می‌آورد. چه حیف که از این شهود بلاواسطه، آن‌طور که باید، برای نزدیک کردن دل‌های آدم‌ها استفاده نمی‌کنیم. چه کیش شخصیت‌ها و چه نژادپرستی‌ها و چه خودکم‌بینی و خودبزرگ‌بینی‌ها که با فهم و ترویج این حقیقت سهل و ممتنع از بین نمی‌رود: «ما انسان‌ها همه با هم برابریم چون همه‌مان هر روز صبح شلوارمان را یک جور پایمان می‌کنیم. اول این یک پا، بعد آن یکی و بعد می‌کشیم بالا. درست مثل همه.»

این روزها که دوران قرنطینه کرونا گذشته و همه برگشته‌اند سر کار و زندگی‌شان و چهار طرف رختخواب من را هم گرفته‌اند و از صدر مجلس کمپین‌کنندگان «در خانه می‌مانیم» دوباره انداختند در آغوش بخت خواب‌زده، فرصت زیادی داریم که شرایط فعلی جناب کووید ۱۹ را ربط بدهم به این اباطیل بی‌ربطی که ذکرش رفت. حالا که کرونا از موضع ناگهانی و بی‌خبر و دفعتی بودن درآمده و موج دومش دارد بیشترین کشته را ازمان می‌گیرد و کمترین وقع را به جنابش می‌نهم، به برادران کوئن و تئوری درخشان بنده‌تباری‌شان فکر می‌کنم. به رفیق عزادار دانشگاه و شب‌نشینی حلوا و میکادو. حالا که کرونا کنگرش را خورده و شب مانده و شلوار راحت کرده و با پیژامه‌ی راه‌راه و راکبی آبی لم داده پای تلویزیون و کولرهایمان را هم خودش خاموش می‌کند، به غریزه فکر می‌کنم. به آن ور حیوانی وجود که خیال می‌کنیم تمدن بشری خیلی ازش دورمان کرده و بالاتر برده. ما دیگر از ویروس لاعلاج قاتلی که دو ماه پیش، خواب شبمان را گرفته بود، نمی‌ترسیم؛ نه چون درمانش را پیدا کرده‌ایم یا او بی‌خیال کشتنمان شده. فقط به این دلیل که غریزه‌مان این جور حکم می‌کند. همان مکانیسم ناخودآگاهی که کمک‌مان کرد بعد مرگ عزیزترین‌هایمان زندگی کنیم. همانی که شب‌ها می‌خوابانده‌مان و صبح‌ها از ترس گرسنگی از خانه درمی‌آوردمان. همانی که بقای هزاران ساله‌ی نسلمان را تضمین کرده، عاقبت همان هم می‌کشدمان. بی‌که بفهمیم یا حتی دردمان بیاید و ما نه در آن بقا سهم خودآگاهانه‌ی قابل‌عرضی داریم و نه در این فنا. شمیم‌دان‌ها به این میل خودبخودی جهان به فروپاشی می‌گویند آنتروپی و روانشناس‌ها به این شتاب ناخودآگاه بشر به نابودی می‌گویند غریزه‌ی مرگ و خوابالوها به این توجیه تبلی تازه‌یاب و حاصل غلتیدن در رختخواب می‌گویند روای صادقانه.



سفرنامه کرونا

دکتر علی اکبر موسی‌خانی

متخصص بیهوشی

در شروع سفرم تب و لرز بود و ضعف و بی‌حالی و بی‌اشتهایی و سرفه‌های پراکنده. ابتدا سرفه‌های خشک و روزهای بعد با رگه‌های خون. تجربه‌های جدیدی بود؛ یعنی نوع علائم ذکرشده، خاص بود و مثلاً بی‌اشتهایی تا آن موقع تجربه نشده بود. انگار بیماری بوی خاصی را هم در مشام جاری می‌ساخت. تا ۷ روز باهم کنار آمدیم اما در ساعت ۲۲ دوازدهم فروردین ۹۹، کووید ۱۹ شبیخون خود را آغاز کرد. احساس می‌کردم خود را حاکم مطلق جسم من می‌داند. توان نوشیدن آب را هم نداشتم. حتی به تنهایی نمی‌توانستم لباسم را بپوشم. نفس‌هایم کوتاه‌تر و تندتر می‌شد. سرفه اجازه‌ی ادای جمله‌ای کامل را به من نمی‌داد. آمبولانس اورژانس چون نمی‌توانست مرا به بیمارستان مورد نظرم ببرد، با ماشین شخصی، به بیمارستان چمران رفتم. وقتی سی‌تی‌اسکن مجدد ریه‌ام را دیدم، روی زمین نشستم. باورم این بود که امکان برگشت، ناچیز است. در دلم با اعضای خانواده‌ام خداحافظی کردم و از اینکه دیدار آخرمان است و امکان و جرات خداحافظی را ندارم و برادران و خواهرانم را نمی‌بینم و حتی در صورت فوت من آنها امکان مشایعت پیکرم را ندارند، آشفته‌گی درونی‌ام بیشتر می‌شد...

به هر شکل بود، ظاهر خود را کنترل می‌کردم. باورکردنی نبود. گاهی به جمله شایع و شعاری «کرونا را شکست می‌دهیم» فکر می‌کردم؛ گاهی به وایتکس و آهک و کاور مشکی؛ گاهی هم کنجکاوی شناخت آن سوی حیات مادی را داشتم. احساساتی درهم‌تنیده در جسمی که به سختی راه می‌رفت و تنفس عادی برایش دشوار شده بود.

در بیمارستان چمران امکان بستری شدن نبود. به بیمارستان مسیح دانشوری رفتیم. ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب در بخش بستری شدم. سیزدهم فروردین به‌یادماندنی‌ای را گذراندم؛ روزی که هیچ پزشکی، حتی غیرمتخصص، در بخش نبود و شاید تنها متخصص حاضر در بخش، خود من بودم که در تلاش برای زنده ماندن نفس می‌زدم. بالاخره صبح چهاردهم- بعد از به در شدن سیزده- من به آی‌سی‌یو جراحی، تخت ۸، منتقل شدم.

در بدو ورودم، بیمار تخت ۲ پر کشیده بود. او را در کاور مشکی‌رنگ پیچیده بودند. دکتر فرهاد، متخصص طب اورژانس بود. زود فهمیدم که افراد سرشناسی قبل از من در آن آی‌سی‌یو بستری شده و دار فانی را وداع گفته بودند؛ آقای دکتر پیروی، خانم فاطمه رهبر، حسین شیخ‌الاسلامی و البته نجات‌یافتگان مانند دکتر عین‌الهی و دکتر غفرانی. البته برای کووید فرقی نمی‌کرد سرشناس باشی یا نباشی؛ او زبان محض پاتوفیزیولوژی را بلد بود. مامور بود و معذور!

۱۲ روز را در آی‌سی‌یو سپری کردم. دو تخت روبه‌روی من، دو پیرمرد و پیرزن بودند که زندگی‌شان در تمام این مدت به خط اکسیژن و ماسکی وصل بود که روی صورتشان فشرده شده بود و بعد از ترخیص من از آی‌سی‌یو نمی‌دانم چه بر سرشان آمد. یک روز، جوانی ۳۵ ساله باتنگی نفس پذیرش شد و قبل از اینکه اقامتش به ۲۴ ساعت برسد، از نفس افتاد؛ جوانی ۲۴ ساله که بعد از ایست قلبی احیا شده بود و امیدی به بازگشتش نداشتم ولی بعد از یک هفته به زندگی بازگشت.

مادری ۵۵ ساله که در آستانه ترخیص از آی‌سی‌یو بود، ناگهان دچار ایست قلبی تنفسی شد و همان روز، مادر دیگری ۶۰ ساله در کوما می‌عمیق پر



کشید و دو ستون و دو خانواده فروریخت.

ما چهار متخصص بیهوشی همزمان در آی‌سی‌یو بودیم. دو نفر از ما که از مرکز دیگر پذیرش شده بودند و تحت تنفس مصنوعی بودند، نهایتاً دار فانی را وداع گفتند... دکتر فخری و دکتر ابروانی! روحتان شاد! ما دو نفر بهبود یافتیم: من و دکتر فروتن.

با معیارهایی که من می‌شناختم، برگشت من به سلامت بیشتر شبیه معجزه بود. از آنجا که تجربه کووید از قبل وجود نداشت، یک سوال بزرگ، ذهن ما را مشغول کرده بود: «آیا ریه من کاملاً خوب می‌شود؟» البته یک انتخاب بیشتر نداشتم؛ اینکه امیدوار بمانم. در احوال سایرین جستجو کردم.

بیمارانی می‌دیدم که هفته‌ها وابسته به اکسیژن بودند و با تجویز اکسیژن در منزل مرخص می‌شدند. بیمارانی می‌دیدم که نه از علائم تنفسی، که فقط از شدت ضعف و درد بستری شده بودند. در همه نوع ناخوشی‌های مشاهده شده، حتی غیرتنفسی‌ها، اکسیژن، بندی بود که بیماران را بیشتر به زندگی متصل می‌کرد. گاهی هم بیماران مسن و بالای ۸۰ سال بهبودی کامل می‌یافتند و امید را در دل همه زنده نگه می‌داشتند.

در یک سو، تاریکی بود و بیماری بود و رنج بود. در یک سو، روشنایی بود و امید بود و عشق بود... و پزشکان و پرستارانی که گویا از عزیزان خودشان مراقبت می‌کنند. روحیه می‌دادند و آواز می‌خواندند و نه فقط جسم را، که روح را، درمان می‌کردند و به مردمی که ملاقاتی برایشان میسر نبود، با هر هدیه‌ای که در توان داشتند، امید می‌بخشیدند. افراد خانواده، همکاران و دوستان، همگی روحیه می‌بخشیدند... و نهایتاً پذیرایی با انواع داروها اعم از آنتی‌بیوتیک، ضد انعقادها، پلاسما، اینترفرون، مکمل‌ها، کورتون‌تراپی و...

همه موارد فوق، ویروس را در از پای انداختن من، از پای درآورد!

تیرماه ۹۹



اشکی که از یادم نخواهد رفت

شب‌نم نظری

کمک به‌پیار بیمارستان ضیانبیان تهران

یکی از شب‌هایی که شیفت سی‌سی‌یو بودم، با یکی از مریض‌های کرونا مواجه شدم که از قضا عمه همکار ما آقای صولتی بود. ایشان خیلی مظلوم بود و اشتهای چندانی به غذا نداشت. به همین خاطر، سعی کردم مقداری غذا به ایشان بدهم، چون خیلی هم ضعیف بود. مقدار کمی خورد، ولی با اکراه. مدام به ساعت نگاه می‌کرد. پرسیدم: «چیزی شده؟» گفت: «همیشه با دخترم صحبت می‌کردم... دلم تنگ شده!»

گفتم: «اگر مایل باشید، من تماس تصویری بگیرم با دخترتان صحبت کنید.» گفت: «عزیزم! دخترم الان خوابیده... آخه اونم مثل شما خیلی زحمت می‌کشه... دخترم دکتره!» گفتم: «چقدر خوب! ایشالا دوباره سلامتی تون رو به دست میارید و همه فرزندان تون رو می‌بینید...»

چند روز بعد که دوباره شیفت سی‌سی‌یو بودم، متوجه شدم که دختر ایشان هم مبتلا شده و در همون بخش بستری شده است. البته مادر، بی‌اطلاع بود و همچنان بی‌تاب فرزند. در کمال ناباوری، در شیفت‌های بعد، متوجه شدم دختر ایشان در اثر شدت بیماری کرونا جان باخته ولی مادر بهبودی نسبی پیدا کرده و در حال ترخیص است.

رفتم که ببینمشان. وقتی من را دید، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت: «کاش زمان به عقب برمی‌گشت، به همان شب... کاش می‌توانستم دخترم را یک‌بار دیگر توی همان تماس تصویری ببینم...»

صورت اشکبار آن مادر هرگز برای من فراموش‌شدنی نیست.



ملاقات متفاوت

شهلا نورایی

سرپرستار بیمارستان ضیائیپان تهران

بین بیماران کرونایی ما، مرد جوانی بود که لال و ناشنوا بود و نمی‌توانست، برخلاف بقیه، با تلفن همراهش با خانواده صحبت کند. ملاقات هم که در بخش ما ممنوع بود. یک روز، مادر این بیمار آمد و اصرار کرد که لاقبل یک نفر را برای ملاقات به بخش راه بدهیم. من تاکید کردم که ایشان باید از طریق تماس تصویری ارتباط برقرار کنند، اما مادر توضیح داد که پسرش دو هفته قبل ازدواج کرده و همسرش هم کر و لال است و حالا چند روزی است که تازه عروس و تازه داماد همدیگر را ندیده‌اند.

دیدیم چاره‌ای نیست. داماد را به راهروی ورودی داخلی آوردیم تا با فاصله دو متری و به زبان اشاره با عروس صحبت کند. صحنه خیلی پراحساس و زیبایی بود. زن و شوهر، بعد از حدود ۱۰ دقیقه، با چشمان اشکبار، از هم جداحافظی کردند... و داماد حسابی خوشحال بود که عروس خانم را دیده است.



دل‌تنگی روزهای کرونا

محبوبه یعقوبیان

کارشناس واحد مدیریت اطلاعات سلامت بیمارستان فرقانی قم

بخش جراحی مردان، آی‌سی‌یو، جراحی زنان و زایمان و... پرونده‌های بالینی را به تفکیک بخش در قفسه گذاشتم. این روزها حال و هوای پرونده‌ها هم خیلی با گذشته فرق کرده. فرم‌های گواهی فوت زردرنگ که قبلاً به ندرت روی پرونده‌ها می‌دیدیم، حالا به طرز عجیبی تکثیر شده و اولین فرمی است که روی خیلی از پرونده‌ها خودنمایی می‌کند. دلم گرفته از اوضاع وخیمی که پیش آمده. مرکز تلفن بیمارستان هر چندساعت یکبار کد ۹۹ اعلام می‌کند و به دنبال آن، آقای احمد نجفی، خدمات مسئول کاورکشی جسد، فراخوانده می‌شود.

این روزها کلیدواژه‌های شایع پرونده‌ها، تنگی نفس و سرفه و تب و ضعف است و کار من خواندن پرونده، اختصاص کد تشخیص از کتاب کدگذاری ICD10 و ثبت کد در پرونده و سیستم رایانه. دلم برای روزهایی که پرونده‌های زایمان با اثر کف پاهای کوچک استامپ‌خورده نوزاد را کد تولد می‌زد، تنگ شده. حتی پرونده‌هایی که شرح حال بیمار آن، شکستگی متعدد اندام‌ها بود، ولی آخرین جمله پرونده این بود: «بیمار با حال عمومی خوب مرکز را ترک کرد.» بعد از سال‌ها که در این مرکز مشغول به کارم، این اولین بار است که بیماری با هویت «هیبت‌الله مردانی» از بخش جراحی زنان و زایمان مرخص می‌شود! این ویروس آخر قرن، همه قواعد را به هم زده است.

باصدای پیامک گوشی‌ام، نگاهم به ساعت دیواری نصب‌شده روی دیوار واحد گره می‌خورد. اگر خدا بخواهد، یک ساعت دیگر خانه‌ام. محمدحسین کوچکم ازدی شب تب داشت. صبح، قبل از این که خودم را به سرویس برسانم، دومین شیاف استامینوفن را برایش گذاشته بودم. او را اول به خدا و بعد به همسر سپردم. پسرک کوچک است و سه‌ساله. همسر هم آن روز را به خاطر شرایط جسمی‌اش باید در خانه می‌ماند. کرونا او را هم به علت بیماری کلیوی تهدید می‌کرد. همسر از صبح، بارها بی‌قراری محمدحسین را پیامک زده بود. در همین لحظه، خانم مسئول واحد، صدایم زد. به اتاقش رفتم.

استرس را از چشم‌هایش خواندم. گفت: «قرار است فردا از سازمان بهداشت جهانی برای بازدید به شهر قم و مرکز ما بیایند و مسئولین تصمیم‌گیر کشور هم حضوردارند. بیمارستان آماده‌باش است. خیلی کار داریم. مهم‌ترین وظیفه واحد ما، ارائه آمار دقیق از روند درمان بیماران کرونایی، موارد فوت و بهبود و علل شایع مراجعه به استناد به پرونده‌های بالینی و سیستم رایانه است؛ یعنی هر چیزی که بتواند بازرسان را از وضعیت بیماران کرونایی در شهرمان مطلع کند.» مسئول واحدمان این روزها هم مثل گذشته، پرتلاش و کوشاست و ساعت‌های طولانی در مرکز حضور دارد. سروسامان دادن به کارهای جاری، در کنار تنظیم برنامه و هماهنگی پرسنل واحد، پذیرش، منشی بخش و ارائه آمار به واحدهای مختلف مرکز که درگیر درمان یا پشتیبانی درمان بیماران کرونایی بودند را به نحو احسن انجام می‌داد.

از یک طرف، چهره رنجور محمدحسین نازنینم؛ ازطرفی، نگرانی همسر و از طرف دیگر، نیاز به حضورم در شیفت بعدازظهر در محل کار، باعث شد که اصلاً نتوانم موضوع بیماری محمدحسین را با مسئول مطرح کنم. گوشی را برداشتم و به همسر گفتم: «عزیزم! شرمند! باز هم به محمدحسین تب‌بر بده. امروز دیرتر می‌آیم.» بازهم دستکش پوشیدم، ماسک زدم و آستینچه‌های محافظ را روی روپوش سفیدم بستم. با



کمک مسئول واحد و یکی از همکاران شروع به کار کردیم. پرونده‌ها و سیستم HIS را بررسی کردیم. رده‌های سنی، جنسی، بیماری‌های زمینه‌ای در بیماران بهبودیافته و فوت‌شده، مناطقی از شهر که درگیری بالاتری داشتند، درصد فوت زنان باردار و هرآنچه از اعداد و ارقام که به نظر می‌رسید در تصمیم‌گیری بهتر برای شناخت و درمان موثر باشد. نفس کشیدن با ماسک‌هایی که از صبح بر صورت داشتیم، خیلی سخت شده بود. دست‌هایمان زیر دستکش‌های لاتکس عرق کرده بود، اما چاره‌ای نداشتیم.

دلم پیش محمدحسین بود ولی ارائه این آمار، فرصت مناسبی بود تا بتوان به تصمیم‌گیری‌های بهتر رسید؛ آن هم با حضور نمایندگان سازمان بهداشت جهانی که باسفر به کشورهای گوناگون تجربیات مفیدی داشتند. کارمان که تمام شد، ساعت ۸ شب گذشته بود. با عجله به طرف خانه حرکت کردم. دو ساعتی می‌شد که خبری از همسر و فرزندم نداشتیم. دل‌نگرانی، امانم را بریده بود.

از ماشین که پیاده شدم، تمام مسیر را تا خانه دویدم. در را باز کردم و باز هم مراحل تعویض لباس و شستشو و ضدعفونی را گذراندم. چشم‌هایم از بوی الکل می‌سوخت. محمدحسین باخوشحالی به طرفم دوید و خودش را در آغوشم انداخت. همسرم سرش را تکان داد و گفت: «بالاخره آمدی؟» پسر کوچکم را بغل کردم و گریستم. دست‌های کوچکش هنوز داغ بود. همسرم بعد از ظهر او را به درمانگاه اطفال برده بود. این را از یک پاکت پر از دارو که لب طاقچه، بود فهمیدم. خدا را شکر که می‌توانم کودک نازنینم را در آغوش بگیرم؛ اگرچه نمی‌توانم و نباید او را ببوسم. از خدا می‌خواهم همه مادران و پدران بیمار و درگیر با کرونا را که این روزها از کودکان خود دور هستند، شفا دهد.



شعر

- اگر در شهر پیچیده هراس مرگ، باکی نیست / مهسا امیریان ۱۳۲
- ساخت این مستند، کار شهید آوینی است / مهدی جهاندار ۱۳۳
- خدایا مردم ما را مصون دار / دکتر ابراهیم رزم‌پا ۱۳۴
- این رقص، نه چرخیدن تن، گردش جان است / ولی پاشا زانوسی ۱۳۶
- می‌رود این روزها، گل می‌دهد آغوش‌ها / حامد عسکری ۱۳۷
- چشم بیدار پزشکان و پرستاران را... / افشین علا ۱۳۸
- ای پزشکان ای پرستاران که تاب آورده‌اید... / افشین علا ۱۳۹
- دیده شد گوشه‌ای از رنج پرستاری ما / سجاد علایی ۱۴۰
- حرفه‌ام شغل بزرگیست خدایا شکر / سجاد علایی ۱۴۱
- «یا علی» بگو مدافع وطن! / امیرحسین مهدی‌زاده ۱۴۲
- به چه می‌مانی؟ / دکتر امید رضایی ۱۴۳
- حضور / ایلیا صفدری ۱۴۴
- همه چیز / ایلیا صفدری ۱۴۵
- فردا / مجتبی صفدری ۱۴۶
- سوگ سروده / دکتر حسین کامران‌زاده ۱۴۹
- سربازان سلامتی / شمس لنگرودی ۱۵۰
- وقتی تو نباشی / شمس لنگرودی ۱۵۱
- فتح / نگار محمودی‌نیا ۱۵۲
- حتی اگر بمیرم / نگار محمودی‌نیا ۱۵۳

اگر در شهر پیچیده هراس مرگ، باکی نیست

مهسا امیریان

پرستار

برای حفظ لبخندت، ز تلخی‌ها گذر کردم
 در این راه پر از سختی، خطر کردم، خطر کردم
 برای حال خوب تو، اگرچه پلک، سنگین شد
 چه شب‌ها را کنار تو، به بالینت، سحر کردم
 به یاد «نرجس» و «رامین»، لباس رزم پوشیدم
 بدون سنگرم اما ز هر ترسی حذر کردم
 از آن روزی که سوگند پرستاری به لب خواندم
 فقط با عشق روزافزون به این حرفه نظر کردم
 اگر در شهر پیچیده هراس مرگ، باکی نیست
 پرستارم... و جانم را، برای تو، سپر کردم
 مرا یاری رسان، باشد بهارانی دگر در راه
 منی که این زمستان را، پر از امید، سر کردم



ساختِ این مستند، کار شهید آوینی است

مهدی جهاندار

زندگی یک راهِ سربالا و سرپایینی است
هرکه عاشق بود، سالم ماندنش، تضمینی است
«بارها گفتم به دل: عاشق نشو! نشنید و شد»
مصرع از من نیست، مال عبرتِ نائینی است!
عاشقی تلخ است گاهی، عاشقی شوریدگیست
لیک پایانش به صرف شربت و شیرینی است!
عاشقی گفتم، پرستاری مرا آمد به یاد
چون که مثل عاشقی، باری به این سنگینی است
اعتقاد، ایمان، فداکاری، شجاعت، راستی
هر پرستاری، خودش، یک ترم درسِ دینی است
دل روایت کرد فتح تازه‌ای در پیش روست
ساختِ این مستند، کار شهید آوینی است
عشق‌های واقعی، معشوق‌های واقعی
در زمانی که جهان، مصنوعی و ماشینی است
می‌رسد روزی که می‌آید به کار این روزها
غصه‌ها و شادی این روزها تمرینی است
از پرستاران سرودن، یادِ زینب کردن است
یادِ زینب کرده است این شعر، پس آیینی است

۹۹/۲/۱۲



خدایا مردم ما را مصون دار

دکتر ابراهیم رزم‌پا

استاد گوش و حلق و بینی دانشگاه علوم پزشکی تهران

به هر جا در سفر باشد گذارت
کرونا هست بی‌شک در کنارت
تو شاید میل دیدارش نداری
ولی او هست قطعا بی‌قرارت
حذر کن از کرونا تا توانی
که تاوانش بود رنج و مرارت
به هر نحوی شما را مبتلا کرد
به شدت می‌نهد تحت فشارت
برایش حرفه‌ها فرقی ندارد
وکالت یا طبابت یا وزارت
مکانی نیست ایمن از حضورش
خیابان و اداره یا سفارت
اگر در خانه‌ات باشی مداوم
بُود امکان، تو را کمتر، خسارت
به شرق و غرب، در هر جای عالم
کرونا در یمین است و یسارت
مقاوم هست این ویروس مرموز
نه از سرما بترسد، نه حرارت
مخرب هست و ویرانگر کرونا
که ویران کرده او صدها عمارت



کمک کن دفع شر این مزاحم
 که بیش از این نماند در جوارت
 قصوری گر کنی با بی خیالی
 بُود تا بی نهایت همقطارت...
 یقینا چاره دردت، طبیعی ست
 که در روز مصیبت بود یارت
 نه تنها در زمان ناخوشی ها
 که هر دم هست او در اختیارت
 همه در انتظار آن طیبند
 که واکنش را دهد ناگه بشارت
 بگویند «رزم‌پا» هم با صراحت
 بشر با علم دارد این مهارت
 خدایا مردم ما را مصون دار
 به لطف بی‌کران و بی‌شمارت



این رقص، نه چرخیدن تن، گردش جان است

ولی پاشا زانوسی

تقدیم به دکتر سید حجت فتاحی و دست‌افشانی او در بیمارستان طالقانی چالوس برای روحیه دادن به بیماران و همکاران خسته‌اش

این رقص نه از روی غنا و هیجان است
چرخیدنِ پیری‌ست که جان‌ش نگران است
آمد وسطِ معرکه‌ی درد که گوید
پیرم من و امروز دلم با تو جوان است
یک عمر به اسباب طبابت به تو پرداخت
امروز به این شیوه، طبیبِ دگران است
این رقص که در آینه‌ی مهلکه تابید
رازی‌ست که در جوهره‌ی خشت، نهان است
چرخ‌ی‌ست که از گردش ایام برآمد
این رقص نه چرخیدن تن، گردش جان است
رقصی به چنین شیوه، نه از روی هوا بود
نه از سر خوشباشی و حتی غم نان است
«حجت» به من آموخت نشستن، ره کفر است
خرسندی حق، دلخوشی پیر و جوان است
می‌خواستم از کار صوابش بنویسم
چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است



می رود این روزها، گل می دهد آغوشها

حامد عسکری

«این بیت‌های سوخته پیشکش به همه شهدای راه سلامت، برسد به روح همه آنها که مردم بودند و برای مردم رفتند... سلامتی باشد برای اسیران این بیماری... و خداقوتی برای همه آنها که وسط معرکه‌اند.»

گرچه خلوت، گرچه خسته، گرچه بی سو و سراغ
 خواب‌هایی در قفس دیدیم با تعبیر باغ
 از اناری حال دل پرسیدم امشب، گفت: خون
 لاله را گفتم: خبر تازه چه داری؟ گفت داغ!
 سوگوارانیم و کاری بر نمی آید جز آه
 لوک مسّت داغ بر گرده، چه دارد غیر ماغ؟
 ما برادرهایمان را دفن کردیم ای دریغ
 زیر حجم سایه سنگین کاجی از کلاغ
 عطسه‌های عافیت را ارج نهادیم، پس
 بوسه‌ی افطارمان افتاد در وقت فراغ
 می رود این روزها، گل می دهد آغوشها
 باز عطر زلف یاری می خزد زیر دماغ
 باز کوچه غرق لبخند و هیاهو می شود
 باز هم گل می خریم از کودکی پشت چراغ
 باز منقار قناری به غزل وا می شود
 باغ را تحویل قمری می دهد یک روز زاغ
 آرزو گرمی فزای جمع یاران بودن است
 چه تفاوت که می وصلیم یا نفتِ چراغ



چشم بیدارِ پزشکان و پرستاران را...

افشین علا

کهکشانا! به شب تیره، شهابی بفرست
 سوی ما تب‌زدگان، طاقت و تابی بفرست
 جمله گشتیم گرفتار به گودال گناه
 ماه من! بر لب این چاه، طنابی بفرست
 شد زمستان و زمستان شده میخانه تهی
 ساقیا جانب ما باده‌ی نابی بفرست
 سوی ما روسپهان با مژه بر هم زدنی
 مژده‌ای نیز پی رفع عذابی بفرست
 تا بخوانیم خدا را و اجابت شنویم
 با همان دستِ قلم‌گشته، کتابی بفرست
 از همان مشک که چون اشک تو افتاد به خاک
 سوی ما تشنه‌لبان، جرعه‌ی آبی بفرست
 به حسینت قسم از جانب بین‌الحرمین
 بین بیماری و این ملک، حجایی بفرست
 چشم بیدارِ پزشکان و پرستاران را
 روشنایی بده و فرصت خوابی بفرست
 سوی این قوم که یک عمر صدایت زده‌اند
 یا اباالفضل علمدار! جوابی بفرست



ای پزشکان ای پرستاران که تاب آورده‌اید...

افشین علا

ای پزشکان ای پرستاران که تاب آورده‌اید
 چون رسولانید و در ظلمت، کتاب آورده‌اید
 بر سر ما چون که باران بلا شدت گرفت
 چترهاتان را گشودید، آفتاب آورده‌اید
 گرچه پنهانید پشت ابرها چون مهر و ماه
 گرمی خورشید در زیر نقاب آورده‌اید
 ما ستمکاریم و مشمول عذاب، اما شما
 آیه‌ی رحمت پی رفع عذاب آورده‌اید
 جان شیرین را سپر کردید چون رزمندگان
 شور آبادی در این دیر خراب آورده‌اید
 با تن رنجور بر پا مانده هر سو مثل کوه
 با دل خون، خنده بر لب چون شراب آورده‌اید
 تا فتاد افتاده‌ای از پا، شما برخاستید
 هر کجا دیدید بیماری، شتاب آورده‌اید
 روز عاشورا است این دوران و ایران کربلاست
 ساقی عشقید و سوی خیمه، آب آورده‌اید
 نسخه‌هاتان شد برات رستگاری در بهشت
 پوشه‌ها را توشه‌ی روز حساب آورده‌اید
 شعر من قدری ندارد چون که با ایثار جان
 هر نفس، دیوانی از اشعار ناب آورده‌اید



دیده شد گوشه‌ای از رنج پرستاری ما

سجاد علایی

پرستار

گرچه دنیا همه افتاده به دلداری ما
دیده شد گوشه‌ای از رنج پرستاری ما
ما که عمری همه غمخوار مریضان بودیم
کُل عالم شده مشغول به غمخواری ما
قلب هر مرکز درمان که پرستارانند
پس کمی کم بکنید این همه دشواری ما
این تنش‌ها، غم دوری، همه با بی‌خوابی
مثنوی گشته دگر علت بیماری ما
پشت ابزار که پنهان شده این صورت‌ها
زخم و هر پینه به رُخ، مدرک دینداری ما
ما به لبخند و تشکر، دلمان شاد شود
شوق خدمت زده پیوند به بیداری ما
در دلم ترسِ بزرگی‌ست که بعد از بحران
رَوَد از خاطرِ این شهر، فداکاری ما



حرفه‌ام شغل بزرگیست خدایا شُکرت

سجاد علایی

پرستار

از زبان «نرجس خانعلی‌زاده» و تقدیم به روح بزرگش

من پرستارم و هر بار دلم می‌ریزد
با نفس‌های تو بیمار دلم می‌ریزد
شاید این کار دگر وصله جانم شده است
ولی از سرفه‌ی تب‌دار دلم می‌ریزد
حرفه‌ام شغل بزرگیست خدایا شُکرت
هرکس این را کند انکار، دلم می‌ریزد
خبر آمد که به من نیز سرایت کرده
در چنین لحظه‌ی دشوار دلم می‌ریزد
من نفس‌های خودم را به شمارش دیدم
با همین گریه‌ی همکار دلم می‌ریزد
من که رفتم، همگی خوب مراقب باشید
نشود حادثه تکرار، دلم می‌ریزد



«یا علی» بگو مدافع وطن!

امیر حسین مهدی زاده

صَرَبَانِ عشق و جریان امید
توی لبخند تو معنا میشه
همه جا پر بشه از شب، بی‌شک
صبح روپوش تو پیدا میشه
چه شبایی که تو بی‌خواب شدی
تا مبادا بکشه درد، کسی
چه روزایی نفیست بند اومد
تا که برگرده به دنیا نفسی
خدا این روح پر از عاطفه رو
به شما فقط عنایت کرده
«یا مَنْ اِسْمُهُ دَوا» گفتید و
«ذِكْرُهُ شِفا» اجابت کرده
زینبی‌ترین مسیرش رو خدا
پیش پای عاشقا می‌ذاره
شوق امتداد فریاد حسین
توی رگ‌های تو جریان داره
تنتون همیشه سالم باشه
اینه آرزوی ایرانی‌ها
«یا علی» بگو، مدافع وطن!
می‌رسه دوباره آسانی‌ها...



به چه می مانی؟

دکتر امید رضایی

فوق تخصص بیماری های خون و سرطان بزرگسالان

درد در سینه،

نفس تنگ،

تب،

بی نهایت خستگی، مانده عشقی دفن شده را می مانی

کرونا!



حضور

ایلیا صفدری

تو
خورشیدی هستی
با لباس پزشکی در این بیمارستان
که طلوع کرده ای
ولی آرام آرام
غروب، روز را تاریک می کند
تازه می فهمیم
خضر کنار ساحل بود
و ما هرگز نفهمیدیم
خضر کنار ساحل بود
و دیگر خیلی دیر شده که برگردیم
روز، گذشته و تاریکی تفسیر می کند:
پروازش در یاد تاریخ حک خواهد شد
کم نیست که کسی، زندگی اش را
به دست مرگ بسپارد
تا مرگ، بیمارستان را از حضور چینی اش پر نکند



همه چیز

ایلیا صفدری

این بیمارستان

این تخت

این پرستار

و تو

*

این

تمام چیزیست

که این شعر می‌خواست بگوید



فردا

مجتبی صفدری

وطنم
این بهار را
مدیون رنگ‌های چه کسی هستی؟
*
قبلا زخم‌هایمان را می‌بست
چشم‌هایمان را به فردا باز می‌کرد
آن‌که با پیراهن سپید
پنجره‌ها را به روی خود بسته
آن‌که پیراهن سفیدش را
روی زخم‌های وطن انداخته است
آن‌که وطن
سر روی شانه‌هایش گذاشته
تا خستگی این روزها را از تنش دریاورد
دهانش را به روی سرفه‌ها بسته
چشم‌هایش را به روی خستگی
و تا صبح
دست‌هایش را روی زخم‌های وطن می‌گذارد
و هوای پاییز را
از باغ دور نگه داشته است
تا صبح بالای سر شهر بیدار است
که خواب بدی نبیند



این بهار را
 مدیون چه کسی هستیم؟
 *
 گاهی پشت پنجره بیا
 پیراهن سفیدت را
 نشان وطن بده
 باور کند
 هنوز به بهار امیدی هست
 باور کند
 بهار، راه رفتن توست
 بهار، ایستادن آن آخرین برگ روی شاخه است
 *
 نگران نباش
 وطن از این تب طولانی که برخیزد
 تو را روی شانه‌هایش می‌نشانند
 تا دست‌هایت را با کوه در میان بگذاری
 چشم‌هایت را با ابرها
 پیراهن سفیدت را روی سینه آسمان پهن می‌کند
 و رنگین‌کمان‌هایش را برای تو کنار می‌گذارد
 نبضت را می‌گیرد
 باران‌ها را
 در جیب پیراهنت پنهان می‌کند
 تکانت می‌دهد
 تکانت می‌دهد
 تکانت می‌دهد
 *



حالا بخواب
وطن بیدار است
تا تو خستگی هایت را از تن بیرون کنی
چشم هایت را ببند
خواب های خوبی برای تو کنار گذاشته ایم
این بهار را مدیون تویم
و این پاییز
که باغ های دیگران را پرپر کرده است
کینه ی تو را
به دل گرفته است
*
نگران فردا نباش
بیدار می مانیم
تا سر برسد
تا تو
خواب بد نبینی



سوگ سروده

دکتر حسین کامرانزاده

برای زنده یاد دکتر وحید یحیوی، فوق تخصص خون و پیوند سلول‌های بنیادی، که کرونا او را از ما گرفت

تو از کدام کهکشان

به قلب من

قدم نهاده‌ای

که

آسمان آبی‌اش

هنوز رد پای خون‌گرفته‌ی تو را

ز یاد خود نبرده است

مگر تو خاطرات یک جهان‌گرفته‌ای

مگر تو یادبودِ صد بهارِ در خزان نشسته‌ای

مگر تو بغض در گلو شکسته‌ای

که این چنین

شکیبِ ناشکیبِ قصه‌های من شدی؟

۲۹ فروردین ۹۹



سربازان سلامتی

شمس لنگرودی

روزی تمام ستاره‌ها
تمام پرنده‌ها جمع می‌شوند
بر صفحه‌ی سپید سحر
نام شما را می‌نویسند
پرستاران، پزشکان، سربازان سلامتی!
روزی درخت‌ها در مسیر شما آب می‌پاشند
تا مثل بهار از برابرشان بگذرید
شما که در سنگرتان
خواب‌آلود
با شیاطین سفید ندیدنی می‌جنگید
و دل خونین‌تان دریاچه‌ی روشنایی است
ما به صف ایستاده‌ایم
تا دست‌هایتان را بفشاریم
پرستاران، پزشکان، سربازان سلامتی!
دست‌هایی که تاریخ سیاه را ورق می‌زند
تا پیش از غروب
آفتاب را به نقطه‌ی صبحگاهی برگرداند



وقتی تو نباشی

شمس لنگرودی

شب در تاریکی نشسته
انگشتان مرا لمس می‌کند
اگر این نامش تنهایی نیست
چه نامی دارد؟

وقتی تو نباشی
اول تنهایی است
و سپس
عبور سرد لزجی که از نامش می‌ترسم
اگر این نامش نیستی نیست
چه نامی دارد؟

می‌خواهم که دیگر برگردی
بر تختی کوچک در سایه‌ی سارها بنشینیم
و به یاد بیاوریم که جهان زیباتر بود
از آن پیش‌تر که کورونای سفید
زیر زبان‌مان بنشیند
و ما از بوسیدن هم بترسیم



فتح

نگار محمودی نیا

ما با هر نفس به مرگ نزدیک تر
اما زندگی پر از کبوتر می شود
وقتی قلب ها همصدا با هم می تپند
ماسک ها که رو می شوند
صورت ها دیگر روی لبخند را نمی بینند
نیشخندهایی می شوند
روی صورت مانیتور
روی ماسک های اکسیژن
و قلب های کم خون
با سیلی هم سرخ نخواهند شد
دست می شویم از دوست
از لبخند
از پول های کثیف
و عبور می کنم از سرفه
از تب
از بیماری
هر چند در قرنطینه ام ای دوست
اما دلم آن بیرون است
آن بیرون، کبوتران
قله های برفی را فتح کرده اند



حتی اگر بمیرم

نگار محمودی نیا

حالا که ماسک هم زده‌ای
بیشتر به حرف‌هایت شک می‌کنم
تو دروغگوی خوبی نیستی
چشم‌هایت همه چیز را فاش می‌کنند
تب دارم
تبِ تو را
بیمارم
بیمارِ آن دو چشمت
و تو کرونا را بهانه می‌کنی
و خنده‌هایت و پیروساند
که مرا مبتلا می‌کنند
می‌خواهم در هوای تو نفس بکشم
حتی اگر بمیرم



طنز

(یادداشت و شعر)

۱۵۶	چرا اینجا؟ / مریم آذرشین
۱۵۷	روزهای کرونایی در خانه ما / پوریا اسکندرزاده
۱۶۲	مهمان ناخوانده / سمیه سلیمانزاده مقدم
۱۶۴	وضعیت کرونایی / عباس احمدی
۱۶۵	رباعیات ماسکی / رضا اسماعیلی
۱۶۶	ما شدیداً از کرونا غافلیم / زهرا بهاریزاده
۱۶۷	بعد مرگم از شما مردم تقاضا می‌کنم / حمید رضایی
۱۶۹	یار از یار می‌ترسد / حمید رضایی
۱۷۰	من و باباطاهر / حمید رضایی
۱۷۱	ما به این ویروس لاگردار الکل می‌زنیم / امیرعلی سلیمانی
۱۷۲	در اهمیت ماسک / عبدالجبار کاکایی

چرا اینجا؟

مریم آذرشین

لعنت به کسی که مرا اینجا انداخت. نمی‌دانم کی و کجا به دنیا آمدم. از وقتی چشم باز کردم، توی بیمارستان بودم. تا دیروز اولین چیزی که یادم می‌آید، این است که دور و برم خیلی شلوغ بود. هی بگوبخند می‌کردیم، هی زیاد می‌شدیم، هی از سر و کول یک آدم روی سر و کول آدم دیگر می‌پریدیم و خودمان را توی چشم و چالشان یا دماغ و دهانشان می‌انداختیم و بالاخره به محل دوست‌داشتنی‌مان یعنی ریه می‌رسیدیم... وای! یادآوری‌اش هم دهانم را آب انداخت... خلاصه، توی شش‌ها اینقدر ورجه‌ورجه می‌کردیم و بالا و پایین می‌پریدیم تا صاحب ریه دیگر نتواند نفس بکشد و توی هر ریه که کارمان تمام می‌شد، قبل از اینکه ما کاری بکنیم، آدم‌های دیگری خودشان را به ما می‌رساندند و به ما زندگی دوباره می‌بخشیدند و تفریح ما دوباره شروع می‌شد. از این آدم به آن آدم و از این ریه به آن ریه می‌رفتیم و حال می‌کردیم...

تا اینکه روی دست‌های یکی داشتیم وول می‌خوردم که طرف از بیمارستان زد بیرون. خدا خیلی بهم رحم کرد، چون توی مسیر، چند نفر بهش گفتند دست‌ها و صورتت را با مایع دستشویی بشور یا با مواد ضدعفونی‌کننده ضدعفونی کن که کرونا نگیری! گفت باشه، ولی یادش رفت و من و کروناهای دیگر جان سالم به در بردیم. فقط کافی بود یادش بیاید و یک کم از آن مواد لعنتی استفاده کند تا ما را به کشتن دهد. اما نکرد و دست‌هایش را به صورتش مالید و من هم از خدا خواسته قل خوردم توی دماغش و اینقدر بپر بپر کردم تا بالاخره دماغش شروع کرد به خریدن. بالای دماغش را مالید و من و کلی از دوستان و فامیل‌هایم را روی زمین عطسه کرد و اینجوری شد که ما بی‌سرپناه شدیم.

الان ساعت هاست که ما اینجا وول می‌خوریم اما از شانسمان اینجا جای خلوتی است. نه کسی می‌آید، نه می‌رود. اگر تا چند ساعت دیگر کسی از اینجا رد نشود و ما حداقل به کف کفش‌هایش نجسبیم، می‌میریم. آخر یکی نیست به این یارو بگوید آدم ناحسابی! تو که اینقدر زحمت کشیدی و ما را وسط آدم‌های سالم دیگر آورده‌ای، جلوی دهانت را هم که نگرفتی، اینجا هم جای عطسه کردن بود؟! امیدوارم بقیه کروناهای باقیمانده در تنش حسابش را برسند...

حالا فقط من زنده ماندم! بقیه کروناها زیر گرما تلف شده‌اند. فقط کافی است یک آدم از اینجا رد شود تا بهش بچسبم و زنده بمانم. نمی‌دانم خیالاتی شده‌ام یا این صدای پا واقعی است!؟



روزهای کرونایی در خانه ما

پوریا اسکندرزاده

از زمانی که یادم می‌آید، شاید از وقتی که قد یک لوبیا بودم و در شکم مامان زندگی می‌کردم، مامان قصه شنگول و منگول و گرگ بدجنس را برایم می‌خواند. آنقدر که وقتی داشتم به دنیا می‌آمدم، می‌ترسیدم نکند یک گرگ بدجنس پشت در این دنیا منتظرم باشد. طوری که من با کلی ترس و لرز و گریه و هوچی‌گری به دنیا آمدم اما دیدم خبری از گرگ نیست و دنیا آنقدرها هم که فکر می‌کردم، ترسناک نمی‌باشد! تا همین چند وقت پیش هم مصرانه جفت پاهایم را روی عقیده‌ام می‌فشردم اما از زمانی که با یک متر و هفتاد و هشت سانت قد و هفتاد و چند کیلو وزن، به خاطر ترس از یک ویروس میکروسکوپی که حتی به چشم هم نمی‌آید، در خانه پناه گرفته‌ام؛ مجبورم کمی از مواضعم درباره دنیا عقب‌نشینی کنم و پایم را از روی عقیده‌ام شل کنم.

دنیا تازگی‌ها خیلی ترسناک شده و دیگر جای خوبی به نظر نمی‌رسد. حالا که کرونا مثل یک گرگ گرسنه بیرون خانه‌ها کمین کرده و چنگ و دندان نشانمان می‌دهد، تازه می‌توانم با شنگول و منگول و حبه انگور همذات‌پنداری کنم و حقیقت پنهان‌شده در متن این قصه را درک کنم و بدانم تمام این سال‌ها هدف مامان بزی بی‌نوا این بود که به ما حالی کند همیشه امن‌ترین جای توی دنیا خانه ماست. در هر حال، دم نویسنده این قصه سراسر پند و اندرز گرم که از همان دوران کودکی، ذهن ما را برای مقابله با گرگ‌هایی مثل کرونا آماده کرد.

من معتقدم از قرن بیست و یکم به بعد، تاریخ‌نویسان، تاریخ‌کره زمین را به دوران ماقبل کرونا و دوران پساکرونا تقسیم خواهند کرد؛ البته اگر کسی جان سالم به در برد! بیایید طبق روال مرسوم در تاریخ، ابتدا به تایشچه پیدایش و نحوه تسخیر زمین به دست سلسله کرونائیان پردازیم. در این باره نظریه‌های مختلفی وجود دارد. عده کثیری معتقدند پایه‌گذاران اصلی این ویروس، مردمانی شکمو از اهالی ووهان چین ملقب به چشم‌بادامی‌های همه‌چیزخور می‌باشند که اگر راست باشد، الهی‌کار به آن شکم و امانده‌شان بخورد. یکی نیست به آنها بگوید مگر خفاش را هم می‌خورند چندش‌ها؟! عده دیگری هم بی‌بروبرگرد آن را کار آمریکا می‌دانند. اصلاً مگر می‌شود در یک گوشه این دنیا گندی بالا بیاید و دست پلید آمریکا درکار نباشد!؟

راننده تاکسی‌های خودمان هم که دکترای تحلیل مسایل سیاسی و اقتصادی و نظامی جهان را از دانشکده تاکسیرانی گرفته‌اند، همگی متفق‌القولند که کار، کار خودشان است اما اعترافاتی که به تازگی از میان‌چت‌های چند بچه‌مدرسه‌ای جغله در پیام‌رسان‌های بسیار ایمن داخلی کشف شده، حاکی از آن است که هیچ‌کدام از این نظریه‌ها پایه و اساس علمی ندارند و این شیرین‌کاری از جای دیگری آب می‌خورد. این چند بچه‌مدرسه‌ای جغله در اعترافات خود صریحاً اقرار کرده‌اند که پیدایش این بلا‌ی جهانی و ویروس منحوس، کار آنهاست. اگر باور نمی‌کنید، اسکرین‌شات پیام‌های ردوبدل‌شده نزد پیام‌رسان بسیار ایمن داخلی موجود می‌باشد. ماجرا از این قرار است که معلم این بچه‌ها به طور خیلی ناگهانی و مچگیرانه، قرار یک امتحان را برای آنها می‌گذارد؛ آن هم نه یکی دو فصل، از اول کتاب تا آنجایی که خوانده‌اند! بچه‌ها که عوض درس خواندن، تمام وقتشان را پای شبکه‌های مجازی تلف کرده بودند، کاسه چه کنم چه کنم در دست و ناامید از همه دنیا، دست به دامان خدا می‌شوند که: «خدایا، خداوند! ما غلط کردیم درس نخواندیم! همین یک دفعه را هم هوای ما را داشته باش؛ دیگر قول می‌دهیم لای این پیام‌رسان‌ها را باز هم نکنیم. اگر گوشه چشمی به ما چند تا بچه‌مدرسه‌ای جغله بیچاره داشته باشی و یک برفی، تگرگی، آلودگی، بادمجانی، چیزی از آسمان فرو بفرستی و ما یکی دو



روزی تعطیل شویم، تا عمر داریم، بندگی‌ات را می‌کنیم...» و یکی دو چیکه اشک تمساح هم تنگش زدند تا پیازداغش را بیشتر کنند. اما خدا که خوب جنس خراب آنها و قول و قرارهای دروغکی‌شان را می‌شناخت- به هر حال، الکی که خدا نشده؛ خودش گل‌مان را سرشته و می‌داند چه ساخته است و کدامان شیشه خرده قاطی گل‌مان داریم- دعایشان را اجابت کرد و مدارس را تعطیل کرد؛ نه یکی دو روز، که چندین هفته! و فرستاد؛ اما نه برف و تگرگ و آلودگی و بادمجان، که یک ویروس. و نه هر ویروسی، که ویروسی از نوع پرویش مخصوص خود آن بچه‌پرروها. حالا خوبتان شد؟ مگر تعطیلی می‌خواستید؟ این همه تعطیلی! بروید حالش را ببرید! شاید در این مدت به حول و قوه الهی تبدیل به فسیل گونه‌های نادر جانوری شدید و در آینده از شما نفت تهیه کردند و لااقل به یک دردی خوردید!

...و این گونه شد که چند بچه‌مدرسه‌ای، سلسله آدمیان را به فنا دادند و سلسله کروناثیان به روی کار آمد و با سرعتی باورنکردنی، تمام مناطق جهان را به اشغال خود درآورد؛ من جمله خانه ما را. خدا جانم! با اجازه، می‌خواهم یک گله کوچک بکنم- البته اگر عصبانی نمی‌شوی و مختصات برخورد شهاب سنگت را روی من تنظیم نمی‌کنی- خدایی اگر من شبانه‌روز از درگاهت آویزان می‌شدم یک ساعت دانشگاه‌ها را تعطیل کنی، می‌کردی؟ نه! جان من می‌کردی؟ نمی‌کردی دیگر، فدای آن جلال و جبروت! تازه، برای اینکه قشنگ‌ترم را بگیرم، یک کاری می‌کردی کلاس اضافه هم بگذارند و کوئیز هم بگیرند. من نمی‌دانم چه گناهی به درگاهت مرتکب شده‌ام که از چشمت افتاده‌ام؟ یعنی می‌دانم‌ها اما فکر نمی‌کردم آن یکی دو تا شیطنت کوچولو اینقدر تو را ناراحت کند. تو را به خودت قسم، با من قهر نباش! من غلط بکنم غلط اضافه بکنم دیگر! حالا آشتی؟! من که همین جوری هم خاک پایت هستم، مرا با خاک یکسان نکن دیگر!

خانه ما، قبل از اینکه به تصرف کرونا درآید، کلاً در تصرف مامان بود اما در دوران پساکرونا، با یکی دو قدم عقب‌نشینی مامان از مواضعش، به چهار قسمت غیرمسواقی تقسیم شد. اتاق زیر شیروانی برای من، اتاق ته‌انباری برای برادرم، اتاق ویو رو به دریا و آفتاب‌گیر و دلباز برای مامان و بابا. و آشپزخانه. البته هال و پذیرایی و بقیه قسمت‌ها کماکان در تصرف مامان می‌باشد.

خانه ما در دوران ما قبل کرونا، شبیه میدان جنگ بود اما الان دیگر خود میدان جنگ است. دلیلش هم اصلاً کرونا نیست. اصطکاک است. قبل از کرونا، ما نوبتی در خانه می‌ماندیم و اصطکاک بینمان کمتر بود اما حالا که به خاطر قرنطینه اجباراً همه به زور در یک قوطی کبریت به اسم خانه جا شده‌ایم، مدام بینمان اصطکاک به وجود می‌آید و اگرچه کرونا فعلاً بدمان را ویروسی نکرده اما اعصابمان به شدت ویروسی و قاطی‌پاطی شده است و هر دو دقیقه یک بار، من با بابا، من با برادرم، من با مامان و مامان با همه ما دعوا راه می‌اندازد. البته اختلافات من و بابا، ربطی به این مشکلات جدید ندارد و قدمت تاریخی دارد و تاریخش هم برمی‌گردد به زمانی که کنترل تلویزیون اختراع شد. از آن پس، میان من و بابا بر سر کانال فیلم و سریال من و کانال اخبار بابا اختلاف درگرفت؛ اختلافی که تا هم‌اکنون نیز ادامه دارد و حتی سازمان صلح جهانی هم نتوانسته بین ما آتش‌بس برقرار کند.

متأسفانه در بیشتر مواقع، من مغلوب این جنگ نابرابر هستم و بابا با سوءاستفاده از امتیاز پدر بودن و در اختیار داشتن پول‌توجیبی‌های من و به پشتوانه حمایت‌های ناجواهم‌دانه مامان، لحظه‌ای از کنترل تلویزیون جدا نمی‌شود و چنان از آن محافظت می‌کند که انگار یک نارنجک ضامن در رفته است. خدا لعنت کند کرونا را که از وقتی آمد، کار و کاسبی بچه‌مثبت‌های توی خانه کساد شد. در دوران ما قبل کرونا، ما سر سوزنی حرمت داشتیم. آن وقت‌ها، هر وقت می‌خواستیم بابا را از کنترل دور کنیم، می‌گفتم دم فلان چیز را می‌خواهد و بابا هم بلافاصله شال و کلاه می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت و برای بچه‌مثبت بابا خرید می‌کرد. حالا بگذریم که معمولاً پادشاه می‌رفت من چه سفارش داده بودم و به جای فلان چیز، بهمان چیز را می‌خرید اما بالاخره که از خانه بیرون می‌رفت! اما در دوران پساکرونا، اگر خودم را از لوستر وسط خانه حلق آویز کنم و مثل قصه



حسن کچل، هر چند تا سیب هم که تا جلوی در خانه بچینم، بابا از جایش تکان نمی خورد که نمی خورد. خیلی هم که اصرار کنم، مرا کشان کشان می برد پشت پنجره و کرونا را نشانم می دهد و می گوید: «بدهم کرونا بخوردت؟!» و من که اصلاً دم نمی خواهم در عنفوان جوانی خوراک کرونا شوم، به اجبار عطای کنترل را به لقایش می بخشم و پا به پای بابا اخبار تمامی شبکه های فارسی زبان، ترکی زبان، انگلیسی زبان، عربی زبان، آفریقایی زبان و... را تماشا می کنم و در نتیجه، اکنون علاوه بر زبان مادری، بر تمام زبان های زنده و مرده جهان مسلط هستم و بر تمامی تحولات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و نظامی جهان اشراف کامل دارم؛ به طوری که از اقصی نقاط جهان وقت می گیرند تا برای حل مشکلات کشورها با من رایزنی داشته باشند. فعلاً هم در حال تبادل اطلاعات و تجربیات با وزارت بهداشت خودمان هستیم... راستی، این پیامک هایی که به اسم وزارت بهداشت برایتان ارسال می کنم، به دستتان می رسد؟ بدانید و آگاه باشید که آن پیامک ها همه اش کار من است اما فحش هایش را طفلی وزارت بهداشت می خورد!

کروناثیان تقریباً روی تمام مسایل جهان تأثیر داشته اند، به جز پدیده سیاه نمایی بشر. سیاه نمایی، بیماری مسری خطرناکی است که همیشه ایام وجود داشته و دارد. دوران پیشاکرونا و پساکرونا هم ندارد. آخر، چرا اینقدر درباره این ویروس بی نوا سیاه نمایی می کنید؟ اصلاً کی گفته کرونا بد است؟ کرونا اگر در جای درست استفاده شود، خیلی هم خوب است. یکی به من بگوید مشکل ترافیک را کی حل کرد؟ مشکل آلودگی را چطور؟ کی تا حالا ما اینقدر پاک و پاکیزه زندگی می کردیم؟ اصلاً در کدامین دوران تاریخ ماقبل کرونا خانواده ها اینقدر دور هم می نشستند و اسم و فامیل بازی می کردند و اینقدر به اطلاعات عمومی آنها اضافه شده بود؟

در دوران پساکرونا، بچه ها به طور عجیبی عاشق مامان و باباهایشان شده اند، چون کرونا تفکر آنها را کلاً عوض کرده. حالا مامان ها و باباها به جای اینکه بگویند: بچه! موبایلت را بگذار کنار برو سر کتابت؛ می گویند بچه! کتاب را بگذار کنار برو سر موبایلت درس بخوان! و این یک تحول عظیم فرهنگی است که به مدد کرونا حاصل شده. این تا لنگ ظهر خوابیدن ها نعمت است به جان خودم. چرا ناشکری می کنید؟

مردم شریف ایران! آیا یادتان هست همیشه حسرت خواب دم صبح، شما را به مرز خودکشی می کشاند؟ یادتان هست صدای زنگ ساعت مثل فحش ناموسی بود برایتان؟ یادتان هست هیچ کس زورش نمی رسید جوان ها را از پارک ها و سینماها و کافی شاپ ها جمع کند؟ اینها تازه جاهای خوبش است، بدش دیگر همان! حالا این کرونا، مادرمرده، خودش با دست خالی و به تنهایی، این همه جوان عاطل و باطل را از خیابان ها جمع کرده و به آغوش امن خانواده برگردانده است. الان جایش نیست همگی جیغ بنفش بکشیم و بگوییم: «کرونا مچکریم؟!»

خود من تا دوران ماقبل کرونا اصلاً نمی دانستم یک برادر دارم. یک بار که اتفاقی او را در خانه دیدم، فکر کردم دزد است و با ماهی تابه کوبیدم فرق سرش. حالا اتفاقی هست در یک گوشه از خانه ما که اگر میان لباس های تلبارشده در آن و تپه های حاصل از پوست تخمه اش را بگردی، یک برادر هم پیدا می شود که شباهت زیادی به تارزان دارد.

و اما مامان! مامان همچنان تنها ابرقدرت خانه ماست. کرونا و مرونا و صد تا بزرگ تر از آن هم هیچ غلطی نمی تواند بکند. به خاطر مدیریت مدبرانه مامان، ما اصلاً از حمله کروناثیان غافلگیر نشدیم. اصلاً ما خودمان کرونا داشتیم، وقتی کرونا هیچ کجا مد نبود. فقط در دوران ماقبل کرونا، همه چیز را با وایتکس می شستیم؛ در دوران پساکرونا، با الکل. البته طبق بررسی های انجام شده ثابت گردیده خطرات خوردن وایتکس اسپری شده روی غذاها و میوه ها به مراتب کمتر از خوردن الکل قاطی خوراکی هاست. وایتکس که می خوردیم، گلاب به رویتان، فقط کمی بیرون روی داشتیم و معده درد، اما داستانی داریم با الکل که خوردنش در کشور ما مورد منکراتی هم محسوب می شود. من که بعد از خوردنش یک جور عجیبی حام خوش می شود که دوست دارم تمام مشکلاتم را بچینم جلوی چشمم و بهشان قه قه بخندم. بابا که واویلا! دو لقمه نان و پنیر الکل اندود خورده



و نخورده، می رود توی فضا اصلاً. بعد از خوردن ناهار و شام به هیچ وجه نمی‌گذاریم پشت فرمان بنشینند. می‌ترسیم تست الکل خونش مثبت شود و سر و کارمان بیفتد با بچه‌های بالا.

کرونا، علاوه بر تحکیم بنیان خانواده‌ها، باعث خوداشتغالی و خودکفایی مردم هم شده است. در خانه ما، دقیقاً از زمانی که در اخبار گفتند رفتن به نانوائی‌ها خطر ابتلا را افزایش می‌دهد، مامان بلافاصله یک کارگاه کوچک آجرپزی در گوشه آشپزخانه تأسیس کرد و شروع کرد به پختن پاره‌آجرهای خشخاشی که شباهت زیادی به نان بربری خودمان دارد. نکته اینجاست که من تا قبل از آن نمی‌دانستم وردنه از ابزار تهیه نان است و برای پهن کردن خمیر استفاده می‌شود و فکر می‌کردم نوعی سلاح سرد باشد؛ از بس که در سریال‌های تلویزیونی، وسط دعوای زن و شوهری یک وردنه دست بازیگر زن بود. در اینجا لازم می‌دانم مراتب تشکر و سپاس خود را از مامان ابراز بدارم که ما را از رفتن به نانوائی و ابتلا به ویروس کرونا نجات داد و مجبورمان کرد در هر وعده غذایی چند پاره‌آجر بخوریم. حالا آن وسط، چندتا از دندان‌های من و بابا و سر برادرم هم شکسته باشد، چه اشکالی دارد؟ عوضش کرونا نگرفته‌ایم. آدم باید در همه حال مثبت‌اندیش باشد. حتماً این سؤال برایتان پیش آمده که چرا به جای دندان، سر برادرم شکسته؟ اشتباه نکنید! برادرم حالا درست که از گونه‌های جهش یافته جانوری است اما با سر که غذا نمی‌خورد دیگر! از آنجا که او زبان درازی دارد و کمی هم رُک است، به پاره‌آجرهای دستپخت مامان توهین کرد و از خوردن آنها امتناع کرد. مامان هم که عادت دارد همه مسایل را منطقی حل کند، پاره‌آجر را صاف کوبید توی سرش؛ البته نه به آن منظور که شما فکر می‌کنید، بلکه به این دلیل که مغز آکبند برادرم را از رکود دربیانورد و بفهمد وقتی مامان می‌گوید بخور، باید بخورد؛ وگرنه به هر حال می‌خورد، منتها این بار با کتک! بابا خیلی باهوش است. همان سی سال پیش، چشمش را گفته و خلاص! من هم هوشم به بابا رفته است و هرگز برای چشم گفتمت به مامان مقاومت نمی‌کنم. مگر از پول توجیبی‌هایم سیر شده‌ام؟ اما برادرم به اقتضای سنش کمی بالا و پایین می‌پرد و از غرورش خرج می‌کند و بعد از چند دقیقه مقاومت بی‌حاصل و درآوردن چند تا جوش روی سر و صورتش، او هم بالاخره می‌گوید چشم.

در دوران پساکرونا، عملاً همه داریم از زندگی هیجان‌انگیز کوآلها تقلید می‌کنیم و کاری به جز آویزان شدن از موبایل و خوردن و خوابیدن نداریم. امروز در حالی که یک‌وری لم داده بودم روی میل و چند تا کوسن این طرفم و چند تا کوسن آن طرفم چیده بودم، داشتم برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردم. شایعه شده که بالاخره همه کرونا می‌گیرند. آخ که اگر راست باشد! آخ که اگر من کرونا بگیرم! اگر من کرونا بگیرم، چه‌ها که نمی‌کنم! دارم از همین الان برای آن روز برنامه‌ریزی می‌کنم و یک لیست بلندبالا هم نوشته‌ام از افرادی که بدجور عالیشان‌ها هستم و باید هر طور شده، یک جا بدون ماسک و دستکش گیرشان بیاورم و به پاس آن همه عشق و علاقه، روی ماهشان را بیوسم؛ آن هم نه یک بار، محض احتیاط چندین بار! در صدر لیست، یکی دو تا از اساتید بزرگوام هستند که پیرمان را با کوئیزهای نطلبیده درآوردند. بعد از آنها، شاگرد اول کلاس است که مدام تاریخ امتحان‌ها را یاد استادها می‌انداخت و چای شیرین‌بازی درمی‌آورد. و اما سومی! کار سومی با ماچ و بغل راه نمی‌افتد. باید آن بی‌معرفت نالوطی را گیرش بیاورم و مقداری از بزاقم را مستقیماً در رگش تزریق کنم تا از این به بعد یادش بماند سر امتحان برگه‌اش را طوری بگیرد که من جواب سؤال‌ها را ببینم. چندتایی از مسئولین محترم هم هستند که ارادت خاصی به آنها دارم و باید نام شریفشان را حتماً در لیستم بکنجانم. ای‌وای، ترامپ! اصل کاری داشت یادم می‌رفت!

و اما حرف آخر... تاریخ به کزات به ما نشان داده که در پس هر دشواری بالاخره دوران آسانی هم خواهد آمد. کرونا هم بالاخره کوله‌بارش را جمع خواهد کرد و از جهان ما رخت بر خواهد بست و دوران پساکرونا، خوش و خرم از راه خواهد رسید و اما در آن روز، ما خواهیم ماند و کتاب و جزوه‌های تار عنكبوت بسته و مغزهای کپک زده. پس قبل از آن‌که وزارت آموزش عالی در صور بازگشایی دانشگاه‌ها بدمد و امتحانات



شروع گردد و رستاخیز پساامتحانات از راه برسد، فکری به حال خود کنید؛ که اگر نکنید، آنگاه که کارنامه‌هایمان را به دست چپمان دهند و مامان‌ها و باباها، اخم‌هایشان را در هم کشند و فریاد برآورند که ای ذلیل‌مرده‌ها! این چه کارنامه‌ی امتحانی است؟! آیا ما بارها شما را به رسیدن چنین روزی بشارت ندادیم؟ آیا ما شما را از عذابی سخت نترساندیم؟ و آنگاه است که ما نادم و سرافکنده در دل می‌گوییم: خدایا! ما را به دوران ماقبل‌امتحانات برگردان و فرصتی ده تا درس‌های عقب‌افتاده‌مان را جبران کنیم... اما افسوس که واحدهای افتاده، هیچ راه برگشتی برایمان باقی نخواهند گذاشت و کارنامه‌هایمان توسط مامان‌ها و باباهای عصبانی توی سرمان کوبیده می‌شوند و ما به طرز فجیع و عبرت‌آموزی کشته خواهیم شد؛ آن هم بعد از این همه تلاشی که برای کشته نشدن به دست کرونا کرده‌ایم. پس بهتر است تا دیر نشده، از این نوشته‌ها پند بگیریم و تکانی به خودمان بدهیم و کتاب و جزوه‌هایمان را لااقل یک ورقی بزنیم.



مهمان ناخوانده

سمیه سلیمان زاده مقدم

مرکز تحقیقات مقاومت‌های میکروبی، دانشگاه علوم پزشکی ایران

از خواب که بیدار شدم و تلویزیون را روشن کردم، متوجه شدم حرف‌های تازه‌ای زده می‌شود. اینکه مهمانی نروید و با هم دست ندهید و روبوسی نکنید. این حرف‌ها کاملاً عجیب به نظر می‌رسید. خانه ما معمولاً هر پنجشنبه پر می‌شد از بچه‌های قد و نیم‌قد فامیل که از سر و کول من بالا می‌رفتند. مامان من که از پرستاران کهنه‌کار بیمارستان رسول وابسته به دانشگاه ایران بود، از شیفت شب تازه به خانه آمده بود. معمولاً مادرم را در بیمارستان زیاد با ماسک دیده بودم اما در منزل نه.

در سفره صبحانه که توسط مامان پهن شد، تغییرات بیشتری دیده می‌شد. همچون اصحاب کهف که از خواب سیصدساله بلند شده باشد، دیدم اندازه سفره از همیشه بزرگ‌تر بود و به جای یک سفره‌ی سه‌نفری، یک سفره‌ی شش‌نفری انداخته شده بود. آیا تعداد اعضای خانواده دوبرابر شده بود؟ فاصله بین لیوان‌های چایی که بخار از آن بلند می‌شد و چند قند در کنار هریک بود، از همیشه بیشتر بود و دیگر داخل سینی کنار هم قرار نداشتند. بعد از سهمیه‌بندی ناگهانی بنزین، این بار سیاست سهمیه‌بندی غذا به شکلی ناگهانی و عجیب در منزل ما خودنمایی می‌کرد. سهم پنیر و مربا و خرمای من و بابا و مامان از هم جدا شده بود و سیخونک زدن به غذای بقیه که از علاقه‌مندی‌های روزمره من به حساب می‌آمد، ظاهراً بر باد فنا رفته بود. تعداد قاشق‌های بیشتری در سفره دیده می‌شد و از اصل «همه برای یکی، یکی برای همه» در خصوص قاشق عمومی هم زدن چایی خبری نبود و نان‌های تکه‌شده در یک کیسه جدا که داغ به نظر می‌رسید، قرار داشت.

سر سفره که نشستیم، پرسیدم جریان از چه قرار است که اولین بار واژه کرونا را شنیدیم. مادرم می‌گفت کرونا آمده! پرسیدم: «کرونا دیگه چیه؟ اسم دختر همکار تونه که تازه به دنیا اومده؟» آخه ما معمولاً زودتر از همه متوجه زاد و ولد همکاران مامان از پزشک و پرستار و تزیقاتی و جراح و منشی می‌شدیم و مامانم همچون اخبار فوری شبکه خبر به ما اطلاع‌رسانی می‌کرد. مادر که پاسخ داد، تازه متوجه شدم جریان از چه قرار است. تغییر سبک زندگی بر اساس ورود یک مهمان ناخوانده‌ی خارجی با صورتی گرد و چاقالو و موهای سیخ‌شده! هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر از طریق شبکه‌های اجتماعی و تلویزیون و اینترنت و اینستاگرام و وزارت بهداشت اطلاع‌رسانی می‌شد و همچون سیلی خروشان، مباران اطلاعاتی می‌شدیم. یکی می‌گفت بخور کنید و یکی می‌گفت ماسک بزنید. یکی می‌گفت دستکش بپوشید و یکی می‌گفت دست خود را مرتباً بشوید. متوجه می‌شدم اینها برای پرستاری مثل مامان که به اتاق بیمار می‌رفت، نیاز بود یا برای ما هم لازم است؟

صحبت از نبودن بازدیدهای عید برای من که بعد از هر نوروز تا نوروز سال بعد روزشماری می‌کردم، بسیار سخت بود. تصور اینکه مهمانی‌های قشنگ نوروز و دوره‌می‌ها با هدف مچل کردن همه فک و فامیل توسط من دیگر قرار است نباشد و دچار چالش شود، کرم‌های درونم را آزار می‌داد. چند روز که گذشت، متوجه شدم ماجرا کاملاً جدی است و مرگ همچون گرگی در پس‌خانه‌ی شنگول و منگول با دستان سفید آردی به کمین نشسته. فرق مامان من با مامان بزرزقندی در این بود که او می‌گفت در را روی گرگه باز نکنید و مامان من می‌گفت در را روی هیچکس باز نکنید! نکته جالب در خصوص سبک و سیاق رفتار مامان با بیرون این بود که او با ماسک در خانه بود و از پنجره اتاق خواب که رو به خیابان بود، نگاه



می‌کردم و می‌دیدم ظاهراً کرونا فقط به خانه ما آمده بود! بابای بازنشسته‌ی من که فرهنگی است و اصالتاً اهل شیراز، از تغییر سبک و سیاق زندگی که نیاز به رفت و آمدهای کمتری بود، سخت استقبال کرده بود و اگر قبلاً به بهانه‌ی حال نداشتن بیرون نمی‌رفت، حالا دیگر بهانه‌ی خوبی برای خودش پیدا کرده بود و فقط برای خرید ضروریات بیرون می‌رفت و می‌گفت حالا به حرف من رسیدید که تنها راه زنده ماندن، استراحت مطلق است...

الان پنج ماه است که از آن صبحانه‌ی کذایی می‌گذرد و خودم را می‌بینم که ماسک، بخش مهمی از صورتم شده و دیگر نیازی به عمل کردن دماغ گنده‌ی خودم نمی‌بینم چون از زیر ماسک خیلی برای تنفس جواب می‌دهد و نیاز به فیلتر ماسک هم ندارم. الکل شده مایه‌ی حیات ما و مایه‌ی ضدحیات کرونا. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توسط همه ضدعفونی می‌شود. دلم واقعاً برای روزهای بدون کرونا تنگ شده و مطمئنم که آن روزها دوباره می‌آید. الهی آمین.



وضعیت کرونایی

عباس احمدی

اوضاع، درام است و به شدت کرونایی ست
 امت کرونایی شد و دولت کرونایی ست
 گفتند به ویروس دچارند دو درصد
 یک دوم این شهر، به جرأت، کرونایی ست
 الکل شده تطهیر و می و میکده پاک است
 اما حرم و مسجد و هیئت، کرونایی ست؟!
 با اینکه شده با اتانول، ضدعفونی
 درویش! بپا! گوشه عزلت، کرونایی ست
 دافان و پلنگان، همه در خانه نشستند
 فرخنده که تب کرده و شوکت کرونایی ست
 از قم به کسی زنگ زد، فحش به من داد
 گفتم چته تو؟ گفت صدایت کرونایی ست
 در اینستاگرام نیز نمودند بلاکم
 گفتند که عکس پروفایلت کرونایی ست
 گفتم به مریضی که چطوری کرونایی؟!
 فریاد زد و گفت که عمهت کرونایی ست
 گفتیم که ویزا یستائیم و یگرخیم
 دیدیم ولی درب سفارت کرونایی ست
 بیرون نروید و بتمرکید به خانه
 یک کم به خدا شرم و خجالت کرونایی ست
 دیربست که دلدار پیامی نفرستاد
 یارب برسانش به سلامت کرونایی ست



رباعیات ماسکی

رضا اسماعیلی

هشدار! به دوستان خود غم ندهی
 بیماری و درد، جای مرهم ندهی
 بی ماسک مرو ز خانهات بیرون، تا
 ای جان! «کرونا» به خلق عالم ندهی
 *

«سعدی» که هوای باغ و بستان می کرد
 در روی زمین، سفر، فراوان می کرد
 گر از «کرونا» شنیده بود اوصافی
 خود را به حصار خانه، زندان می کرد



ما شدیداً از کرونا غافلیم

زهرا بهاری زاده

ما شدیداً از کرونا غافلیم
ادعا داریم اما عاقلیم
با خیال خام رفتن به سفر
ما اخیراً فکرِ ترکِ منزلیم
روزِ تعطیلی سریعاً در شمال
توی ویلا یا کنار ساحلیم
مجلس ختم و عروسی می رویم
شمع بزم و رونقِ هر محفلیم
بی خیال و بی تفاوت روز و شب
مثل ساعت روی دورِ باطلیم
در میان گونه‌های مرگ نیز
ما به مُردن با کرونا مایلیم!
علتِ بیماری هم گشته و
بعد، دنبالِ شفای عاجلیم
جای اینکه در زمانِ انتخاب
سمتِ حق باشیم، سمتِ باطلیم
جای ماندن در قرنطینه، چرا
فکرِ توجیهاتِ بس بی حاصلیم؟



بعد مرگم از شما مردم تقاضا می‌کنم

حمید رضایی

بعد مرگم از شما مردم تقاضا می‌کنم:
 «بر سر قبرم نیایی! من تمنا می‌کنم!»
 در گروهی اجتماعی، ای عزیزان، بعد مرگ
 مجلس ختم مجازی، بنده برپا می‌کنم
 دسته گل اصلا نمی‌خواهم، خودم استیکری
 می‌فرستم گل، تشکر از شماها می‌کنم
 هر کجا هستی، همان و از همانجا گریه کن
 اشک تمساح شما را من تماشا می‌کنم
 تا چهل شب، هرکسی در خانه‌اش ماند و گریست
 تا چهل گیگ، بسته‌اش را پُر ز دیتا می‌کنم
 نه! سیاسی نیست شعرم، بنده شاعر نیستم!
 گرچه نقش شاعری را خوب ایفا می‌کنم
 از شما اصلا چه پنهان، چندوقتی می‌شود
 توی حصر خانگی دارم مداوا می‌کنم
 حال امروز مرا پرسید دکتر، گفتمش:
 تب ندارم، سرفه‌های خشک اما می‌کنم
 گاه‌گاهی لرز دارم با گلودردی عجیب
 زنده‌ام، شکر خدا، دارم تقلا می‌کنم
 گفت: اشکالی ندارد دست‌هایت را بشور
 پیش من دیگر نیا چون آنفولانزا می‌کنم
 گفتمش دکتر! امیدی هست؟ او خندید و گفت:



من برای شادی روح دعاها می‌کنم!
 داد دَسَمالی به دستم، گفت: آقا! مرخصی!
 تختِ خالی که ندارم، قبر پیدا می‌کنم
 ای طلبکاران! بدانید این وصیت‌نامه را
 با کمال میل دارم بنده امضا می‌کنم
 چند روزی بیشتر مهمان دنیا نیستم
 پس ببخشیدم اگر امروز و فردا می‌کنم
 گر به من این هفت روز هفته هم مهلت دهید
 می‌فروشم عضوهایم را و اهدا می‌کنم
 بر سر قبرم می‌آیی، لااقل ماسکی بزن
 بوی گندِ لاشه‌ام را از سرت وا می‌کنم
 علت مرگ مرا هم گر کسی پرسید، گو:
 تف به ذاتِ هر چه ویروس کرونا می‌کنم...



یار از یار می ترسد

حمید رضایی

به نام عشق آوردی به سرها صد بلا ما را
 به ویروس نگاه خود که کردی مبتلا ما را
 عجب عاشق کُشی جانا که با یک بوسه، لبهایت
 هزاران کشته خواهد داد و بر باد فنا ما را
 چنان از جان رنجور و وجود ما گریزانی
 که می خواهی ز قید سر بگردانی جدا ما را
 به این وضعی که می بینی در احوال پریشانم
 نمی بایست می کردی به عشقت آشنا ما را
 تو کز دیدار یاران، یار را محروم می داری
 به عشقت در جنون کردی چنین مجنون چرا ما را
 کنون که مانده ام تنها در این زندانِ منزلها
 طیبی کو که گرداند ز بی مهری دوا ما را
 دوی دردِ عاشق را کسی کو سهل پندارد
 صدا کن تا به تدبیری بگرداند شفا ما را
 چنان مُسری ست درد ما که وقت مرگمان حتی
 اجل هم می گریزد خود، اگر آرد به جا ما را
 مرا در منزل جانان چه امن عیش و آسایش
 که یار از یار می ترسد، تو رحمی کن خدا ما را



من و باباطاهر

حمید رضایی

خوشا آن دم که با ته همنشینم
کنارت ماسک بربل می نشینم
دو دستت می کنم ضد عفونی
الهی که کرونایت نبینم...
تن محنت کشی دیرم خدایا
مُو از این زندگی سیرم خدایا
نمی دونم چرا با این همه درد
کرونا مُو نمی گیرم خدایا...
ژلِ ضدِ عفونی در برم نیست
کلاه ایمنی هم بر سرم نیست
نیا نزدیک مُو ای نازنین که
تمنایی دگر از دلبرم نیست...
ز هجرانت هزار اندیشه دیرم
فغان و آه و زاری پیشه دیرم
برای روز وصل دست هامان
همیشه الکی در شیشه دیرم...
تو وپروس منی، من مبتلایت
به بوسی می کنم جان را فدایت
در آغوشم بگیر و راحتم کن
که درمانی ندارد دردهایت



ما به این ویروس لا کردار الکل می زنیم

امیرعلی سلیمانی

اختیار این است، با اجبار الکل می زنیم
 ما به الکل نیز با اصرار الکل می زنیم...
 شیخ رازی! باش راضی از عنایت‌های ما
 ما به مردم، مست یا هشیار، الکل می زنیم...
 بی‌گمان آیندگان از ما اگر یادی کنند
 وصفشان این است: ما بسیار الکل می زنیم
 ترس از جنبدگان، ما را پریشان می کند
 ما به موشِ داخلِ دیوار الکل می زنیم
 ساعت شش از سر بازار وارد می شویم
 ساعت ده تا ته بازار الکل می زنیم
 چون خبر در مورد ویروس‌ها رعب آور است
 بیشتر با دیدن اخبار الکل می زنیم
 ما به روی نرخ بالای تورم، شب‌به‌شب
 با مدیرِ مرکزِ آمار الکل می زنیم
 دوستان! این روزها جای کنار و بوس نیست
 ما به لب‌های قشنگ یار الکل می زنیم
 در زمان گفتن این شعر هم بی‌طاقتیم
 چند نوبت، داخلِ خودکار الکل می زنیم
 آخرین راه نجات ماست در این زندگی
 ما به این ویروس لا کردار الکل می زنیم



در اهمیت ماسک

عبدالجبار کاکایی

(دوستان! چون این ماسک قافیه نداره، با اجازه به تحریف قافیه دست زدم)

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاسک
بهر طلب طعمه، پر و بال بیاراسک
بر بال و پر خود، ژل و الکل زد و فرمود
امروز دهان همه مان صاف شد از ماسک
پایین تر از این گر بپریم از نظر تیز
بینم سر موی وزغی سوخته در جاسک
ناگه ز کمینگاه یکی ناقل پنهان
زد عطسه تندی و بیفکند بر او راسک
اینش عجب آمد که ز یک بینی کوچک
این تیزی و این تندی عطسه ز کجا خاسک
بر خاک فرود آمد و با خس خس سینه
لختی نظر خویش گشاد از چپ و از راسک
چون نیک نظر کرد به منقار بلندش
گفتا ز که نالیم؟ به منقار، بزنی ماسک!

